



## عشق از سوی اجبلر

به قلم: بیاج

من: بابا تر و خدااا التماس میکنم

بابا: خفه شو دیگه نمیخوام صدا تو بشنوم

من: باباا

دستشو بلند کرد که بزنه چشمامو بستم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد اروم چشمامو باز کردم که دیدم سورن دست بابا رو گرفته

سورن: بابا ولش کن چطوری میتونی این کارو بکنی اون حق داره برای خودش برای ایندش تصمیم بگیره

بابا: ااااا نه بابا غلط کرد به خدا قسم اگه تو محذر ابرومونو ببری به خاک سیاه مینشونمت

با دو رفتم توی اتاق و درو بستم و شروع کردم گریه کردن خدااااا اخی من مگه چیکار کردم که نمی تونم با عشقم باشم مثل خیلیای دیگه در اروم باز شد سوسن و سورن اومدن تو من: سورن برو گمشو از اتاق بیرون سورن: سوزان وایسا

من: گفتم بیرووننننن اگه تو اون دوست عوضیتو نمی اوردی اینجا اونم منو نمی دید که بیاد منو از بابا خاستگاری کنه

سورن: ولی

من: گفتم بیرون مگه کری

دیگه نفس نداشتم از بس داد زده بودم سورن اروم رفت بیرون و سوسن اومد کنارم  
نشست

سوسن:خواهری ترو خدا گریه نکن

من:سوسن اخیه چطور گریه نکنم من عاشق یکی دیگم بعد برم با یکی دیگه ازدواج  
کنم.....

میشه وسایلمو جمع کنی حالم خوب نیست میخوام بخوابم اروم سرمو گذاشتم روی  
بالشت و به فردا بدترین روز زندگیم فکر کردم تا خوابم برد

.....

من:سوسن نمی دونی اسمش چیه

سوسن با تعجب به من نگاه کرد

سوسن:ی.یع.یعنی تو اسمشو.....

من:هه نه حتی اونم نمی دونم خنده داره نه چمدونمو برداشتم و به سرعت خودمو  
رسوندم به در

بابا:خوووبیب اینو تو گوشت فرو کن تا وقتی که شوهر تو قبولنداشته باشی حق  
نداری پاتو توی

این خونه بزاری دوباره بقضم گرفت ولی سریع از خونه رفتم بیرون دم در یه آزارای  
مشکی

وایساده بود وایسادم تا بیاد که از ارا یه بوق برام زد هیچ توجهی نکردم که یکی اومد  
پایین زیر

چشمی نگاش کردم خودش بود یعنی از این بچه متصلاس یا خودش خر پوله اصلا  
فکرشو نمی کردم

پسره: به به خانم خودم چمدونو بده من و برو سوار شو با نفرت بهش نگاه کردم و  
چمدونمو از دستش کشیدم

من: لازم نکرده چلاق نیستم خودم میتونم و سریع رفتم سمت در عقب و سوار شدم  
اونم سوار شد

-میومدی جلو عزیزم

من: من کیه تو باشم که پیام جلو

-مممم وایسا فکر کنم خواهرمی نه دخترای ولگرد خیابونی نهآها یادم اومد ز نمی  
دیگه

مثلا میخواست با این حرفش خوردم کنه ولی غلط میکنه

من: اااا نه بابا سندش کو اصلا سندو ول کن اسمت چیه هه من حتی اسمتم نمی دونم  
اقای به نسبت خوش خیال

-اهاااا عزیزم زود تر میگفتی یعنی سورن نگفته بهت اشکال نداره اسمم اردلانه

دلم میخواست کلشو بکوبونم تو فرمون ااهههه برا هر چیزی یه جوابی داره مرتیکه  
روانییی سامی

كجایی الان چرا الان رفتی كه من توی این وضعیتم دلم برات تنگ شده من الان توی  
محذر چه

جوابی میتونم بدم بگم بله پس دلم چی میگه اون تورو میخواد ولی اگه بگم نه  
زندگیم نابود میشه

بدون توجه به كسی رفتم توی محذر عاقد یه جوری نگام كرد هه بی چاره حقم داره  
تا حالا این

مدلی ندیده بود كم كم همه اومدن برای دومین بار جواب رو از منمیخواست ولی من  
چطور

میتونم به سام خیانت كنم خدایا خودت كمكم كن  
من:بله

منتظر نشدم كه اردلان جواب رو بگه بلندشدم و رفتم پیش عاقد با عصبانیت رو  
كردم بهش من:كجا رو باید امضاء كنم؟

عاقد با دهن باز داشت نگام میكرد اروم دفتري رو گذاشت جلوم منم سریع امضاء  
كردم حالم از

این امضاء ها حالم از خودم بهم میخورد منی كه..... هه گناه من چیه مجبورممنم  
از محذر

اومدم بیرون و کنار ماشین ایستادم تا اردلان اومد

اردلان: بیا خانمم اینم سندش که دیگه مال منی من: به من

نگو خانممم اردلان: چراااا عسلم

دیگه دیوونم کرده بود با تمام زوری که داشتم با پام کوییدم توی در ماشین و داد  
زدم

من: چون ازت بدم میاااااااااااااااا مردم

با تعجب داشتن نگام میکردن من: وا

کن در اون بی صاحبو

اردلان: خوشگلم چرا اعصابانی میشی به جای این که ماشینو بزنی بیا منو بزنی یه فیضی  
هم برده باشیم

من: وا میکنی در این لگنو یا نههه

اردلان: باشه بابا چرا اعصابانی میشی در ماشینو باز کرد سریع رفتم سوار شدم را  
افتادیم چند

دقیقه بعد دم یه سوپر نگه داشت با حرص داشتم نگاش میکردم از ماشین پیاده شد و  
چند دقیقه بعد اومد

اردلان: اینو بخور کامت شیرین شه بداخلاق تو دستش یه شکلات بود سام هم هر  
وقت که من

اعصابانی میشدم شکلات میگرفت بغض گلومو گرفت شکلات رو ازش گرفتم و  
پرتش کردم من: شکلاتت ارزونی خودت

.....

خونه فوقلاده بزرگی بود اردلان رفت روی کاناپه لم داد و با گوشیش سر گرم شد  
من: اتاقم کجاست

یه نگاهی با لبخند بدی به من کرد

اردلان: اتاقت!!

من: اره نکنه مشکل شنوایی داری

اردلان: نه ولی دیگه داری زیادی تند میریا برو از پله ها پایین اتاق وسطیه

ااااا مگه مجبورن ورودی خونه حدودا ?? تا پله میخورد بیاد بالا برا اتاقا هم ?? تا  
پله میخورد

پایین خود در گیری دارن با عجله رفتم سمت اتاقی که گفت و وارد شدم یه اتاق  
خیلی بزرگ بود

که روبروی در ورودی سر تا سر شیشه و یه در به بیرون بود شال و مانتومو در اوردم  
و نشستم

روی تخت سامی الان داری چیکار میکنی بی معرفت یعنی تو منو ول کردی به بغضم  
اجازه

شکستن دادم بعد از چند دقیقه کشیده شدم عقب با وحشت به پشتمنگاه کردم  
اردلان با

لبخند همیشگیش داشت نگام میکرد

من: به چه حقی اومدی اینجا!

اردلان: اینجا اتاقم منم هست

من: از متنفرم عوضیه حوس باز سریع از اتاق اومدم بیرون و رفتم دو تا اتاق کنار تر  
که اتاق اخری

میشد درشو باز کردم و خودم و پرت کرم توی اتاق سریع درو قفل کردم از خودم  
بدم میومد چمد

دفعه با حرس دستمو کشیدم به لبم رفتم سمت دری که اونجا بود حدس میزد  
حموم و دست

شویی بود درشوباز کردم حدسم درست بود رفتم داخل به یه حموم گرم احتیاج  
داشتم

موهامو سشوار کشیدم و رفتم روی تخت فکر کنم اردلان رفته بود بیرون اروم درو  
باز کردم و رفتم

بیرون دلم میخواست کل خونه رو بگردم توی طبقه پایین؟ تا اتاق بود که اتاقی که  
اول رفتم توش

با اتاق الانم همه نقشش یکی بود غیر از کاغذ دیواریاش اون قرمز بود ولی این بنفش  
همه اتاقا

رو دید زدم رفتم بالا یه آشپز خونه دلاور داشت روبه روی پله ها کنار آشپز خونه یه  
طرف پله و یه

طرف تی وی و مبالای گرد از اونایی که وقتی میشینی روش توش گم میشی و من  
عاشقش بودم

ولی حیف که برام هیچی لذت بخش نبود دلم برای سام تنگ شده بود بغض کردم  
ولی سعی

کردم خودمو سر گرم کنم اون طرف آشپز خونه پله میخورد رفتم از پله ها بالا دو تا  
اتاق بالا بود یه

در کنار اتاق اول درشو باز کردم دست شویی بود اتاق اول همه وسیله هاش سبز بود  
اتاق دوم

همش کرم بود دیزاین جالبی داشت روبروی در دو تا اتاقا عکس خیلی بزرگی از  
اردلان بود با

دقت نگاهش کردم موهاش اومده بود روی صورتش با لباس خاکستری که دو سه تا  
دکمه اولشو باز

گذاشته بود و سینشو به نمایش گذاشته بود از حق نگذیریم فوق العاده بود خیلی  
خوشتیپ بود



شاید آرزوی هر دختری میتونست باشه ولی نه یکی مثل من که عاشق یکی دیگه  
بودم روبروی

پله ها یه بالکن بود که جلوش پر از درخت و جاده ای که تهش به کوه میخورد واقعا  
شبا ترسناک

میشد اروم در بالکن رو باز کردم پنجره اتاق اخر به بالکن راه داشت سمت راست  
بالکن چند تا

پله مارپیچ اهنی بود ازش رفتم بالا یه اتاقک بود درشو باز کردم دور تا دورش  
پنجره بود و یه

شومینه کنارشومینه یه صندلی شومینه بود یکی از پنجره ها رو باز کردم خیلی خنک  
و خوب بود

ارامش بهم میداد ولی زود تر رفتم داخل نمی خواستم اردلانو ببینم

|

.....

فکر میکنم اردلان رفته بود سر کار چون هیچ صدایی نمیومد اروم رفتم بیرون  
حسابی ضعف

کرده بودم رفتم توی آشپز خونه و بسات صبحونه رو برای خودم درست کردم  
صبحونم که تموم

شد دلم میخواست بیرونو بینم ای زات فوضول ظرفا رو جمعکردم و رفتم بیرون  
روبروی در

ورودی هیچی جز جای ماشین نبود ولی خیلی بزرگ بود از پله ها رفتم پایین و از راه  
باریکی که از

کنار خونه بود رفتم اونور دقیقا میخورد به تراس اتاقا هیلی قشنگ بود پر از درخت  
بود و یه

استخر که کنارش چند تا دمبل و وسایل ورزشی بود پس برا همینه انقدر هیکلش رو  
فرمه دلم

میخواست بپریم توی آب واسه مطمئن شدنم که کسی خونه نیست اروم رفتم همه  
اتاقارو از

بیرون دید زدم واییی اردلان خونه بود خوابیده بود سریع در تراسو باز کردم و  
پریدم توی اتاق

خودم ااهه برا چی نرفته سر کار یک ساعت نشستم و با بی حوصلگی با گوشیم ور  
رفتم

عکسایی که با سام گرفته بودمو داشتم نگاه میکردم که در اتاق باز شد سریع گوشی  
رو خاموش کردم ولی فکر کنم دید من:چرا اینطوری اومدی

اردلان:دخب وایسا من چشمو وا کنم بعد گیرای بنیاسراعیلی بده اول از همه

گوشیتو بده من:نمی دم

اردلان: ااااا پس نمی دی باشه نده

تا اومدم به خودم به جنبم گوشی رو از دستم گرفت و اایی یا قمر بنی هاشم الان  
دیوونه میشه اردلان: رمز من: نمی خوام بدم

یه دفعه صدای دادش رفت

بالا اردلان: گفتمم رمز ز

با تته پته رمز و بهش گفتم عکسا رو که دید چشماش به خون نشست هر آن منتظر  
بودم بزنه

چشمامو بستم ولی عوض این که منو بزنه صدایه وحشتناکی اومد آروم چشمامو  
باز کردم گوشی خورد شده بود من: چکار کردیییی

اردلان: اون کاری که دلم میخواست

یه جعبه به سمتم گرفت

اردلان: بیا این همیشه توی دستت باشه

من: نمی خوام دوست ن. دا. رم

سریع چونمو گرفت و در گوشم با صدایی عصبی

گفت: دوست نداری چرا باید دوست داشته باشی وگرنه کاری میکنم که.....

تاحالا خیلی باهات راه اومدم کاری نکن بر عکسشو انجام بدم هر کاری که گفتمو

انجام میدی و سریع از اتاق رفت بیرون

خیلی عصبی بودم برای همین تا اونجایی که در توانم بود داد زدم: وحشییی  
دیوووننههه تو یه روانییی باید بری تیمارستااااننن صدای کمی ازش اومد

اول تو رو

میبرم

من: خفهههه

دوباره در

باز شد

اردلان: چرا

داد میزنی

حنجرت

پاره شد بیا

بیرون بهم

فحش بده

و با خنده

درو بست

روااانیههه به تمام معنا نفهم خر ااااا

دوباره داد زدم

چون نمیخوام اون ریخت کثیف تو بینم

دوباره در باز شد

اردلان: آگه کثیفه بیا بریم

حموم درو بست

از حرسم چند تا متکاها رو پرت کردم طرف در من: صدا

تو ببر بی تربیت پشت در ایستاده بودو جواب میداد

قربون تو با تربیت

دیگه داشتم دیوونه میشدم در تراسو باز کردم و رفتم بیرون مرتیکه نفهم خر

روانینی رفتم ته

حیاط دلم میخواست جیغ بزنم چند تا لگد که به درخت زدم صدای غرش یه سگ از

پشتم

میومد جرات نمی کردم بر گردم اروم اروم برگشتم بر گشتم همانا شد با سگته

کردنم یه سگ خیلی بزرگ

مشکی بود اروم رومو برگردوندم و با آخرین سرعتی که میتونستم دویدمو جیغ زدم

نفسم بالا

نمیومد این سگم ول کن نبود غرورم هم اجازه نمیداد از اردلان کمک بگیرم دیگه

داشتم اشهدمو

میخوندم که صدای اردلان باعث شد انگار کل دنیا رو بهم دادن اردلان: رکس

بشینن

سریع رفتم توی اتاقم خدا خیر بده معمار اینجا رو یه در بین اتاقا و تراس گذاشته

اردلان بردش ته حیاط حیاط که چه عرض کنم باغ کمی بعد با خنده اومد طرف

تراس اتاق ای

توی اون روحت کنن سوزان مجبور بودی آخه از بس خری خب در تراسو وا کرد

اردلان: تشکر من: گذاشتم برات

اردلان: کاری نکن که دوباره برم بیارمشااا من: آخه تو مرض داری سگ میاری

تو خونه که ادم سخته کنه زیر لب گفتم از خری مثل تو که بعید نیس

اردلان: خب پس که اینطور من خر اگه خرم حالیم همیشه دیگه یه هو دیدی بغلت

کردم بردمت

اونجا) با دست اشاره کرد به طرف استخر(و شوتت کردم تا بهت بگم خر کیه

من: لازم نکرده تو بگی کیه حضرت خر الان جلوم وایسادن

دیدم بد داره نگام میکنه به در اتاقم که نزدیک بودم با دو رفتم از اتاق بیرون از پله

ها رفتم بالا و

خودمو به طبقه سوم رسوندن نقسم دیگه بالا نمیومد دیگه از بس دویده بودم قفسه

سینم درد

می‌کرد دم به گریه شده بودم حدودا نیم ساعت بعد از پنجره ها دیدم اردلان داره  
میره سمت

ماشینش همچین تیم زده بود انگار میخواست بره ور دل دوست دخترش اصلا به  
من چه به

درک بره رفتم توی اتاقم خدا رو شکر یه گوشی اضافه داشتم از جنازه خورد شده  
گوشیم سیم

کارتشو در آوردم و انداختم روی این گوشیم تا روشن شد از چیزی که میدیدم هنگ  
کردم س.سام

بود داشت زنگ میزد بغض گرفتم حالا چی بهش بگم با دو دلی جوابشو دادم من:الو  
سام:سلام خانمم

بغض کردم خیلی خفه کننده

بود من:سلام سام:چیزی شده

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیر گریه

من:سام باید بینمت

سام:عزیزم داری نگرانم میکنی چی شده

من:سامی ترو خدا هیچی نپرس خواهش میکنم فقط پس فردا ساعت ????:بیا به این  
ادرسی که بهت میگم آدرسو بهش گفت قطع کردم

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت از این که عشقم ترکمنکرده ولی دیگه من  
نمی تونم

باهاش باشم دوباره این بغض لعنتی اومد سراغم آروم  
شعری که حرف دلمو میزدو خوندم سلام ای تنها بهونه  
واسه ی نفس کشیدن هنوزم پر می کشه دل برای به تو  
رسیدن واسه ی جواب نامت می دونم که خیلی دیره بذا  
به حساب غربت نکنه دلت بگیره عزیزم بگو بینمکه چه  
رنگه روزگارت خیلی دوست دارم تو مهتاب بشینم یه  
شب کنارت

دو روز مثل برق باد گزشت و من دل تو دلم نبود که سام رو بینم اردلان:من دارم  
میرم کار داشتی به گوشیم زنگ بزن زیر لب از ته دلم گفتم:ای بری دیگه بر  
نگردیی

ساعت؟؟?:دیقه بود جلوی اردلان اصلا به خودم نمی رسیدم ولی دلم میخواست برای  
سام کلی

به خودم برسم سریع رفتم حموم و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتمموهامو طبق معمول  
با سشوار



خشک کردم و یه لباس آبی و یه شلوار لی تیره پوشیدم و طبق عادت گوشیمو گذاشتم داخل س.و.ت.....

و رفتم دم در طبق معمول سر موقع اونجا بود سریع پریدم بغلش دلم خیلی براش تنگ شده بود سریع کشوندمش داخل سام:خانمی چطوری

من:مگه میشه وقتی تورو ببینم بد باشم سام:نههه

حالا بگو ببینم غذیه این خونه چیه

دوباره ترس همه بدنمو گرفت بهش چی بگم بگم من ازدواج کردم غرورش اینطوری خورد میشه سام:سوزان سوزان من:بله سام:کجایی

من:بیا تا بریم اونجا بردمش پشت خونه

سام:خب حالا دیگه میشه

بگی من:قول بده اعصابانی

نشی سام:قول حالا بگو مردم

من:سام بابام.....منو مجبور کرد که.....

سام:بگو دیگه

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و شروع کردم گریه خیلی سخته که به عشقت بگی با یکی دیگه ازدواج کردی من:من ازدواج کردم

یه لحظه انگار توی این دنیا نبود

سام: شوخی خوبی بود

من: شوخی نمی کنم باور نداری برو عکساشو روی دیوار ببین بلند شد و با

عصبانیت گفت: کجاست

اتاق اردلان رو بهش نشون دادم که یه عکس بزرگ مثل عکس طبقه بالا نصب شده بود

سام: من فکر میکردم عاشقمی ولی زحی خیال باطل

من: سامی دروغ نمی گم

سام: مبارکت باشه

خوشتیپه

اینو گفت و رفت دهنم قفل شده بود هیچی نمیتونستم بگم

خدااااااااااا آخه چراااااا من که عاشقمش چرا این کارو کردیییی

.....

اردلان: چیز

ی شده

من: نع

اردلان: ای خدا نه به سورن که انقدر خوش اخلاقه نه به تو که انگار.....

من: نظر تو بزار برای خودت

اه من حالم داغونه اینم هی رو مغزم راه میره بلند شدم و غذایی که برای خودم درست کرده بودمو

برداشتم میخواستم برم توی اتاقم که دوباره گیر داد

اردلان: پس من چی

من: آقای درخشان رستوران رو برا همین موقه ها گذاشتن اردلان: پس

زن گرفتم برا چی

من: اولاً زن نه و زن زوری دوما این کارا برا خدمت کاره اردلان: نه بابا

بدون توجه بهش رفتم توی اتاقم و نشستم روی تخت اعصابم به خاطر صبح داغون بود اینم بد ترش میکرد

اومد قاشق اولی رو بزارم دهنم که در دوبار باز شد قاشقو پرت کردم توی بشقاب من: دوباره چته

اردلان: داری زیاد از حد خودت میتازونی حواستو جمع کن میخواست از

در بره بیرون من: آگه جمع نکنم

اردلان: اونوقت هر کاری من دوست داشته باشم انجام میدیم دستی توی

موهش کشید و رفت بیرون

مگه مجبوره والا گوشيم زنگ خورد سريع بر داشتم باورم نمى شد يعنى چى ميتونه  
پشيمونش

کرده باشه ولی....جواب دادم ولی ميخواستم سرد باشم اون حق نداشت به من  
همچين تهمتی

بز

نه

م

ن

:

بل

ه

سا

:م

س

و

زا

ن

.....

سام:میخوام....برای آخرین دفعه بینمت

بغض بدی گرفتم نمیخواستم عشقمو برای آخرین بار بینم من:سام

خواهش میکنم

سام:سسسسس لطفا فردا مثل امروز من میام اونجا تا اومدم

حرفی بزnm قطع کرد تا اومدم حرفی بزnm قطع کرد

اااااااا لعنتیی گوشی رو پرت کردم روی تخت و ظرف غذا رو اوردم بزارم توی

آشپز خونه اشک

توی چشمام جمع شده بود نمی خوام برای آخرین بار بینمش رفتم سمت در

اردلان بد داشت نگام

میکرد اردلان:کجا؟؟؟

من:سر قبرم به تو هیچ ربطی نداره)با داد)

دوباره مثل وحشیا هجوم آورد سمتم دستم که روی دستگیره در بود رو با اعصابنیت

کنار زد

اردلان:حق نداری بامن اینطوری صحبت کنیی فهمیدیییی از بس داد

زد کل تنم میلرزید اردلان:فهمیدیییی

من: نه نفهمیدمم او مدم برم بیرون که سوزش بدی رو روی صورتتم حس کردم  
بغضی که داشتمو نتونستم کنترل کنم خیلی بد منو زد

من: اردلان ازت بدم میاد انقدر که نمی دونی لعنتی چرا با من ازدواج کردی هههههه تو  
عشقمو ازم گرفتی

چسبیده بودم به دیوار اروم سر خوردم چشمام سیاهی میرفت اروم بلند شدم درو باز  
کردم که باز

سرم گیج رفت ولی سریع اردلان گرفتم

اردلان: خوبی؟

من: بهتر از این نمی شم دستتو برداررر

فشار دستش که روی بازوم بود رو زیاد کرد که دوباره اشکم در اومد

اردلان: انگار هرچی باهات راه میام نمی شه نه این خوب بفهم یه دفعه

صداشو بلند کرد

من: ممنن شوهرتممم

منی خواستم جلوش کم بیارم با این که ازش میترسیدم

من: شوهرم باش به درککک من که نخواستم شوهرمی اما به زوررر

چشماس به خون نشسته بود کارد میزدی خونش در نمی اومد من: اردلان

ترو خداااا خواهش میکنم نههه

به دفعه ولم کرد و دوباره دستی توی موهاش کشید وقتی اعصابی میشد این کارو  
میکرد اردلان: گمشو توی اتاقت

نمی خواستم برم توی اتاقم سریع درو باز کردم رفتم بیرون رفتم کنار استخر  
وایسادم و آب

استخر و تماشا میکردم که دوباره چشمام سیاهی رفت هیچ چیزی رو نمی دیدم  
احساس خیس

بودن بهم دست داد و دیگه هیچی نفهمیدم

.....

آروم چشمامو باز کردم که نور بدی بهم خورد چشمامو باز و بست کردم یکم که  
هوشیار تر شدم

فهمیدم توی اتاقم ولی آخه چی شد دور ورم رو که نگاه کردم چشم خورد به  
سوسن اون اینجا چیکار میکرد من: سو.سوسن

تا اون لحظه حواسش به من نبود

سوسن: بیدار شدی من: تو اینجا

چیکار میکنی سوسن: مطمئنی

هیچی یادت نیاد سرمو تکون

دادم

سوسن: فکر کنم تو سرت گیج رفته و افتادی توی استخر اردلان توی اتاقش بوده  
تورو میبینه و سریع میارده بیرون

اومدم بلند شم که جیغم رفت بالا دستم سوز بدی میزد

سوسن: دختر چیکار میکنی سرم توی دستته

یه دفعه صدای وحشتناک در اومد سورن و اردلان توی چار چوب در بودند و با  
نگرانی منو نگاه میکردن

چشمامو بستم ولی همینطور که داشتم به این موضوع فکر میکردم یه دفعه با وحشت  
چشمامو باز کردم من: سوسن

سوسن: جونم

خواهری

من: ک.کی

ل.لباسامو سوسن

قهقهه ای زد

رومو کردم طرف اون دوتا که همونجا با تعجب داشتن نگامون میکردم من: بیرون  
یکم دیگه وایسادن



من:سورن اینو ببر

بیروونن سریع اون دوتا

رفتن بیرون من:حالا بگو

سوسن:ما دوتا داشتیم توی خیابون ول میگشتیم که اردلان زنگ زد و توضیح داد چی شده خدا

خیر بده منو دکترم وگرنه هیچی دیگه رفتیم یه سرم گرفتیم برات و آوردیم اینجا وقتی اومدیم تو

توی اتاق اردلان بودی آوردیمت توی اتاق خودت من لباساتو عوض کردم وگرنه سرما میخوردی خیالم راحت شد

حدودا یک ساعت بعد سرمم تموم شد دلم نمیخواست با سورن قهر باشم من اونو خیلی دوست

دارم به سوسن گفتم که سورن رو بهش بگو بیاد اینجا

یکم که وایسادم تقه ای به در خورد و بعد سورن اومد داخل لبخندی بهش زدم اونم جواب لبخندمو داد من:بشین رو تخت

رفت نشست

سورن:سوزان بیخ.....

من: نه من باید بگم

بیخشید سورن: آخه

من: اگه من با تو قهر باشم که دیگه داداش ندارم که پس تموم شد با لبخند

رضایت به من نگاه کرد سورن: اذیتت نمی کنه؟ من: نه کاری به هم دیگه نداریم

.....

اردلان: من امشب دیر میام خدافظ

آخی داره میره با صدای بسته شدن در از اتاقم پریدم بیرون صبحانمو خوردم و

آماده شدم

ساعت ????: بود با عجله رفتم بیرون و درو باز کردم لبخندی بهم زد اومد تو

من: سلام

سام: سلام خانمی خوبی

من: مرسی بیا بریم پشت خونه

با هم دیگه رفتیم پشت خونه که پر از درخت بود

سام: سوزان من خیلی نمی تونم وایسم فقط اومدم..... برای آخ....

من: سامی

ترو خدا!!!

سام: ششش

شششش

به به عزیزم معشوقتم معرفی نمی کنی؟

با این صدا کل بدنم لرزید دلم نمی خواست بر گردم ولی مجبور بودم ترس همه  
بدنمو گرفت آروم برگشتم من: ا. اردلان

از عصبانیت قرمز شده بود یه دفعه هجوم آورد سمت سام و مشتت حوالش کرد

من: اردلانن ترو خداااا نهههه اون دوتا با

هم دیگه در گیر شده بودن من: نزنش

اردلااان

تنها کاری که ازم بر میومد جیغ و داد کردن بود

رفتم سمتش و بازو شو گرفتم کشیدم که بلند شد دستشو برد بالا که بزنه توی  
صورتم کل بدنم

میلرزید چشمامو بستم و نخونامو با حرس فشار میدادم توی دستم آروم چشمامو باز  
کردم دستش کنار گوشم مشت شده بود

اردلان: تا نزدم ناقصت نکردم گمشو توی خونه

وای خدااا حالا چیکار کنم اگه من برم این دوتا درگیر میشن

بازومو گرفت کشید خیلی فشار میداد حس میکردم الان استخونام خورد میشه

اردلان: به حرفم گوش نمی کنی باشه بعدا حساب تو رم میرسم ولی حیقم میاد الان  
اونو ول کنم

تا دم در منو برد و هلم داد داخل درم قفل کرد چرا

سام هیچی نگفت که منو اذیت نکنه یا نزنه

وای خدایا خودت کمکم کن نزنن هم دیگه رو نصف کنن اشکام بی اراده روی  
صورتتم روونه شد

چند دقیقه بعد صدای داد زدناى اردلان اومد و بعد قطع شد سریع از پشت در رفتم  
کنار که یه

دفعه در خیلی بد باز شد و اردلان با چشمایی خون گرفته اومد داخل و با قدم های  
هیلی تند

اومد سمتم چشمامو بستم و نفس های عصبی کشیدم که با سوزش بدی یه لحظه  
نفسم بند اومد چشمامو باز کردم

ارلان: لیاقت خوب بودن منو نداری هرچی باهات راه میام همیشه از این به بعد هر  
کاری که من دلم بخواد انجام میدی

رفت سمت پله های طبقه بالا وایی حالا چه خاکی تو سرم بریزم من خدایا

سریع دویدم و بازو شو گرفتم

من: اردلان خواهش میکنم ترو خدایا غلط کردم

همینطور گریه میکردم و زجه میزدم ولی اون همینطوری وایساده بود

نشست روی یکی از پله ها و دست منو پس زد

اردلان: لعنتی تو با غرورم بازی کردی میفهمی تو غیرتمو بردی زیر سوال هرچی هم  
که باشه اسم

من توی شناسنامه اسم تو توی شناسنامه چرا اینو نمیفهمی

میخوام باهات بد رفتار نکنم تو خودت نمیزاری یعنی من باید پیام مچ زنمو که با  
عشقتش که داره

حرف میزنه رو بگیرم ولی یه دفعه من این کارو کردم چی گفتی عوضیه حوس باز  
دیشب چی

گفتی از بدم میاد .....ازت متنفرم بر عکس شده نه

بلند شد و با سرعت از پله ها رفت بالا اون تا یه حدی شو راست میگفت من دیگه  
نمی تونم با

سام باشم اسم اون توی شناسنامه ولی آخه.....نیم ساعت گزشت ولی نیومد  
پایین آروم از

پله ها رفتم بالا توی دوتا اتاقارو دیدم نبود رفتم اتاقی که طبقه سومه اونجا بود ولی  
داشت سیگار

میکشید چیزی که من ازش متنفر بودم یعنی تا اون حد داغون شده من چیکار کردم  
رفتم داخل

و پاکت سیگاری که روی شومینه بود رو برداشتم و از پنجره پرت کردم بیرون

اردلان: چیکار میکنی

از دادی که زد ترسیدم ولی نباید از خودم ضعف نشون بدم سیگار توی دستم  
گرفتمو پرت کردم

من: از این آشغالا بدم میاد

اردلان: ایا نه بابا تو از کاری بدت میاد من نباید انجام بدم من: ااره

اردلان: پس که اینطور..... اونوقت من چی

من: یعنی چی من هم از سیگار در حد مرگ بدم میاد هم دوست ندارم شوهرم به این  
چیزا آلوده بشه

ای خدا آخه اینا که حرف دل من نبود که من فقط نمیخوام سلامتیش به خطر بیوفته  
انگار جا خورد که گفتم شوهرم

اردلان: شوهرت ... یا .... شوهر زوریت

برا این دیگه چه جوابی بدم من آخه سریع سمت در رفتم که از پیش بازومو گرفت

اردلان: یه سوال ازت پرسیدم جواب بده

یعنی در آینده من باید اردلان رو به عنوان شوهرم قبول کنم یعنی کسی میشه که  
نفسم به

نفسش بنده ولی نه همون سام به اندازه هفت هزار پشتم بسه حالا جواب اینو من چی  
بدم سریع رومو کردم به طرفش من: شوهرم

جوابو که دادم دستش شل شد از موقعیت استفاده کردم و سریع جیم شدم پایین  
باور این که

دیگه سامی رو نمی تونم ببینم خیلی سخته خیلییی فقط کسی که عاشقه حال منو  
درک میکنه

که دارم چی میکشتم ولی آخه چطور تونست انقدر ساده ازم بگذره اون عشقم بوده و  
هست تو که نیستی از خودم بیخبرم کی بیاد و کی بشه همسفرم دل من از تو جدا  
نیست این هوا بی تو هوا نیست

چی بگم از کی بگم وای

دیگه غم یکی دوتا نیست

تو که نیستی از خودم

بیخبرم کی بیاد و کی بشه

همسفرم .....

توی آشپز خونه داشتم برای شام ماکارونی درست میکردم که اردلان صدام زد

رفتم توی حال نشسته بود و بالب تابش ور میرفت

اردلان:ببین شاید این چیزی که بهت بگم داغونت کنه ولی واقعیته چی میخواد بگه

که فکر میکنه داغونم کنه

اردلان: طعنه بهت نمیزنم ولی عاشق چه کسی شدی بیا اونجا

میترسیدم برم

-د بیا

آروم رفتم سمتش و کنارش نشستم

شروع کرد به خوردن متنی که توی سایت بود

اردلان: پیمان فرهادی معروف به سام توکلی یک خلاف کار بزرگ ایران محسوب

میشه او کارهایی

از جمله فروش مواد آدم کشی و فروش اجزای بدن به قیمت سه برابر حد معمول را

انجام میدهد

نیروی انتظامی ایران هنوز قادر به دستگیری این فرد نشده است (درسته؟ همینطوری

میگن؟ اگه اشتباهه به خوبی خودتون ببخشید) این چی داشت میگفت نه حقیقت

نداره خنده عصبی کردم

من: داری دروغ میگی بخاطر این که از سام سرد شم اما نه کور خوندی

با اخمای در هم رفته لب تابو گرفت طرفم اردلان: بگیر ببین چند تا

سایت معتبر اینو نوشته بلند شد داشت میرفت سمت در حیاط که

دوباره برگشت اردلان: برای این که شک نکنی به من عکساشم

ببین



با این حرفش داغون شدم داشت بهم اطمینان میداد حرفش درسته رفت بیرون و  
من آروم آروم

سایتا رو گشتم.....باورم نمیشد سام منو به بازی گرفته سام کهنه بهتره بگم پیمان  
آخه من

چقدر ساده بودم خاطراتش که برام زنده میشد دوباره اشک میریختم ولی برای کی  
داره این اشکا

حروم میشه برای یه جانی برای کسی که آدم کشی کرده برای کسی که بضعی  
دخترارو بدبخت

کرده داغون کرده از زندگی سیرشون کرده یا برای کسی که جوونای مردمو بدبخت  
معتاد کرده این

اولین باری بود که برای اردلان غذا می پختم ولی خودم با غذا بازی بازی میکردم  
هیچیش از گلوم پایین نمی رفت

اردلان:وای بخور دیگه رو اعصاب منیا انقدر توی این چنگال بدبختارو تاب دادی  
کوفته ماکارونی شد

بلند شدم دلم میخواست برم

حموم من:من سیرم میخوام برم

حموم

اردلان:بابا دو تا لقمه بزار توی دهنه ضعف میکنیااا

یه نگاه به بشقاب کردم یه نگاه به اردلان اصلا نمیتونستم به غذالب بز نم من:ممنون  
سریع رفتم سمت اتاقم لباسامو در اوردم و رفتم حموم اول دوش آب سردو باز  
کردم

آخی یادش بخیر قبلا که مامان زنده بود چقدر حرس میخورد از این کارم و هر دفعه  
که میخواستم

برم حموم یه چهل تا سوره و دعا میکرد که من تشنج نکنم.....مامانی خیلی  
زود رفتی به

خدا دلم برات تنگ شده مامانی الان منو میبینی بین چقدر داغونم بین از دخترت  
سواستفاده

کردن و قلبشو به بازی گرفتن کاشکی بودی کاشکی میتونستم سرمو روی پاهات  
بزارم و برام

لالایی بخونی مامانی خودت اونجایی هوامو داشته باش کمکم کن دیگه داشتم حق  
حق میکردم

سریع سرمو شستم آبو بستم و رفتم نشستم توی وان حالا که یاد مامانم افتادم بد تر  
شدم

داغون تر از داغون هر وقت یادش میفتم حالم بد میشه آخه.....سنی نداشتی که رفتی  
مامانم

چشمامو بسته بودمو آروم برای خودم اشک میریختم میخواستم بلند شم برم که  
چشم افتاد به

تیغ اروم برش داشتم و دوباره نشستم یه چند دفعه آروم روی دستم کشیدم یعنی  
شجاعتشو

دارم که خودم بیام پیشت مامان اره من میتونم من داغون شدم بابام که دیگه منو  
دخترش فرض

نمی کنه به شوهرمم هیچ احساسی ندارم چشمامو بستم تیغ رو گذاشتم روی دستم  
میخواستم

بکشم ولی نمی دونم چی منصرفم کرد تیغو پرت کردم و جیغ زدم دوباره یاد اون  
عوضی افتادم

یاد اون اشغال اونی که تا چند ساعت پیش عشقم بود و الانم هست بغضم گرفت بزار  
توی

خلوت خودم گریه کنم به حال خودم یه دفعه صدای کوییده شدن در میومد خدا رو  
شکر در قفل بود وگرنه شرف حیسیتم میرفت

اردلان:سوزان سوزان تروخدا بیا درو باز کن سوزان کاری نکنیابتهت میگم درو وا کن  
تا نشکستمش

از این هیچ کاری بعید نیس سریع ربدو شاممو پوشیدم و درو باز کردم تا سرشو  
گرفت بالا انگار

چیز جدید و تعجب آوری دیده باشه روی صورتم

اردلان: دختر یعنی اون مرتیکه انقدر ارزش داشت که با چشمتا همچین کاری

کردی؟ چشمتا کاسه خون شده

هر وقت گریه میکردم چشمام خیلی قرمز میشد و چون چشمام آبی کمرنگ بود

بیشتر خود نمایی میکرد

من: نه ارزش نداشت ولی به حال خودم گریه کردم

اردلان: چرا جیغ زدی میخواستی خود کشی کنی منصرف شدی من:اره

میخواستم برم میخواست.....

حرفم کامل نشده بود که دستش نزدیک صورتم ایستاد بازم عصبی شد

اردلان: لباستو بپوش بیا اتاق من میخوام یه چیزی بهت بگم و سریعرفت بیرون

یه لباس نارنجی آستین کوتاه پوشیدم با یه شلوار سورمه ایه راحت موهامو با سشوار

خشک

کردم و رژ قرمز کمرنگی زدم اولین دفعه بود وقتی اردلان خونس رژ میزدم یه

نگاهی به خودم توی

آینه کردم قرمزی چشمام رفته بود و چشمام رنگ خاصی گرفته بود بین آبی و

توسی با این که

آرایش خاصی نداشتم ولی خوشگل شده بودم صورتم بیشتر به مامانم رفته بود دلم

میخواست

همه چی رو فراموش کنم کسی چه میدونه شاید یه روز با اردلان خوشبخت شدم از  
اتاقم رفتم

بیرون تقه ای به در اتاقش زدم و بعد رفتم تو ای خدا آخه این چه عادتی هیچی نمی  
پوشه)قابل

توجه دوستان فکر بد نکنید بلوز یا زیر پوش نمی پوشه یکم بی تربینه(اینطوری  
زیادی معذبم

اردلان:بیا اینجا)اشاره کرد برم بغلش)

من:نه راحتم

دوباره جو گرفتش

اردلان:گفتم.....بیا...اینجا

یکم این پا و اون پا کردم دیدم نه مثل این که نمی شه رفتم بغلش آرام برگشت  
طرفم و شروع

کرد نوازش کردن موهام یکمی خجالت میکشیدم ولی این غولتشنو همیشه پا روی  
حرفش بزاری

اردلان:میخوام همه چی رو از اول برات بگم میخوام بدونی منم یه روزی مثل تو  
خورد شدم ولی

دوباره خودمو ساختم منم یه روز مثل تو عاشق بودم

اسمش هدا بود میپرستیدمش چند دفعه بهش گفتم بزار پیام خاستگاری همش بهونه میورد

چند دفعه هم دوستانم گفتن با یه پسر دیدنش اون موقع کم تجربه بودم؟ سال پیش بود تازه

بیست سالم شده بود حرف همه دوستانم رد میکردم میگفتم فامیلاشونه یا داری دروغ میگی دو

سال گذشت یه شب یه برکه اومد در خونه اونجا آدرس یه تالارو داده بودن زیر آدرس نوشته بود

به این مراسم بیا دلم میخواد خونوادمو ببینی وقتی عروس و داماد اومدن بیا مطمئنا منو میبینی

به اینجا که رسید سرمو بالا گرفتم داشت گریه میکرد یعنی انقدر عذاب کشیده که داره جلوی من غرورشو میشکنه

-من خرم دیگه داشتم بال در میوردم اون موقع مثل الان مامانو بابام با خواهر و برادرم رفته بودن

لسانجلس تا وقتی اونا بودن من به داداشم همه رضای دلمو میگفتم باهاش مشورت میکردم

ولی اون نبود من دلم نمیخواست برم اونور خلاصه رفتم به اون مهمونی یا بهتر بگم عروسی

عشقم همه میپرسیدن من کیم میگفتم یکی از همکارای خانوم روان فردم وقتی  
عروسو دوماد

اومد از چیزی که میدیدم جا خوردم خورد شدم شکستم انگار من بودمو اون دوتا  
همه صداها

توی گوشم میپیچید اون عشقم بود که توی لباس عروس کنار یکی دیگه بود تا  
تهش وایسام به

داماد حسادت میکردم خیلی حتی شاید اگه چند دفعه جلوی خودمونی گرفتم  
میرفتم و سیر

میزدمش آخر وقت بود که میخواستن برن یه لحظه هدا تنها شد از فرصت استفاده  
کردم و رفتم پیشش

-چطور بود خانوادمو دیدی عشقمو دیدی

اینو که گفت صدای خورد شدن قلبمو شنیدم و همینطور صدای عشقمو دیدی توی  
مغزم اِکو میشد

-اره دیدم ولی اینو بدون دنیا گرده تو امشب منو داغون کردی با غرورم بازی  
کردی ولی این کارت

بی جواب نمی مونه نه من نفرینت نمی کنم ولی اون بالایی هوامو داره

اینو گفتم و اومدم بیرون انقدر داغون بودم که با آخرین سرعت میرفتم  
ساعت ????:بود و توی

جاده پرنده پر نمی زد ولی نمی دونم چرا سرم گیج رفت و ماشین چپ شد  
هر لحظه چشمام گشاد تر میشد خدای من چقدر اردلان سختیکشیده اصلا فکرشو  
نمی کردم

-وقتی به هوش اومد فهمیدم؟ ساله توی کام باورم نمی شد به مرور زمان همچی  
یادم اومد از

عشق متنفر نشدم نه این دختر آدم من نبود آروم آروم همه چی رو فراموش کردم  
خوب شدم ولی

دیگه اردلان سابقی وجود نداشت اردلان ساده توی اون تصادف اون شب مرد همه  
چی داشت به

روال عادی پیش میرفت که پارسال اتفاقی دیدمش اون اول منو نشناخت ولی بعد  
دلم

میخواست برم بینم از زندگیش راضیه یا نه رفتم ازش پرسیدم خودمو معرفی کردم  
اولش باورش

نشدم خیلی تغییر کرده بودم تعریف از خود نباشه ولی خیلی خوشتیپ تر شدم تا  
قبلا

میدونی چی فهمیدم فهمیدم که از شوهرش طلاق گرفته و الان یه بچه سه چار ساله  
داره ولی

شوهرش میدونی کی..... بود سام بود



از چیزایی که میشنیدم هر لحظه جا میخوردم تا چه حد یه آدم میتونه پست باشه  
باورم نمی شد

هیچیش برام قابل درک نبود یعنی سام یه بچه.....

بلند شدم و با تعجب به اردلان نگاه کردم

قهقه ای زد

اردلان: چرا اینطوری نگام میکنی وایسا تا بهت بگم بقیشو بخواب خوابیدم

- فکر کردی این مدرکو از کجا میدونستم یا چطوری فامیلشو میدونستم بهتره بگم  
در واقع سام

رو میشناختم نه پیمانو ولی وقتی هدا برام تعریف کرد..... و امروز دیدمش همه چی  
برام روشن

شد بهش گفتم از ته دلم گفتم دنیا گرده و دیگه برای همیشه به عبدیت  
سپردمش) به هدا گفت)

ولی امروز هرچی عقده داشتم از اون شب زدم جیگرم حال اومد دو تامون

خندیدیم

- من تورو دوست ندارم عاشقتم نیستم ولی ازت خوشم میاد تو دختری هستی که  
شاید هر

کسی آرزوشو بکنه..... دلم میخواد منو عاشق خودت کنی دلم میخواد طعم یه  
زننگی آرومو

بچشم دوست ندارم خاطرات هدا بیاد جلوی چشمم و دوباره همون حسو داشته باشم.....

حالا تو برام بگو از اول

من: بیست و دو سالم بود که باهاش توی مهمونی یکی از دوستانم باش آشنا شدم مغرور بود این

مورد خیلی منو جذب خودش کرد تیپ و قیافشم بد نبود منم مثل اون مغرور بودم به هیچ کس

با نمی دادم چند دفعه اتفاقی باهم برخورد کردیم کم کم رنگ نگاهش نسبت به من عوض شد

اروم حق حق کردم و گذاشتم اشکام جاری بشن

:یکی از دوستانم نامزدش با اون دوست بود رفیق فابش بود برای همین معمولا زیاد میدیدمش

ازش خوشم اومد یه دفعه توی پارک تنها بودم که اونم اومد گفت تقییم کرده که احساسشو بهم

بگه گفت من جذبیت شدم گفت تو مثل دخترای دیگه نیستی کی بدش میومد با همچین کسی

ارتباط داشته باشه یک سال گذشت من عاشقش شدم دیوونه وار چند دفعه گفتم بیا

خاستگاریم تا رسمی بشه رابطمون مثل هدا دلیل آورد بهونه آورد تا اینکه سورن تورو  
آورد

خونمون اون موقع بهم گفته بود میره مسافرت کاری حتما مسافرت کاری کثافت  
کاریاش بوده

دیگه.....بقیشو میدونی من تا دو روز پیش ازت در حد مرگ متنفر بودم ولی حالا  
.....شاید

غرورمو بشکنم ولی دلم میخواد مثل خودت راحت باشم تو همه چیو بهم گفتی منم  
میگم الان

که پیشتم احساس آرامش میکنم خنده آرومی کردم اگه تو نبودی معلوم نبود چه  
بلایی سرم

میورد حق حق میکردم بعضی وقتام با فکر این که چقدر ساده بودم اشک میریختم  
نوازش

دستش روی موهام قطع شد -ارزش نداره این اشکاتو بخاطر یه آدم عوضی حذر  
بدی

.....کمکت می کنم فراموشش کنی دوباره به حالت قبلش برگشت و شروع کرد  
موهامو نوازش

کردن آروم آروم پلکام سنگین شد و خوابم برد.....

چشمامو باز کردم ولی انگار خوابم میومد دوباره چشمامو بستمیکم که گزشت انگار  
برق سه

ولتی بهم وصل کردن منو اردلان توی بغل هم دیگه بودیم نه معمولی پاهامون توی  
هم دیگه قفل

شده بود من اونو بغل کرده بودم اونم منو وای چه صحنه ای همین اوله صبحی خدا به  
خیر کنه

حالا چطوری از بغلش جیم شم هر کار کنم میفهمه که من غلط بکنم دیگه وقتی  
میخوام بخوابم

متکا بگیرم بغلم.....جهنم تا کی میتونم اینطوری باشم آروم آروم خودمو اینور اونور  
کردم تا بلاخره اومدم بیرون

اردلان:ای بابا صبح جمعه هم نمیزاری بخوابیمااا ششش

متکایی که مال من بود رو گذاشت روی سرش سرم گیج میرفت یکم نشستم اونم  
خود در گیری

داشت هی اینور اونور میشد یه دفعه بلند شد درست کنار من بود

-نمیزاری درست حسابی بخوابیم که

-|||||چیکار من داره داشتم خفه میشدم

اومدم از تخت پیام پایین که برام اس اومد ای توی روحت کنن یکماون وستا نمی  
تونستی گیر

کنی اینطوری آبروم رفتت زیر چشمی به اردلان نگاه کردم یه لبخند پهنی رو لبش بود

-خب در بیار ببینیم کیه اوله صبحی

و بعد شروع کرد خندیدن ای خدا از اون بالاها یه سطل یخی آبی چیزی بریز روش  
منو انقدر

مسخره نکنه آبروم رفت چه عادت مزخرفی دارم من سریع رفتم از اتاق بیرون و

گوشی رو در اوردم اس رو باز کردم

:عزیزم اون مرتیکه اذیتت نکرد؟ از

سام بود سریع در اتاقو باز کردم

-چی شد دلت واسم تنگ شد؟

-||||||| رو اعصابمیااا انقدر حرف نزن بیا اینو بگیر

-چیکار کنم

چپ چپ بهش نگاه کردم

-بگیر. بخورش چیکار میخوای بکنی بخونش

گوشی رو گرفت اس ام اس رو خوند دوباره گر گرفتش پیشخودش زیر لب یه

چیزایی میگفت

-مرتیکه بی ناموس حالت میکنم.....سوزان برو بیرون

-چراااا؟

-بی...روونن

ای خدا عجب غلطی کردم دادم به این بخونه ها عصاب مصاب همینطوری نداره رفتم بیرون ولی

پشت در وایسادم چند دقیقه بعد انگار داشت با یکی صحبت میکرد گوشامو تیز کردم

-بله جناب سروان .....بله مطمئنم شروع کرد

خوندن یه شماره و بعد قطع کرد سریع جیم شدم

توی آشپزخونه با لبخند از اتاق خارج شد

-دیگه مزاحمت نمیشه جوابشم دادم شک نکنه و بعد پاک کردم ای باباااا

-مرسی چی میخوری

-عادت ندارم صبحانه بخورم

خوبه مثل منه صبحونه که میخورم حالت تهو میگیرم رفتم توی یخچال سرک کشیدم

هورااا موز

داشتیم دوتا موز اوردم بیرون چند تا هم خرما و شیر یکم توی کابینتا رو گشتم تا

بلاخره هم زن

برقی رو پیدا کردم همه محتویاتو ریختم توش هسته خرماهارم در اوردم و ریختم

داخلش و با هم زن افتادم به جونش.....

-بیا بخور

-گفتم عادت ندارم

-من عادتت میدم هر روز از اینا بخوری

-چیه

-معجونه

-نکشیمون

وای هرچی میگم یه جوابی داره لیوانو با حرس کوبوندم روی کابینت

-اصلا نخوا خودم میخورم

لیوان خودمو برداشتم و تا تهش رو یه نفس خوردم

با دهن باز داشت نگاه میکرد منم یه لبخندی زدم بهشو اومدم روی مبلا نشستم زیر

چشمی

بهش نگاه کردم دیدم داره میخوره بعد چند دقیقه اومد پیشم

-مامان بزرگ خوردم

-نوش

-فکر نمی کنم ماما بزرگا مشروب بخورنااا

جااان

-بابابزرگ چه ربطی داشت؟

-خوشم میاد کم نمیاری

-اگه قرار باشه جلو تو کم بیارم واوی لاا

-خب از اونجایی که بچه مصبتی این جور چیزا رو بلد نیستی بهت میگم وقتی میگن

نوش که از همین آب شنگولیا بخوری

نه مثل این که وقعا نمی دونه من اینارو میدونم

-بابابزرگ از شما که بعیده ولی بهتره به عرضتون برسم که یه دفعه یه ته استکانی

خوردم تا سه روز معدم میسوخت

نگاهش جدی شد وای دوباره تریپ وحشی بازیش گل کرد

-کجا؟؟؟

-نترس پیش داداشم بودم حالا اونو ول کن حوصلم سر رفته دو هفتس فقط تو خونه

ول میگردم

-از حیوونا خوشت میاد

-عاشقشونم به غیر از اون سگ دراکولای تو

-اگه عاشقشونی بشین تو خونه

فعلا که نشستم مشکلی نداره فردا با سوسن و سورن میرم دور دور

-بلند شو لباس بپوش بریم



-آخ جووون داشتم میرفتم سمت اتاقم برا این که بیشتر حرصش بدم گفتم: راستی  
برو پیشه یه

روانپزشک یه دفعه قاطی میکنی مشکلتو حل کنه

-سووززانی

-من اصلا با تو بیرون نیام یه دفعه میزنی ناقص میکنی قش قش

بهش خندیدم رفتم توی اتاق

یه تیپ اسپرت زدم یه شلوار جین آسمونی با یه لباس آستین بلند خاکستری روشم  
یه سویشرت

سفید پوشیدم موهامو از پشت بستم که چند تا تیکه اومد جلو یه شالم برداشتم  
محض

اطمینان و کلاه سویشرتو سرم کردم برای آرایشمم یه رژ قرمز کمرنگ و مقدار  
خیلی کمی خط

چشم کشیدم خب حاضر شدم برو که رفتیم رفتم بیرون از پله ها رفتم بالا اردلان  
داشت ساعتشو

می بست پشتش به من بود یه شلوار مشکی تنگ خونگی با یه سویشرت سورمه ای  
بارونی پوشیده بود

-بریم

باهم دیگه رفتیم توی ماشین انگار تازه منو دیده بود

-شالت کو؟

-شال نیوردم همین کلاسه خوبه

-برو بیار بدو

-نه ولش کن خوبه

-گفتم برو بیار انقدر حرس نده و ع

-ای بابا تو هم که همش بلدی پاچه بگیری

یه نگاهی بهم کرد که دیگه خفه شدم شالمو از توی کیفم در اوردم و پوشیدم

بعد از چند دقیقه از شهر خارج شدیم

-کجا؟؟؟

-میخوام بدزدمت

-نمک نریز کجا داریم میریم

-تو هم شیکر نریز وقتی رسیدیم میفهمی.....دیشب خیلی جات خوب بودا

یکم فکر کردم دیشب کجا خوابیدم که یادم اومد زیر چشمی نگاش کردم داشت

میخندید

-کوفت درد حناق رو آب بخندی حالا نه خودتم لذت نبردی از این که افتخار دادم

بغلم کنی و بخوابی

-بابا افتخارررر تو باید لذت برده باشی نه من

-من غلط بکنم خیلی هم افتضاح بود

-از بغل کردنت مشخص بود و زد زیر خنده

ای توی اون روح کنن مرض بگیری که حواست به همه جا هست

-هر هر هر ببند

-نچ دوست دارم

-الان یه پشه ای کروکدیلی دایناسوری میره تو حلقت گیر میکنه میمیریاا

-آهاا نگرانی که دیگه نتونی شبا جا گرم و نرم گیرت بیاد؟ خددددد!!!! منو ببر

بکش هرچی میگم این یه چی دیگه میگه

-رو آب بخندی الاهی همون پشه گیر کنه تو حلقومت

.....

-پیاده شو

-اینجا کجاست؟

-جایه که هر وقت حوصلم سر میره میام اینجا پیاده شد در ماشینو قفل کرد و اومد

پیشم

-دستتو بده

-مرسی راحتتم

دوباره اون اخماشو کرد تو هم و دستمو گرفت و با قدم های بلندش منو کشوند  
دنبال خودش

-ول کن دستمو

-نه اگه ول کنم اینجا سگ خور میشی

-حد اقل هر هر نمیخندی بهم مثل دو دیقه پیشت

-میخوام قبل این که بری اون بالا حسرت به دل نباشی یه دفه دستمو گرفته باشی

-اون اراجیفتو برا خودت نگر دار حالا هم اون فکو ببندد

دوباره لبخندی زد و دستمو سفت تر گرفت اومده بودیم یه جایی که پر از سگ بود  
جایی که فکر

کنم سگای ولگرد یا آسیب دیده رو نگر میداشتن خیلی دلم براشون میسوخت واقعا  
بعضی

انسانا چقدر بی انصافن که با بنده های خدا این کارارو میکنن

اردلان:دوست داری یکیشونو ببریم خونه

پیشنهاد خوبی بود هم ازشون مراقبت میکردم هم عین این دیوونه ها صبحا درو

دیوارو نگاه نمی کردم -اره

-برو هر کدومو دوست داری انتخاب کن

-مرسییی

- ت چیکار کنم دیگه از بس مهربونم خواهش

- کاری نکن خودم پیام گل بگیرم که دیگه نتونی اون حرفای عرفانیتو بزنی  
سریع ازش دور شدم ..یه سگ پشمالوی سفید پاکوتاه پیدا کردم خیلی ناز بود

-اردلان

-جانم

یه لحظه هنگ کردم یه جوری شدم

برگشتم نگاش کردم اونم داشت منو نگاه میکرد آروم اومد نزدیکم -اینطوری نگا  
نکن چشات بد جور رو اعصابم میره

-چرا؟

-الان جاش نیست خونه پپرس

سگ رو بهش نشون دادم یه خانمی اومد و اونو به من داد اولش یکم میترسیدم بعد  
دیدم نه بچه خوبیه گاز نمیگیره

-باید خیلی به این سگ حواستون باشه تازه یک ماهشه مادرشو کشتن و پاشم با  
سنگ زدن و شکوندن

آخییی خیلی گناه داره طفلک این بیشتر من عذاب کشیده -اسمش

برفیه.....آقای درخشان ما به شما اعتماد داریم که سگ هارو میدیم به

شما پس ازشون خوب مراقبت کنید

.....

دو ماه بعد

دیگه خیلی با اردلان کل کل نمی کردم مگه این که لازم باشه هنوز بعضی وقتا به  
خاطر سام گریه

میکنم هرچی هم که باشه من عاشقش بودم نمی دونم ولی فکر میکنم به اردلان  
عادت کردم

عاشقش نیستم ولی روش احساس مالکیت میکنم در حدی که با چند نفرم درگیر  
شدم مثلا

یکیش این بود که رفتم شرکتش اون توی شرکت راک سرامیک کار میکنه یکی از  
مدیرعاملای

بزرگه اون جاست. دوسه تا دختر توی یه روزی که من اونجا بودم بدجور به پرو  
پاش میپیچیدن

رفتم دمشونو قیچی کردم خوشم اومد که اخراجشون کرد جیگرم خونک شد.....

اردلان: مسافرت دوست

داری - ههههه وواایییی

عاشقشم

- تُ لا الا.....یه بار شد اینو به من بگی

- چون عاشقت نیستم

-یعنی دروغم همیشه بگی

-از دروغ بدم میاد

-خب پس اون ارتیست بازیت جلو منشیام چی بود؟

-الان تو علافی این سوالاتی چرت و پرتو داری میپرسی

-زدی تو هدف

بلند شدم و رفتم به طرف آشپزخونه سرمو تکون دادم

-خدا مریضان اسلامو شفا بده آمین

-خب پس من مریضم

-دقیقا

-اصلا نخواستم خودم

میرم برگشتم به طرفش

-کجا اون وقت

-ممنمم شما که نمای مریضم بهت واگیر میکنه ولی بخاطر این که بیماری

فوضولی نگیری بهت میگم یه لبخند خبیثی زد

-شمال

من عاشق شمال بودم و اینو میدونستم اگه بخواد بره منو میبره

-آخییی خوش بگذره سفر به سلامت

وا رفت انگار فکرشم نمی کرد

-تو نباشی المیرا جونو (منشی کنه که اخراج شد) خوشگلم بود متاسفانه ((میبرم -تو  
غلط میکنی

-

زایییهه

هه اوه

اوه زایه

شد

-اصلا ببرش به من چه

-پس به تو چه حالا میبرم میارمش اینجا شب همینجا بخوابه مشکلی نداره به قول  
خودت به تو چه

ای توی روحت کنن

-برو بیارش اگه راست میگی

-میرم همین الانم میبرم ولی اگه دلت خواست تو هم وسایلتو جمع کن تا با هم دیگه  
سه تایی بریم

اینو گفت و رفت سمت اتاقش از این هیچی بعید نیس نکنه بیارش اینجا اگه آوردش  
هرچی دید



از چشم خودش دید میزنم شرف هیسیتشو میبرم از

اتاق اومد بیرون

-شربت آماده کن بای

بای رفت بیرون از

خونه

-ای بای بایو درد کوفت روانیییی خل

.....

وای این دیگه واقعا شیش میزنه چطوری دختره رو آورد اینجا نشونش میدم اردلان

جون بچرخ تا

بچرخیم ور میداری منشیتو که من کاری کردم اخراج شه میاری خونه بهت نشون

میدم رفتن توی

اتاق الانه که دیگه گریم در بیاد چند دفعه تو آشپز خونه اینور و اونور رفتم که یه

فکر شیطانی زد

به سرم خطر داره ولی چون المیرا اینجاس خطر هو تو تو رفتم توی اتاقم کلی

لباسامو زیرو رو

کردم تا یه لباس مناسب برا کارم پیدا کردم یه لباس مشکی آستین سه رب که یقش

باز بود با یه



گرفت بای بای الی جوونن من کار اشتباهی نکردم اردلان رسما و شرعا شوهرمه  
اردلان تا دم در

باهاش رفت و برگشت اوه اوه کوه آتشفشان در حال فوران ندیده بودم که دیدم  
منفجر نشه خیلیه

براش زبون در اوردم که اومد سمتم یا خدا دویدم توی اتاق و درو قفل کردم صدای  
دادش بلند شد

-تو داری چه غلطی میکنی

-اوی اوی درست صحبت کن آقای زایههه با من بازی میکنی من بهتر از تو این بازی  
رو بلدم

-||| نه بابا

-فعلا اره بابا از کارتم خجالت بکش یه دختر و اوردی تو خونه براچی

-برا این که تو زنی ولی.....

-ولی چی هاا ولی مثل یه زنو شوهر باهم رفتار نمی کنیم اره من دلم میخواود

اینطوری باشه چون هیچ حسی بهت ندارم

نفس نفس میزدم دروغ گفتم من بهش وابسته شدم شاید.....عاشقش نبودم ولی  
شاید

دوسش داشتم که وقتی پیششم احساس آرامش میکنم وقتی یه دختر بهش نگاه  
میکنه عصبی

میشم وقتی میرم نزدیکش یا بغلش گر میگیرم نشستم پشت در که دوباره صداش  
اومد

-وسایلتو جمع کن شب راه میفتیم

-نع

-چرا

-اگه وحشی نمی شی بیام بیرون باهات صحبت کنم یکم

مکت کرد

-لباستو عوض کن رژتم کم رنگ کن بعد بیا

-چراااا؟

-

سوزااا

ااننن

اوه

غلت

کردم

-باشه

بابا

چته

سریع روژمو کمرنگ کردم و شلوار و لباس سورمه ای پوشیدم و زدم بیرون روی  
مبل نشسته بود و

دستاشو گذاشته بود روی سرش و سرش پایین بود

-

اهممم

سرشو

بلند

کرد -

چرا

شب

نریم

- چون جاده قشنگه توی شب مشخص نیست

یکم فکر کرد

- باشه

رفتم توی اشپز خونه و یه شربت آب پرتقال براش آماده کردم عجب کاری کردم  
عذاب وجدان

گرفتم اوخی گناه داشت بچم بیچاره... نه اصلا حقش بود چرا اونگودزیلا رو آورد  
خونه

حقشه.. ولی گناه داشتم اره یکم منم تند رفتم شربتو گذاشتم توی سینی و براش بردم  
کنارش نشستم حالش گرفته بود

-اردلان

.....

-اردیبی

-مگه نگفتم اینطوری صدام نکن بدم میاد

-خو جواب نمیدی مسه آدم

یه نگاهی بهم کرد و دوباره سرشو انداخت پایین

-ببخشید

.....

-گفتم ببخشید

دوباره یه نگاه کرد و سرشو انداخت پایین

-||||| بعد میگن دخترا لوسن مسه آدمم که از پسرا معذرت خواهی میکنی اینطوریه

اومدم بلند شم که دستمو گرفت کشید افتادم بغلش

-باشه بابا چرا قهر میکنی

.....

-الان مثلا قهری؟

.....

-باشه ببخشید منم اشتباه کردم

-به شرطی میبخشمت که بگی تو اتاق داشتین چی میگفتین

-میگم فوضولی نگو نه

-عمتت فوضوله

دوباره اومدم بلندشم که سفت گرفتم

-کجا با این عجله حالا بودی...باشه باشه میگم داشت

التماس میکرد دوباره استخدامش کنم

-جوابش؟

-تو نذاشتی بهش جواب بدم که

-چطوری آوردیش؟

-بگم؟

-اگه نمیخواستم نگی که مرض نداشتم پپرسم که

-پول

-چی؟

-پول دادم بهش

-روایی تو

-نههه

-چقدر؟

-اینو بگم نمیزنی ناقص کنی

-اااا بنال دیگه

-یک میلیون

مخم سوت کشید اره من اشتباه شنیدیم دیگه

-صد تومن درستہ

- ت یک...مليون

آروم آروم پیش خودم تکرارش کردم و بعد تازه فهمیدم چیکار کرده شروع کردم  
به زدنش

-رواااااااااااااا دیووننهههه نفهههههمم خررر تر و باید بیرن تیمارستان یک میلیون دادی  
به اون

دختره خر روانی نفهم که حرس منو در بیاری



-باشه بابا نزن

دیگه دستامو

سفت گرفت -

پولات باد هوا

رفت

-نترس تا دلت بخواد من دارم

یه نگاه بهش کردم و سری از روی تاسف تکون دادم و بلند شدم

-خدایا یه عقلی به این بده

-فردا راس ساعت شیش توی ماشین باش

-شیششش نه انگار واقعا حالت بده هاا بیا همین الان بلند شیم بریم یه تست ازت

بگیرن بینم

تو چیزی کشیدی یا یه چی خوردی بدجور حالت خرابه رفتم سمت اتاقم اومدم درو

وا کنم که

دستم کشیده شد برگشتم تا برگشتم دهنشو برد نزدیک گوشم

-نه حالم خیلی هم خوبه نه چیزی خوردم نه چیزی زدم ولی تو باون کاری که کردی

دیوونم کردی

اوه اوه خطری شد عجب غلطي کردم سریع در اتاقو باز کردم و خودمو شوت کردم  
داخل و در و بستم وای خدا بخیر کنه

.....

-کی میرسیم؟

-دو ساعت دیگه

-والایی الانه که گریم بگیره خدااا خسته شدم دیگه

-اگه تو خسته شدی من چی بگم که شیش ساعته پشت فرمونم

-خو تو وظیفته

یه نگاهی کرد بهم و دوباره به جاده خیره شد ای بابا عجب گیری کردم اا اینم هی

چشاشو برا من اینطوری میکنه

-بعد از این که برگشتیم یه مهندس ایتالیاییه میخوام بیارم خونه بعضی وقتام اون

توی خونه می

مونه همسن و سال خودمونه دلم نمیخواد بفهمه رابطمون.....تویاین دو هفته ای که

اینجاس

وسیله هاتو میاری تو اتاقم شبا هم توی اتاق من میخوابی

-نه بابا دیگه چی

-مسخره بازی هم در نمیاری تموم

-من الان كاملا قانع شدم

-آفرين بچه خوب

-تا چند وقت اينجاست؟

-حدود سه هفته

اي واااي بدبخت

شدم

-اي واااي

-اي واي نداره خوبه ديگه بهت افتخار ميدم بياي بغلم بخوابي اينجام بايد بغلم

بخوابي يه ماه خيلي خوبه چپ چپ نگاهش كردم

-هااا نكنه ميخواي سه هفته الميرا رو بيارم بخوابه بغلم

واي اين نقطه ظعف منو فهميده داره ديوونم ميكنه

-اسمش چيه؟

-به تو چه

-نگو آخرش كه مي فهمم

-ويليام

-چه اسم قشنگي داره آخ جوون تو برو الي جونتو بيار منم ميرم بغل ويلي جونم

- بعد منم حتما عر اره

-دقیقا عزیزم

یه دفعه زد رو ترمز که با مخ رفتم تو شیشه

-دیوونههههه چیکار داری میکنی

-یه دفعه دیگه بگو

-چیو

-دقیقا چی

-ای خاک تو سر بی جنبت کنم

-جوون من

-ای خدا اینو شفا بده عزیزمم

.....

-آخییی بالاخره رسیدیم اتاق من کجاس؟

-اتاق ما

-نه اتاق من

-باشه سه تا اتاقه که فقط یکیش درسته

سریع رفتم دوتا اتاقارو دیدم که هیچ وسیله ای نداشت و پر از گرد خاک بود به

ناچار رفتم توی

اتاق سوم و وسیله هامو گذاشتم و لباسمو عوض کردم پریدم رو تخت آخییی چه  
نرمو باحاله

فنریه اردلان اومد تو اتاق لباسشو عوض کرده بود رفتم زیر پتو و یواشکیش  
گوشیمو در اوردم این

خیلی هیزه منم بد عادتتم که گوشیمو میزارم توی س.و.ت....یه نگاه به ساعتش  
کردم شیش و نیم بود گشتم نبود

-من میخوام بخوابم گشتم نیست خیلی خستم

-منم همینطور حالا بگو بینم چند ساعت رانندگی کردی که خسته ای

-اههه برو بینم حالا حوصله کل کل کردن باهاتو ندارم خوابید رو تخت پشتمو کردم  
بهش که یه دفعه کشیده شدم طرفش

-توی این یه ماه جات اینجاست

-اونور راحت تر بودمااا

-کم بحرف

احساس خیلی خوبی داشتم که توی بغلش بودم آرامش.امنیت.من اردلانو دوست  
داشتم

شایدم.....عاشقش بودم خودمم هنوز نمی دونم چه حسی نسبت بهش داشتم

شروع کرد نوازش کردن موهام هر وقتی کسی به موهام دست میزد خیلی سریع  
خوابم میبرد و طبق عادتتم خوابم برد

.....

-چرا به جای این که بریم دریا داریم میریم پارک؟

-یه نگاهی به آسمون بکنی بد نیستا

-خب ابریه که چیی

-دریا الان طوفانیه خانوم باهوش

-مگه میخوام برم شنا کنم یا برم قایق سواری

-موجای بدی میزنه انقدرم حرف نزن پیاده شو

ایی بابا خب آخه بشر تو تهرانم که میشد بریم پارک خدداا منو بکش از دست این

پیاده شدم -دستتو بده

اعصابم از دستش خورد بود حوصله نداشتم برا همینم بی هیچ مخالفتی به حرفش

گوش کردم

درواقع پارک نبود میشد بگی برا خودش یه جنگل درن دشت بود هیچ کس هم نبود

اینه هو جنگل ارواح

-به نظرت بارون میاد؟

-نع

-میاد

-نع

-میاد

-۱۱۱۱ گفتم نمیاد

همون موقع چنان رعدو برقی زد که مو به تنم نمود پشتمونشم شروع کرد به شدت  
بارون باریدن یعنی عینهو خرررر زایه شدم

-اهم

-فعلا من کار دارم خدافس

با آخرین سرعت شروع کردم دویدن اردلانم پشت سرم از بس بارون تند بود کل  
هم خیس شده

بودم نفس کم اوردم وایسادم که یه دفعه از زمین جدا شدم جیغ خفیفی کشیدم

-اردلان نکن چیکار میکنی بزارم زمین کمتر داغون شدد اردلان

گذاشتم زمین -خل شدی رفتت

-فعلا که بعضیاا زایه تشریف دارن

-خب حالا یه هدس بود

زیر یه درخت خیلی بزرگ بودیم پرنده پر نمیزد دوباره یه حرکت نگهانی کرد و  
منو کشید توی بغلش

-میگما قبل این که این حرکتای نینجایی تو بکنی یه ندایی بده یه اهمی

-باشه حالا اتقدر غر نزن بچه

-بچه عمتهه

-آی آی چه حالی میکنم زایه میشیاا

-برا چیی؟

یه نگام کرد و یه دفعه زد زیر خنده قهقهه میزد با صدای بلند -بینم عایا من

دلکم یا موهام رنگورنگه یا یه چیزی رو بینمه

-نه خیبرر من نه عمه دارم نه عمو

ای وای چرا انقدر بد شانسم من اگه شانس داشتم که اسمم اقدس شانسی

بود...والا

هوا سرد بود ولی وقتی تو بغل اردلان بودم سردی رو حس نمی کردم یکم با

گوشیش ور رفت و یه آهنگ گذاشت صداشو زیاد کرد شبا مستم ز بوی تو خیالم ز

روی تو خرامون از خیال خود گذر کردم ز کوی تو

بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم کم کم بزار

دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم گناه من

تویی جادو نگاه من تویی هر سو مرا از خواب من بانو

تویی صیاد منم آهو شب تنهایی زارو کسی هرگز نبود

یارو خراب یاد تو بودم

تو بردی از نگات مارو



بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم کم کم بزار

دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم

بازم بارون)...بازم بارون از مازیار فلاحی)آهنگ فوق العاده ایه پیشنهاد میدم گوش کنید

...

دو هفته بعد

خسته شدم از این یارو خیلی بد نگام میکرد ولی از یه طرفم وقتایی که پیش اردلان بودمو دوست

داشتم داشتم موهامو شونه میکردم که یه دفه در باز شد سریع پریدم روسریمو سرم کردم

مطمئن بودم اردلان نیس این موقه ها نمیومد ویلیام بود

-آقای محترم چه ترز وارد شدن تو اتاقه شخصیه

-مممم چون دلم میخواد

ترسیده بودم مخصوصا الان که اردلان نبود بد تر ولی نباید ترسمو نشون میدادم -

بفرمایید بیرون

-دلم نمیخواد

آروم آروم داشت میومد طرفم داشتم میرفتم عقب که به دیوار خوردم وای نه تمام

تنم میلرزید -گفتم گمشو بیروونن تا جیغ نزدم

- عزیزم چرا جوش میاری..... جیغم بزنی هیچ اتفاقی نمیوفته غیر این که اذیت شی  
وای خدایا کمکم کن در تراس که میخورد به حیاط کنارم بود سریع باز کردم تا پامو  
گذاشتم بیرون دستمو گرفت

- کممککک. ولم کنننن عوضیییی ولم کن ترو خدااااا

کشوندم تو اتاق چسبوندم به دیوار و خودشم چسبید بهم دیگه نموتونستم خودمو  
کنترل کنم

زدم زیر گریه با دستش چونمو گرفت سرم پایین بود به زور میخواست سرمو بیارم  
بالا ولی

نتونستم مقاومت کنم زورش خیلی بیشتر از من بود داشت خودشو بهم نزدیک  
میکرد هنگ

بودم نمی دونستم باید چیکار کنم سریع یه تف انداختم تو یصورتش که دستاش شل  
شد از

موقعیت استفاده کردم سریع از حسار دستش اومدم بیرون با تمام سرعتم اومدم از  
اتاق بیرون

داشت میومد دنبالم رفتم طبقه بالا تو یکی از اتاقا و سریع درو قفل کردم کل بدنم  
میلرزید خدا

رو شکر که همیشه موبایلم و جایی میزاشتم که قابل دید نبود شماره اردلانو گرفتم  
ویلیام داشت

خودشو میکوبوند به در و داد میزد درو واکن بعد سه

تا بوق برداشت

-سللاامم

-اردلان ترو خدا خودتو برسون زود باش یه دفعه در شیکست گوشه رو ول کردم

هیچ راهی نداشتم

-سوزان الو سوزان

سریع اومد منو از پشت گرفت هرچی جیغ میزدم فایده نداشت سرشو کرد لای

موهام

-چی فکر کردی خوشگلم من همه چی رو میدونم شما دوتا همدیگه رو دوست

ندارین همه رو

میدونم الانم تو با من میای ایتالیا اونجا راحت زندگی میکنیم ولی قبلش باهات کار

دارم دستشو برد سمت لباسم

-ننهههه وللمم کن کککممککک ننگکنن اردللاانن

پرتم کرد روی تخت اومدم بلند شم که خودشو انداخت روم حالم بد شده بود سرم

گیج میرفت بد

جور چشمامو بستم که یه دفعه سنگینی از روم برداشته شد چشمامو باز کردم اردلان

باهاش

درگیر شده بود سورن با عجله از در اومد تو و اومد منو بغل کرد خودمو انداختم  
توی بغلش که منو بلند کرد و بردم بیرون

-آروم باش خواهری همه چی تموم شد آروم باش

بردم تو اتاق اردلان هیچی نمی تونستم بگم دهنم قفل شده بود فقط اشک میریختم  
و میلرزیدم

بردم تو اتاق اردلان هیچی نمی تونستم بگم دهنم قفل شده بود فقط اشک میریختم و  
میلرزیدم

از تصور این که ممکن بود چه بلایی سرم بیاد تمام بدنم به لرز میومد سر و صداها  
خواهید و

اردلان اومد داخل اتاق از توی چشمش ترس موج میزد اومد کنارم و بغلم کرد  
-خوبی؟

دهنم قفل شده بود نمی تونستم هیچی بگم

سورن: خب اردلان من دیگه برم چیزی میخواستی یه زنگ بزن خودمو میرسونم -  
باشه خدافظ

سورن رفت و اردلان سریع منو بغل کرد و موهامو نوازش کرد -خانمی آروم باش  
من هستم من غلط بکنم دیگه کسی رو بیارم خونه آروم باش عزیزم همه چی تموم  
شد

آروم آروم گریم بند اومد سرمو بردم توی سینش و عطر تلخشو کشیدم توی ریه  
هام بهم آرامش

میداد

-نرو پیشم بمون میترسم

-چشم خانمم نمیروم فقط انقدر نلرز هرچی بگی همونه آروم

آروم چشمامو بستم و خوابم برد

.....

داشتم توی خونه راه میرفتم که یه سایه ای رو دیدم سریع برگشتم و رفتم دنبال  
سایه و ویلیام بود نه چطوری تونسته بیاد

-سلام

موهامو از پشت گرفت هرچی جیغ میزدم فایده نداشت

.....

نههههه

بلند شدم کل بدنم عرق کرده بود زدم زیر گریه خیلی بد بود خیلی در با شدت باز  
شد اردلان اومد داخل -چی شد

از قیافش خندم گرفته بود نمی دونستم از خوابی که دیدم گریه کنم یا به تیپ  
اردلان بخندم

پیش بند بسته بود که یه طرفش ول بود و پر رنگ آب خورشت بود و موهاش یه ورش پایین بود و

اونورم بالا آستینشم یکی پایین بود و اون یکی بالا زدم زیر خنده -خب معلومه که سالمی ولی خود درگیری نداشتی که الان پیدا کردی بدو بیا بیرون ببین چه شاهکاری کردم -برو حالا میام بدون حرفی رفت بیرون

باید فراموشش کنم خدا رو شکر که هیچ آسیبی بهم نزد بلند شدم همه وسایلم اینجا بود یه

لباس مشکی آساین کوتا با یه شلوارک مشکی که تا زیر زانوم بود پوشیدم موهامو شونه کردم و با

کلیپس پشت سرم بستم و سرشونو آزاد گذاشتم رو شونم و رفتم بیرون سر میز که غذا روش بود

تاحالا همچین غذایی ندیده بودم اردلان از آشپز خونه اومد بیرون و نشست

-این چیه؟

-بخور و نمیر

-چی چی؟؟؟

-اه بابا کلاس اسمش بخور و نمیر

پقی زدم زیر خنده که چپ چپ داشت نگام میکرد و زیر لب یه چیزی میگفت

-گمشو تو اتاقت اصن هیچی بهت نمیدم حالا که میخندی از بس خندیدم دلم درد گرفته بود -مث آدم بگو اسمش چیه

-بابا به جان خودم اسمش بخور و نمیره مامان بزرگم خیلی وقت پیشا برامون درست میکرد ولی اسم با کلاسش املت گوشته  
-خو از اول بگو چرا خودتو عذاب میدی

.....

-بابا ولم کن بزا برم تو اتاق خودم

-نخیر امشبم پیش من میخوابی بعد میری اتاق خودت

-قول؟

-مردونه

-آخرین شبه ها

-باشه حالام برو رو تخت تا من پیام

رفتم روی تخت و کلیپسمو باز کردم توی این یک ماه خیلی بهش عادت کردم دلم میخواست

پیشش بخوابم ولی از یه طرفم پرو میشد دوست داشتم از زبون خودش بشنوم که دوسم داره

خواهیدم که اومد و مثل همیشه منو گرفت توی بغلشو شروع کرد به نوازش کردن موهام عادتمو فهمیده بود

- چرا ایتالیایی ها انقدر رفت و آمد میکنند تو شرکت و باهاشون قرارداد میبندین؟

- چون بیشتر سهام دارای راک) راک سرامیک یه شرکت خیلی بزرگ و معتبره که بیشتر سهام

داراش ایتالیایی و هندی هستن(هندی و ایتالیایی هستن ولی کار ما بیشتر با ایتالیاس تا هند چون دستگاها همه ایتالیایه - اسم خواهرت و داداشت چیه؟

- مگه من بهت نگفتم

- خو یادم رفت

- اسم خواهرم فلوریاس و اسم داداشم فرنام

- خعلی باحالین شماها

- چرا؟

- چون اسم دوتا تون ایرانیه و اسم یکی تون خارجی چرا؟

- باز تو بیخوابیت گرفت

-اره حالا تو بگو

- چون بابام آمریکاییه و مامانم ایرانیه

-خو چه ربطی داشته؟

-عقیده بابام بوده که دختر باباییه و پسر مامانی برا همین اسم فلوریا رو بابام گذاشته



و اسم منو فرنامو مامانم -الان اونا

چند سالشونه؟

-فکر کنم فلوریا نوزده و فرنام بیست و هفت

-خب بعد چرا اسم تو و فرنام مٹ هم نیس؟

-کچلم کردی بخواب من از کجا بدونم چرا مٹ هم نی

-اه بابا باشه غرغرو

-راستی من هفته دیگه پنجشنبه یه مهمونی دارم

-آخ جوون

-وایسا وایسا کجا آخ جون شما قرار نیس بیای مٹ لاستیک

بادم خالی شد

-چرا خب؟

-چون مهمونی کاریه و هیچ خانومی شرکت نمی کنه همه آقان

-اصن برو منم با سوری)سورن(جونم میرم دور دور

-ببخشیدا با سوری جون کجا میخوای بری وقتی معاون منه

-ای تو روحت کنن که داداشمو اسیر کردی

-اهم

-گمشو اونور حوصلتو ندارم خوابم میاد پقی

زد زیر خنده -مرض مگه من دلقم

-حسود

-ننته

-اوی اوی حواست باشه داری به مادر شوهرت میگیا

-فعلا که ندیدمش

-دوست داری بیای مهمونی؟

یه نگاه کردم بهش و نیمخیز بلند شدم دستمو گذاشتم رو سینش -نه اینکه بگم

دوست ندارم نه فقط حوصلم سر میره تو خونه باید بشینم مگس بیرونم

-سه هفته دیگه یه مهمونیه باهم میریم ولی برای این پنجشنبه برو یکم با دوستات یا

با

خواهرت بگرد یا اگه دوست داشتی بیارشون خونه آخ بشر

تو چه مهربون شدی یهو

-مرسی

-حالا بگیر بخواب

.....

-سوزاان

-ها بابا چرا داد میزنی

-بیا ببین

این خوبه یه

نگاهی

کردم -اره

همینو

پوش

از اتاق اومدم بیرون به سوسن زنگ زده بودم که خودش بیاد اینجا به سارا و ساره هم بگه بیاد

سارا دوست صمیمیه منه و ساره دوست صمیمیه سوسن و البته دختر خاله هامم هستن از اتاق

اومد بیرون فوقلاده شده بود یه بلوز مشکی با کت و شلوار مشکی که طرحای سفید داشت خیلی بهش میومد

-خوبه؟

-خیلی

-من دیگه برم کاری نداری

-نه خدافظ

-خدافظ

بلند شدم و چند تا لیوان شربت درست کردم که زنگ درو زدن رفتم باز کردم و در  
ورودی رو هم

باز کردم و منتظر موندم تا اومدن اولین نفر سارا اومد و بغلم کرد

-خره سلاام بی معرفت خاک بر سر یه زنگی

-ای بابا وایسا بررسی

سوسن و ساره هم اومدن داخل که یه دفعه جیغ سارا در اومد

-واایی بیچه ها این همون جیگرس

سوسن:پونصد دفعه گفتم صاحب داره جلو چشتم وایساده -سوسن

گمشو حالا آخه این سوسک و چه به این جیگره

-اِهم

-اِهم و درد من که میدونم داداشه سامه شمارشو بدهه اخمام اومد تو

هم نمی خواستم یاد اون عوضی بیوفتم -کسی دیگه حق نداره اسم

اون عوضی رو پیش من بیاره -خب حالا چرا وحشی میشی اصلا

خسیس نده شمارشو ایشالا کوفت زنش شه

-وایسا بررسی بعد به من فحش بده

-بله؟

-بله و بلا

-یع.یعن.یعنی اون.....

یه لبخند بهش زدم و رفتم توی آشپز خونه

سوسن:من که بهت گفتم باور نکردیی حالا زاناییهه -گمشو

بینیم با من برم بمیرم این هلو اومده اینو گرفته من:برو زود تر

.....

همه جریانو برایشون گفتم سارا هم گفت که از محمد)نامزدش و دوست صمیمیه

سام(جدا شده

چون با چند تا دختر دیدتش بیشتر از اینم نباید از دوستای همچین آدم کثافتی

انتظار داشت

ساره:عاشقش نشدی دوشش داری احتمالا اونم همینطور(روانشناسه)

-نمی دونم والا ....حالا اینارو ول کنید بیاین بریم توی حیاط

سارا:برو که رفتیم هممون بلند شدیم سارا و ساره زود تر رفتن سوسنم داشت

میرفت که سریع دستشو گرفتم -بابا خوبه؟

-اره دلت براش تنگ شده؟

بغض کردم هرچی نباشه بابامه

-اره

-اشکال نداره قربونت بشم

من بغلم کرد

که صدای جیغ سارا و ساره و رکس بلند شد ای

واای یادم رفت بهشون بگم

سریع رفتم پشت خونه از اون صحنه خندم گرفته بود

-رکس بیا اینجا

یه لحظه ایستاد و بعد سرشو انداخت زیر و اومد پیشم آخیی چه

مظلوم شد بچه

-کاری به اونا نداشته باش حالام برو تو خونت یه

پارس کرد و رفت سمت خونش

سارا و ساره نشسته بودن رو زمین و نفس نفس میزدن سارا: کدوم

الاغی این غولتشنو آورده اینجا -همون جیگره و قش قش زدم زیر

خنده

-ای مرض ای درد رو آب بخندی ای کوفتت شه حیاط به این باحالی

یه فکری زد به سرم خیلی وقت بود میخواستم ببینم توی اون اتاقه ته حیاط که همیشه اردلان

نصف شبا میره اونجا و قدقن کرده برا من چیه یه اتاق چوبی خیلی باحالی بود  
-بچه ها بیاین بریم اون اتاقه ته حیاط من تا حالا نرفتم چون برم قلم پام خورد میشه  
حالا بیاین با هم بریم

سارا: یعنی چی مگه اون تو چیه؟

-نمی دونم ولی هرچی هست گفته وسایل خصوصیمه مٹ فنر از

جاش پرید

-بدو بدو بریم وقتو هدر نده

هر چهار تامون خندیدیم و رفتیم سمت اتاقک اول

من وارد شدم

یه اتاق خیلی نقلی و خوشگل از اونایی که من دوست دارم با یه تخت و چند تا کمد  
چوبی و یه

عالمه خودکار توی شیشه سس و یه عالمه سر رسید که توی قفسه های آهنی بودن

سارا: وای چه باحال

نشستم رو تخت بالا سر تخت یه پنجره و یه تاقچه مانند بود که یه عکس از من با

قاب بود

تعجب کردم عکس رو برداشتم توی قاب بود داشتم نگاهش میکردم که عکس افتاد  
روی زمین

پشتش یه چیزی نوشته بود برداشتم

می دونی بهت چه حسی دارم؟ نه تو نمی دونی..... حتی خودمم نمی دونم  
یعنی منو.....

هههه عوضی آشغال سوزااان

با صدای سارا هممون برگشتیم یه قاب بزرگ ۲A توی دستش بود

-بده من ببینم

-مرتیکه عوضی این یارو کیه

-انقدر فحش نده واستا یه دقیقه

یه قاب خورد شده سیاه قلم از یه زن بود درش اوردم یه چهره خیلی خوشگل و  
حرفه ای کار شده

-نگا نگا پشتش چی نوشته پس برا همین نمیخواست بیای اینجا عوضی

برش گردوندم بزرگ نوشته بود

:تقدیم به عشق اول و آخرم

هدام



پس این هدا بود خیلی خوشگل بود آخ که تو چقدر داغون شدی حتی تصورشم  
سخته بغضم گرفت

-اون عوضی نیست من میدونم این کیه

-بله؟

-وقتی بیست سالش بوده عاشق این شده بوده ولی این عوضی خوردش کرده بوده

-یعنی چی؟

-یعنی این که اردلانو عاشق خودش کرده و بعدم بدون این که اردلان بفهمه با یکی  
دیگه بوده و

شب عروسیش اردلانو دعوت کرده بود میدونی چقدر وقتی اونو دیده خورد شده  
غرورش له شده

داغون شده توی لباس عروس پیش یکی دیگه اون عشقش بوده بعد از اون شب  
تصادف میکنه

و شیش ماه توی کما بوده حتی خانوادشم نمی دونستن ولی....

گفت چند سال پیش که اونو دیده طلاق گرفته بود و یه بچم داشت حالا اون هیچی  
داماد اگه بگم کی بوده شاخ در میاری

-بگو دیگه

-سام

هر سه تاشون باهم دیگه گفتن: چیبیی

-بله دیگه

رفتم سمت سر رسیدا یکیشو برداشتم که یه عکس از وسطش افتاد برش داشتم یه

عکس پنج

نفره حتما خانوادش بودن فرنام و اردلان خیلی شکل هم بودن ولی اردلان یکم

خوشتیپ تر بود

کنار اونا یه دختر بچه دوازده سیزده ساله وایساده بود و با یه آقا و خانوم که صد در

صد بابا و مامانش بودن عکسو گذاشتم

-درست بنال ببینم

-اوی اوی درست صحبت کنال

-خب حالا بنال سرورم

-سام یه بچه داره...خدا میدونه شایدم چندتا

-اللا اصلا باورم نمیشد که.....

توی چشاش اشک جمع شده بود

-چرا باورم نمیشد وقتی دوستش مثل خودش یه آدم عوضی و حوس بازه

-ای بابا ولش کن یکی از سر رسیدا رو باز کردم انگار خاطراتشو اینجا مینوشته چه

جالب دخترا

رو دیدم این کارو بکنن ولی پسرا رو نه - برو بچ گرفتم چیه حالام بیاین گورمونو گم کنیم

-وایسا قابه رو جمع کنیم وای

اصلا حواسم به اون نبود

صحنه سازی کردیم دوباره حوس کردم نقاشی کنم من قبل از این که با ارده ازدواج کنم یه پا هنرمند بودم یه فکری زد به کلم

-بچه ها میان بریم دور دور یکم وسایل سیاه قلم بخرم؟

سارا:هستم سوسن:نیستم

-ضد حال گمشو بینم

-اهم

ساره:منم نیستم حوصله ندارم

-بیشوعورا اگه دیگه بردمتون ددر

-اگه مثل اون دفعه باشه که بریم ددر گشت ارشاد بخوان بگیرنمون با التماس

ولمون کردن عمری با تو نیام

-گمشووو برا من شاخ شده

-بودم عشقم

-نزار بز نم دکوراسیونتو عوض کنماا سارا:ای وای

سوزان ولش کن جیگرم خوارمو

بعد خاستگارش میان منو میگیرن حوصلشونو ندارم همشونم موعدددددیب دکتر

مهندس -بیشوعور از خداتم باشه

-عههه پس سوزی جون بز ن نصفش کن دکوراسیونشم عوض کن قربون دستت

-میبرمت خونه هاااا

-وای مامانم اینا

-دررررررررر تو دوباره اومدی پیش این نکبت بیتریت شدی

-حداقل بهتر تو م حوصله سر برررر اصن آدم حال نمی کنه باهات یه نگاه

وحشتناکی ساره بهش کرد و دوید دنبالش منو سوسنم دیگه داشتیم زمینو گاز

میگرفتیم

-ساره غلط کرد ولش کن حداقل ناکام نشه

سارا:خودت ..غلط..کردی..

نفس نفس میزد ساره وایساد

-فقط دلم برات سوختاا

-باید آتیش بگیره مٹ گدازه عزیزم

-بیناا

.....

-سلام

-علییک

-کجایی؟

-پیش یه میمون از نوع درخشان.....آی آی ای درد ولم کن

-حفته چرا بهش فحش میدی

-دِ بیا آجیمم با این گودزیلا دو روز چرخید عین این شد تو الان باید از من دفاع

کنی آدم فروش

-باشه حالا بعد دفاع میکنم حالا یکم دور شو از ارده جون یکم مکث کرد و زد

زیر خنده

-هوی آروم تر اگه بفهمه بدبختم میکنه

-وای آخه لقبش خیلی باحال بود

-خب حالا یکم ازش دور شو

-بنال

-درد

-مرض

-حوصلتو ندارمااا حواستو جمع کن

-خخخخ آخیی بمیرم برات

سارا گوشی رو بایه حرکت انتہاری گرفت

سارا: سورن یکم خفه خون بگیر تا این حرفشو بزنه پَعَ گوشی رو

داد بهم

-||| سوسمارم که پیشته

-تولد اردلان کیه؟؟

-بلههه؟

-سوررنن اونجا مثلا باید سر سنگین باشیا||

-باشه خب واستا تا بهت بگم....آها بیست و هشت آبان حدودا

چهار پنج ماه دیگه میشه خوبه

-اوکی خدافظ

منتظر نشدم چیزی بگه قطع کردم

وسایل سیاه قلمو گرفتم و پیش به سوی خونه بریم برا عکس

.....

-واای نیست تو اگه بودی آلبومتو کجا میزاشتی؟

-ممنن؟ زیر تخت

زیر تختشم نگاه کردم دو سه تا پلاستیک بزرگ بود درشون اوردم وای هووراللا  
آلبوما بودن

-ای بمیری زود تر میگفتی خو

اومد کنارم نشست شروع کردیم دیدن آلبوما

-عجب عکساییی جووون

-درد مرض چشاتو درویش کن ناموس مردمو

-ایبیش بمیرم برات چقدم تو خاطر خواهشی

ولی زیادی خودشیفتستا یکم توهم عکس بنزاز بزن به درو دیوار روش کم شه

-باشه بین کودوم بهتره همه رو دیدیم و از توشون یه عکس انتخاب کردیم آلبومو  
برداشتیم و

سریع رفتیم سوار سانتافه نوک مدادی باحالا ارده شدیم و رفتیم ازرو عکس یه کپی  
A گرفتیم و رفتیم سمت کلاس

ساعت چهار و نیم بود همه چیم آماده بود

.....

-سلام خانوم عریفی

-سلااام چه عجب از این ورااا

-دیگه نشد پیام ببخشید

-الان دوباره میخوای بیای کلاس

-اره

-طرح داری؟

-اره بابا از صبح تاحالا با سارا دنبال کاراش بودیم

-اوکی بشین کاراشو بکن تا بگم

نشستم و گرافیت به پشت کپی کشیدم و طرح رو کپی کردم و شروع کردم دور

چشمشو کار کردن

خانم عریفی اومد پیشم

-

ا

ی

ن

ک

ی

ه

؟



ش

و

ه

ر

م

ه

به لحظه تعجب کرد

-تو کی وقت کردی ازدواج کنی دختر

-غصش تولانیه بعد بهت میگم

خانم عریفی بیست و شیش سالش بود ما همیشه خیلی باهاش راحت بودیم و همه

چی رو بهش میگفتیم

یه نگاه به سارا انداختم داشت رو طرحش کار میکرد همیشه وقتی رو طرحش داره

کار میکنه

خیلی ساکت میشه خانم عریفی نشست کنارم شروع کردم کار کردن و کل جریانو

بهش گفتم

-والای یعنی تو همین چند وقت این همه اتفاق

.....

یه لباس سورمه ای که بعضی از تیکه هاش تور بود روشم یه کت سورمه ای میپوشم  
موهامم

شینون کرده بودم و آرایشم ملایم بود خب از اتاقم رفتم بیرونداشت کرواتشو  
درست میکرد

-خوبه؟

یه لحظه چشش خورد بهم و برگشت ولی انگار یه چیز تازه دیده باشه دوباره به  
طرفم برگشت

-

خ

یل

ی

خو

به

لب

خ

ند

ی

زد

م

-بده من تا درستش کنم

-مگه بلدی؟

-سورن یادم داده

خنده بی صدایی کرد و به سمتم چرخید

درستش کردم ولی همش اون زمان فکرم این بود که چقدر قدش از من بلند تر بود

فکر کنم دقیقا

تا زیر چونش بودم بلاخره بعد کلی کلنجار رفتن با گره های کروات درستش کردم

سرمو گرفتم بالا

که دیدم با اون چشمای عسلی و خوش رنگش داره نگام میکنه منم محو صورتش

شدم ولی

سریع خودمو جمع جور کردم

-بریم

.....

پَ عَ چه شلوغه اونم با چه ماشینایی وای کجا اوردمون پیاده شدیم

-دستتو بده من اونجام از کنار من و سورن جُم نمی خوری بعدشم لطفا لجبازی رو  
بزار کنار دوست ندارم بفهمن رابطمون....

-باشه

رفتم و دستشو گرفتم انگار برق سه فاز بهم وصل کردن حس خیلی خوبی داشتم  
باهم دیگه

رفتیم سمت در ورودی.....یه آهنگ ملایمی گذاشته بودن یکم مکث کرد و بعد  
دوباره رفت به

سمتی که سورن و چند تا دختر پسر جوون بودن به به سورنم راه افتاد بچم دست یه  
دختر خیلی

خوشگل و بانمک رو گرفته بود خندم گرفته بود بهشون که رسیدیم اردلان با مردا  
دست داد و

سلام کرد منم برعکس به خانما دست دادم و سلام کردم و رفتمپیش سورن یه نگاه  
شیطونی

بهش کردم که با چشای گرد شده داشت نگاه میکرد

-سلام داداش

-س..سلام

یکی از

پسرا گفت

-داداشتونه

-بله

رفتم پیش اردلان که روی یکی از صندلیا نشسته بود کنارش نشستم

-چقدر جوونن

-اوهوم بعضیاشون زن و شوهرن ولی بعضیا نسبتی باهم ندارن بعضی از زن و

شوهرام با هم کار میکنن

دوباره اون پسره گفت

-اردلان تو عروسی میکنی به ما نمی گی ها

-داداش من عروسیم کجا بود عروسی نگرفتیم یه عقد محضریکوچیک بود -چرا

پس؟

ای بابا چقدر سوال میپرسه

-من نخواستم خانواده من نبودن ولی بعدا شاید بگیریم اردلان

اومد کنار گوشم و گفت

-آخیی مرسی این کارش تو گروه ما همینه شیطون و فضول

.....

حسابی با دخترا گرم گرفته بودم بچه های خوبی بودن از چند تاشونم شماره گرفتم

نه تا دختر و

ده تا پسر بودن تقریبا مثل یه اکیپ بودن از سورنم با هزار تا ناز و عشوه و گل  
افتادن لپاش

فهمیدم اون دختره که اسمش مریمه رو دوست داره اوخی دختر خوب و شوخی بود  
مثل خودش

کنار اردلان وایساده بودم که سنگینی نگاه یکی رو دورتر از خودم سمت چپ حس  
کردم یه لحظه

برگشتم هههههه اون اینجا.....

ویلیام بود و با اخم داشت بهم نگاه میکرد مرتیکه عوضی برو بمیر فکر کردن اینجام  
مثل اونور

آب هر غلطی دلش خواست میتونه بکنه دست اردلان دورم حلقه شده بود بیشتر  
خودمو

چسبوندم بهش که برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد آروم

دم گوشش گفتم

-ویلیام اونجاست و داره بد نگام میکنه

محکم تر منو به خودش فشار داد آخ آلبمبو شدم ولی خیلی احساس خوبی داشتم  
کاش زمان

متوقف میشد دوشش داشتم شایدم عاشقش بودم

سورن اومد پیشمون

-اوی خردل آجیمو له

کردی پقی زدم زیر خنده

-چش شد این

-هیچی آقای محترم فقط یه لقب جدید برا من بهش یاد دادی سورنم

زد زیر خنده

-خب مگه آجی قبلش بهش چی میگفتی که الان دارم تو اخماشغرق میشم

یه نگاه بهش کردم با اخم وحشتناکی داشت سورنو نگاه میکرد

-خب تو ععمم... داداشمو خوردی بچش افتاد

این دفعه سورن اخم کرد و اردلان شروع کرد به خندیدن -سورن

جونم نگران نباش حواتو دارم بهش میگم ارده این دفعه برعکس شد

مریمم به جمعمون اضافه شد

-شما چی چرت و پرت بلغور میکنین کل ملت دارن نگامون میکنن مثلا

مراسم کاریه البته الکی مثلا

یه نگاهی به اطراف کردم تک و توک داشتن نگامون میکردن

-خیلی زایع بود نه؟

-دقیقا...عشقم بیا بریم کارت دارم

اوهوع نرسیده صاحب شد

-واستا بینم داداشمو من خیلی وقته ندیدم بزار یکم پیشم باشه پوفی

کشید

-باشه پس بعد بیا کارت دارم

-خب بزا برم حتما کارم داره دیگه نگاه

مشکوکی بهش کردم مثلا چیکار یکم ان

و من کرد

-م.من خب ای بابا من چه میدونم

-باشه بابا

برو لبخندی

زد و رفت

-بهش گفتم این دختره خیلی یه جوریه وا گوش نمیده

-مثلا؟

-یه دو دفعه بیرون با چند تا پسر دیدمش

دلم هری ریخت



-ولی اصلا به قیافش نمیاد که

-نمی دونم

...

بعد از اون مهمونی دوتا مهمونی دیگم رفتیم که یکیش فقط داشتن درباره کار صحبت میکردن و

حوصله سر بر بود برای نقاشی هم کل صورتشو کار کردم خیلیخوب شد انقد ذوق کردم فقط امید وارم دوست داشته باشه

-سوزان بدو دیگه

-باشه بابا اومدم چقدر غر میزنی

باهم رفتیم سوار ماشین شدیم

-من غر میزنم

-نه عمم غر میزنه پنج دقیقه دم در وایسادی انقدر جیغ و داد میکنی

-مطمعنی پنج دقیقه

-اره

-پنج دقیقه شما نیم ساعت بندس

-باشه



-مممم اول لباس من

باهم رفتیم و از پشت ویتترین ها لباسارو دید میزدیم

یه لباس برای مهمونی این سری میخواستم(خدا قسمت کنه بیشعور چقد مهمونی  
میره)(یه لباس

به رنگ قرمز چشمو گرفت خیلی خوشگل بود آستیناش حریر بود و اونطوری که  
توی بدن مدل

بود کوتاهیش تا بالای زانو بود خیلی خوشگل بود ولی مناسب اینجا نبود بیخیالش  
شدم ولی

یکم کرم گرفت بزا اذیتش کنم نگاهی بهش کردم جوش اوردم داشت به چند تا  
دختر جلف

عملی که اونطرف تر داشتن به اردلان نگاه میکردن نگاه میکرد نکبت حالا کارت به  
جایی رسیده

که.....حالت میکنم کفشم یه پاشنه سه چار سانتی داشت خودمو بیخیال نشون  
دادمو رفتم

رو پاش که دادش در اومد

-دیوونه داغونم کردی این چه کاری بود کردی آخ شونمو

انداختم بالا

-به من چه تو حواستو جمع کن

همینطوری که صورتش از درد جمع شده بود یه نگاهی به من کرد

-پس حسودیت شده

-حسودی کیو ها حسودی یه مشت دختره ول و خیابونی

یکم دلم براش سوخت آخی گناه داشت ولی نه حقش بود(خود درگیری تا این حد

بچمو زده

نصف کرده میگه حقشه دختره افریته(رفتم وارد فروشگاه شدم و به فروشنده گفتم

اون لباسو

برام بیاره منتظر موندم تا لباسو برام بیاره که اردلان اومد

-کدومو انتخاب کردی

لباس توی ویتترینو بهش نشون دادم لبخندی زد

-قشنگه

کپ کردم این چرا هیچی بهم نگفت ولش کن لباسو میگیرم تا اونجام زیر لباسم

میپوشم تا

حرصش در بیاد لباسو آورد گرفتمش تا برم پرورش کنم به بدبختی پوشیدمش وای

خیلی قشنگ

و شیک بود داشتم تو آینه خودمو نگاه میکردم که در باز شد سریع برگشتم

-خیلی بهت میاد

-چرا بدون در زدن اومدی؟

-زمنی مشکلیه

-خیلی بیش از حد مشکلیه یه وقت من ل.....

پوزخندی زد و نداشت ادامه حرفمو بزمن

-گفتم....زمنی

-اگه اینطوریه نخیر نیستم حالام بفرما کم چش چرونی کن نفسمو با حرص دادم

بیرون

-کم حرص بخور عشقم بعدشم زمنی مشکلیه قهقهه

ای زد و رفت بیرون

از کلمه عشقم قلبم لرزید تو شک حرفش بودم

سریع لباسو در اوردم و لباسای خودمو پوشیدم و رفتم بیرون فروشنده گفت

-مبارکتون باشه لباسو بدین تا بزارم تو نایلون

نگاهی به اردلان کردم که لبخندی زد بدون این که توجهی به لبخندش کنم لباسو

دادم به فروشنده

هنوزم از دستش دلخور بودم هرچی هم که باشه من زنشم و دوست ندارم به کسی

دیگه غیر من نگاه کنه -بریم

از فروشنده تشکر کردیم و اومدیم بیرون به نگاهی به اطراف انداختم به مغازه  
لباس زیر توجهمو

جلب کرد باید ارده رو دک کنم برم یکم خرید کنم

-اردلان تو برو به تابی بخور و بیا من برم به لحظه این تزعینیارو ببینم و پیام

-||| نه تو برو به نگاهی به کتا بنداز به

نگاهی بهم کرد

-چی تو سرت میگذره سوزان

-ای بابا|| میگم برو کار دارم

باشک و تردید رفت و منم دور از چشمش خودمو گوله کردم تو مغازه

همه خریدامو کردم که به لباس خواب خیلی خوشگل چشممو گرفت به لباس قرمز

و گل گلی که

وسط گلاش تور بود بلندیشم بالا تر از وسطای زانوم بود به دردم نمی خورد ولی

خعلی خوشگل

بود نمی تونستم از خیرش بگزرم پس خریدمش و سریع اومدم بیرون به نگاهی به

اطراف کردم تا

اردلانو توی یکی از مغازه ها پیدا کردم رفتم پیشش داشت کتی رو که براش آورده

بودن رو میدید

-چطوره؟

-مممم به نظر من خیلی قشنگه خوش دوخته و یه مدمیکنم)بعدا براتون توصیفش  
میکنم برو یه امتحان کن

رفت طرف اتاق پرو و بعد چند دقیقه درو باز کرد رومو برگردوندم از چیزی که  
دیدم هنگ بودم خیلی خوشتیپ شده بود خیلی بهش میومد

-خیلی

قشنگه لبخند

دل نشینی زد

-بیا یه لحظه

رفتم پیشش دستمو گرفت و سرشو آورد کنار گوشم

-فقط بخاطر خانمم

قلبم لرزید هی این جمله توی سرم تکرار میشد یعنی میشه اونم منو دوست داشته  
باشه یعنی

روزی میرسه که همه زندگیم باشه و همه زندگیش باشم نمیخوام دوباره داغون بشم  
نمیخوام

دوباره زجر بکشم نمیخوام دوباره قلبم خورد بشه

.....

-ممنون خیلی خوشمزه بود

-نوش جان

بلند شدم و ظرفارو جمع کردم و میز رو تمیز کردم

-سوزان

-بله

-کارت که تموم شد بیا تو اتاقم کارت دارم

-نمیشه اینجا بگی

-نه

رفت تو اتاقش فوضولیم گل کرد یعنی چیکارم داره سریع وسیله ها رو جمع جور

کردم رفتم تو

اتاق خودم یه کلیپس زدم و رفتم توی اتاق اردلان

-بله

-بیا بشین شاید حرفام طولانی باشه

رفتم کنارش نشستم

-لطفا صادقانه جوابمو بده.....خواهش میکنم سرمو

تکون دادم



-سوزان.....احساست نسبت به من.....عوض نشده از سوالش

جا خورم چه جوابی میتونستم بهش بدم؟

-چرا عوض شده

بلند شدم و با سرعت خودمو به در رسوندم که بازومو گرفت

-میشه پپرسم اسم احساست به من چیه؟

ای وای با استرس بهش نگاه میکردم آب دهنمو قورت دادم

-بود؟

سریع از اتاق اومدم بیرون صدای قلبمو خیلی واضح میشنیدم نفس هام پی در پی و نا

منظم بود

چرا این سوالو ازم پرسید خیلی دلم میخواست جواب سوالشو خودشم بده یعنی

جوابش چی بود؟

رفتم تو اتاقم درو بستم و نشستم رو تختم فکرم سر در گم بود همه خاطراتی که از

اول باهم

داشتیم مرور کردم رفتارم خیلی تغییر کرده بود حدودا نه ماه از ازدواجمون

میگذشت و رفتارم زمین

تا آسمون فرق کرده ولی اردلان چی اون رفتاراش تقریبا از همون اول خوب بود

کاری نکرد که من

عذاب بکشم غیر از ازدواج با من که الان خدا رو شکر میکنم باهام ازدواج کرد اگه  
اون نبود چه

بلایی سرم میومد حتی فکر کردن بهش وحشتناکه دلم برای بابام خیلی تنگ شده  
منی که

همیشه پیشش بودم حالا نه ماهه که ندیدمش نه ماهه که دوباره مثل قبلا با حالت  
وحشیانه ای

از دست سورن و سوسن نرفتم و پیرم بغلش نا خودآگاه اشکی از چشمم روونه شد  
دلم برای

مامانم تنگ شده خیلی زیاد دلم میخواد دوباره باهم سر چیزای مسخره کل کل  
کنیم و همیشه

اون پیروز باشه شیش ساله مادرمو ندیدم منو خیلی زود تنها گذاشتی مامانی من فقط  
هیجده

سالم بود گریه بی سر و صدام تبدیل شد به حق حق سرمو بردم توی بالشت و حق  
حقمو خفه

کردم دو ماه اول شاید پیش اردلان که بودم احساس امنیت میکردم ولی سام از ذهنم  
پاک نشده

بود هنوزم باورم نمیشه انقدر پست باشه که زندگیای مردمو داغون کنه حاضر باشه  
بچش بی پدر

بزرگ شه همه اینا بخاطر یه تیکه کاغذ کاغذی که اسمش پولهمیخوام بابامو بینم  
خیلی دلم

براش تنگ شده بعد فردا باز مهمونیه کاریه بخاطر قرارداد با کی که اردلان کسی رو  
این دفعه

نمیخواد بیاره خونه میگه این دفعه بیشتر مهمونا هندی و از ایرانیا بیشترشون از  
ماه شهر

میان پس فردا حتما میرم پیش بابا و مامان

تقه ای بی در خورد)چه عجب قبلا مٹ وحشیا میپیرید تو اتاق کمال هم نشینی با  
بچمه دیگه) سریع اشکامو پاک کردم

-بیا

در باز شد و اردلان اومد تو یه لحظه ماتش برد

-سوزان اگه میدونستم از سوالم ناراحت میشی هیچ وقت نمی.....

-چرا ناراحت بشم من که چیزی بهت نگفتم

-پس چرا گریه کردی

-ممن کی گریه کردم

یه نگاهی بهم کرد)از اونا که یعنی خر خودتی)

-از چشمت که کاسه خونه مشخصه

اوه اوه سوتی دادم حسابی رنگ چشمم که اینجوریه خیلی بیشتر مشخصه

-خب برا سوال تو که نبود دلم گرفته بود

-باشه من میخوامم یه چیزی بهت بگم

منتظر نگاهش کردم

-بین من هنوز به خانوادم نگفتم ازدواج کردم

-بلههه

-داد چرا میزنی خب نگفتم دیگه

-ما نه ماهه که ازدواج کردیم تو هنوز نگفتی

-شرمنده

-دشمنت. چرا نگفتی

-یکم فکرشو بکن بدون این که پیام خاستگاری. تورو بشناسم. خانوادم ببینت باهات

ازدواج کردم حالا بازم میگی چرا نگفتم -خب حالا چیکار کنیم

-اگه خواستن بیای باید یه مدتی بری خونه بابات تا به ترتیب رسومات انجام بشه

-چی تو فکر کردی اونا خرن البته ببخشید عاقدو چجوری راضی میکنی بعد یهو

یکیشون نییاد

بینه تو شناسنامون چه خبره یه حرفی میزنی

-خب چیکار کنم.....آها صبر کن طلاق میدم

-بلههههه برا چیی خل شدی رفتا راهی نداریم بهشون بگو ازدواج کردی

-نمیشه که

-چرا؟! بعد تو حاضری بخاطر این که نگی منو طلاق بدی دوباره باهام ازدواج کنی

-

ار

ه

ل

بخ

ند

ی

زد

م

-باشه طلاقم بده ولی سه طلاق (یعنی اگه طلاق گرفتن دیگه نمیتونن باهم ازدواج

کنن) میکنم

حالا حق انتخاب داری فعلا برو خوابم میاد زوود

-یهو رم میکنیا معلوم هست چی میگی  
-اره برو بیرون فکر کن یکم به جای این اراجیفی که میگی

.....

-سارا خل شدیا یعنی چی شناسنامه قلبی بگیرم

-اصن من نمی دونم برو هر کار میخوای بکن

-راستییی سورن خر شد رففتتت

-بلهه چرا

-عاشق شد رففتت

یه لحظه همینطوری داشت بهم نگا میکرد

-ها چرا مٹ آدم خوارا نگام میکنی

-ای این کسی که دو دوشش داره کی کیه

-وا تو چرا اینطوری شدی

-م من هی هیچی چطوری شدم

-سارا مشکوک میزنیاا چه مرگت شد یهو

-تو جواب سوال منو بده) با اعصابانیت)

-ساراا چرا اینطوری شدی یکی از همکاراشه



-چیکار کنم حالا باید دوباره خورد بشم باید پیام رو سر عشقم برا خوشبختیشون قند  
بسابم

کمکم کن اصلا اصلا فکرشو نمی کردم

-سسس ناراحت نباش اون طوری که اردلان میگه دختره انگار خیلی آدم درستی  
نیس باید به آتو

ازش گیر بیاریم بعدشم به نظر من تو از اون سر تری خیلی بیشتر -مهم سر تری

ظاهر و باطن نیست مهم سر تری تو قلب سورنه که اون از من خیلی سر تره

-نترس خواهری کمکت میکنم

-ممنونم

-یادت باشه دفعه آخرت باشه چیزی رو به من نمیگیااا

-باشه

ساعت ؟بعد از ظهر بود یک ساعت و نیم دیگه اردلان میومد خونه خوبه

-بلند شو بلند شو وقت نداریم تو برو تو اتاق من هر کودوم از لباسای منو که دوست

داری بپوش

وسایل آرایشمم رو میز توالتمه برو

-برا چیی

-برا این که الان اردلان سورن میان یالا مٹ به دختر خوب برو به خودت برس



-نه سوزان من نمی خوام ببینمش

-همه جون میدن دو ثانیه عشقشون رو بین اونوقت تو میگی نمیخوام از بس خری

دیگه کاری همیشه کرد عزیزم

-||| چرت نگو اگه نشد چی یه عمر باید تو خاطراتش غرق بشم به لحظه هایی که

باهم بودیم فکر کنم

-برو برو تا نزد من نصفتم کنم برو آماده شو

-ولی

-سارا تا نیومدم رکسو بیارم برو

-||| ایههههه تو هم فهمیدی من از سگ خوشم نیاد هی این اعزراعیل رو میاری جلو

چشم

.....

-ممم دستت درد نکنه آبجی ماهیو خیلی وقته حوس کردم این سوسن بیشوعوره

برام درست نمیکنه

-خواهش همیشه بعدشم اگه الان اینجا بود پوست که هیچی استخواتو با دندون

خورد میکرد

-اون چوب کبریت که هیچ بخاری ازش بلند نمیشه حالا ببینم به چه مناسبت اومدیم

اینجا تا اومدم دهنمو وا کنم گفت

-آخ جووون بلاخره دایی شدم جیگرشو برم من

جاان چپ چپ نگاهش کردم و همینطور سرخ و سفید میشدم غذا پرید تو گلو اردلان  
و همین طور سرفه میکرد سورن زد پشتش

-نمیری انقد میخوری

اردلان:یکم خفه شی نمیگن لالی

-خب حالا بگو مَث بچه آدم

-چون همتون علافو بیکار ول میگردین گفتم بیاین پیش ما

-علاف لقب تو بیکارم لقب سوسمار

سارا:اگه من سوسمارم پس توهم یه کروکدیلی و

بعدم براش زبون در آورد

-ممنن منی که از گل نازک ترم واه چه حرفا جلو دهنتو بگی خوارر

-اردلان بیا کارت دارم

-بلههه با شوهر من چیکار داری چش چرون

- ه

□

د

ی

سا

سورن من با تو هم کار دارم وا

-پس من چیی

-سارا تو که از صبح رو سر و کول منی و داری ور میزنی تو دیگه چته

-باشه بابا نخواستیم

دست اردلانو گرفتم و بردمش تو اتاق از کارم تعجب کرده بود

-اردلان این دختره مریم

-خب

-یه آتو ازش میتونی جور کنی

-چراا؟

-یه چیزی بگم به سورن نمیگی؟

-نه

-رو مخشم کار کن.....سارا سورنو دوست داره

-چه باحال

همچین گفت چه باحال پقی زدم زیر خنده -هااا چته

برو به کروکدیل جونت بخند

-ااا اول به خردل جونم میخندم....مریم توی این مهمونی هست؟

-نه فقط سهام دارای شرکت هستن مریم مقامش بالاس ولی سهام دار نیس

-میشه سارا به عنوان همراه سورن بیاد

-اره مشکلی نیس

-خوبه بیا حالام بریم با هم

رفتیم بیرون -خب حالا

سورن بیاد

-گفته باشماا جایزه میخوای بدی من میخوام.....

فهمیدم میخواد چی بگه

-اااا بیا کرم نریز

-من پروانه

میریزم باهم

رفتیم تو اتاق

-خب جایزم

-بیشوعور منحرف خر گاو

-آبجی خودتو خسته نکن بزا من بقیشو بگم گوساله خرس گراز

-خب خوبه دیگه دیگه اینو گفتی جف پا دکراسیونتو عوض میکنم

-یا امامزاده چندم حالا بگو

-ببین اصلا قصد دخالت یا هر چیز دیگه ای ندارم ولی.....با مریم سعی کن در

ارتباط نباشی دختر درستی نیس

-آجی میفهمی چی میگی من اونو دوست دارم

-سورن.....لطفا بازم فکر کن وگرنه مجبور میشم ازش یه مدرکبخت نشون بدم

-آجی این چه حرفیه داری میزنی آخه

-سورن همین که بهت گفتم برای مهمونی فردام سارا به عنوان همراه با تو میاد

-سوزااااا

-حالام برو بیرون

-ولی.....

-درباره سارام فکر کن اونو بهتر از هر کس دیگه ای میشناسی

-من اونو دوست ندارم اون مثل تو حکم خواهرمو داره اومدم

بیرون و رفتم پیش سارا نشستم

-سارا فردا کار نداری

-مم نه چطور

-خوبه فردا ساعت.....آماده باش سورن میاد دنبالت

-برا چی

همون موقع سورن با اخمای در هم رفته از اتاق اومد بیرون و رفت پیش اردلان  
نشست اردلان و

سارا تعجب کرده بودن ولی من با لبخند بهش نگاه میکردم

-فردا یه مهمونی کاریه برای اردلان و سورن تو به عنوان همراه سورن باش

-ولی به من.....

-حالام بلند شو بیا تو اتاقم تا یه سری لباسه بهت نشون بدم

و خودم بلند شدم سارا همینطور چش غوره میرفت و سورن با اخم نگام میکرد در  
اتاقو بستم

-سوزان تو دیوونه اییی

-استادش شمایی والا

-دردد آخه این چه کاری بود کردی چی به سورن گفتی که اینطوری به من نگاه  
میکنه

-خصوصی بود حالام انقد ورن زن بیا این لباسو بین یه لباس مشکی که یقش به شکل هفت

تور بود و از آرنج به پایین هم تور بود و یه چاک سمت چپدامنش میخورد ساده ولی شیک

-این خوبه

-خیلی قشنگه ولی من که لباس دارم یه

نایلون برداشتم ولباسو گذاشتم توش

-اینو میپوشی و میای حالام حرف نباشه برو بیرون باهم

رفتیم بیرون همون موقع سورن بلند شد

-سارا تو با من میای

-ممنون مزاحم نمیشم تاکسی میگیرم

-میزنماتا تو باز رسمی شدی بدو لباس بپوش بریم

سارا سریع کاراشو انجام داد خداحافظی کرد و با سورن رفت .....

سارا

کاملا آماده بودم منتظر سورن بودم میس بزنه برم پایین خیلی خوشحال بودم که به

عنوان همراه

سورن بودم از طرفی هم ناراحت بودم که من عاشقشم و اونعاشق یکی دیگه خدا  
یعنی میشه اونم یه روزی

صدای گوشیم منو از افکاراتم بیرون آورد سورن بود سریع روسریمو کشیدم رو سرم  
کیف دستیمو برداشتم و رفتم پایین -بابا ساره خدافظ

-دختر مواظب خودت باش

-چشم بابا

-اومدم بیرون یه لحظه جا خوردم یه دختر جلو نشسته بود دستم شروع کرد به  
لرزیدن بغض

داشتم سریع رفتم در عقب رو باز کردم و نشستم سلام کردم که دوتاشون جوابمو  
دادن

دختره:من مریمم سارا جون از آشنایی باهات خوشبختم

-دستش رو گرفتم منم همینطور

سورن:سارا مریم الان دوست دخترمه چند وقت دیگه میشه خانمم بغض خفه  
کننده ای داشتم نگو لعنتی نگو خانمم حداقل جلو من نگو برای بار دوم دارم  
شکست

میخورم اون از محمد که یه آشغال دراومد اینم از سورن که عاشق یکی دیگس

-آها خوشبخت شین انشالا

-مرسی سارا جون



سورن: من قبلا به مریمم گفتم من به تو خیلی نزدیکم و حکم سوزانو داری برام  
اگه یه کلمه دیگه میگفتم بغضم میشکست خدایا عشقم داره جلوم میگه چند وقت  
دیگه یکی

دیگه خانمم میشه من براش حکم خواهرشو دارم نفسم بالا نمیومد همینطور ناخونامو  
تو دستم

فرو میکردم کمکم کن هرچی خودت صلاح میدونی سنگینی نگاه مریم رو تو آینه رو  
خودم حس

میکردم پچ پچایی که میکردن خیلی عصبیم میکرد خیلی تلاشمو داشتم میکردم  
بغضم نشکنه

لعنت به تو سوزان چرا گفتمی من پیام پیام که عشقمو با یکی دیگه بینم  
بلاخره رسیدیم سریع رفتم پایین به هوای آزاد احتیاج داشتم

-بریم

سورن دست مریم رو گرفت حالم خراب بود داغون شدم همون لحظه صدای سوزان  
رو شنیدم

برام مثل یه فرشته نجات بود سریع دویدم طرفش چشماش نگران بود -خوبی

-از این افتضاح تر نمیشم

اردلان اومد سلام کردیم که مریم و سورنم اومدن با هم رفتیم داخل یه خونه لوکس  
خیلی شیک

و بزرگ بود دست سوزان رو گرفتم باهم رفتیم طبقه دوم توی یکی از اتاقا با بغض  
گفتم -سوزان

-بله

-چرا نگفتی که.....

-به خدا نمیدونستم اردلان گفت نمیاد

اولین قطره اشکم روانه صورتم شد از این که عشقم کنار یکی دیگه باشه اذیت  
میشدم من

عاشقش بودم لباسمو پوشیدم و باهم رفتیم پایین

.....

سوزان

سورن خر براچی این دختره رو آورده اینجا حال سارا خیلی بد بود وقتی هم که اون  
دوتا نزدیک

هم میشدن همین طور دست منو فشار میداد آخ الهی بمیرم چقدر داره اذیت میشه  
برای بار دوم داره داغون

میشه به اردلان نگاهی کردم داشت کنار چند تا مرد دیگه شراب میخورد من مشکلی  
نداشتم

بخوره ولی خیلی هم دوست نداشتم بخوره ولی نمیتونستم چیزی بهش بگم

.....

-بسه دیگه انقد نخور این زهر ماریارو

-||| تو چیکار داری

-درد چیکار دارم مثلا زنتم ایه

-زنم.....هه چه جالب نمی دونستم مگه تو به حرفم گوش کردی

-داری هزیون میگی من فقط اون لباسو زیر لباسم پوشیدم اینجا که نپوشیدم بلند

شو بریم حال سارام خوب نیس

-زوده الان

کلافه بلند شدم رفتم پیش سارا که با چشمای نم دارش داشت به سورن و مریم نگاه

میکرد

-سارا گلم بلند شو بریم تو حیاط مٹ فئر از جاش بلند شد

-بریم

باهم دیگه رفتیم توی حیاط کشوندمش سمت چند تا تابی که روبروی در ورودی بود

نشست رو

تاب منم روی تاب کناری نشستمو آروم خودمو تکون دادم

-سوزان نباید به حرفت گوش میکردم نباید میومدم

-شرمنده.....فکر نمی کردم سورن بیارتش

یکم بیرون نشستیم یکم که حال سارا بهتر شد باهم رفتیم داخل اردلان رو ندیدم

-سارا من برم وسایلارو بیارم و دیگه کم کم بریم

-باشه

از پله ها رفتم بالا و در اتاقی که وسیله ها توش بود رو باز کردم سرم و بالا گرفتم

هههههه خ..خدا....خدای من داشتم چی میدیدم نفسم بند اومده بود یه چیزی تو

گلووم

نمیزاشت نفس بکشم بدنم یخ کرده بود

-آ..ار..دل..... با یه ....

اولین قطره اشکم سرازیر شد رفتم طرف اردلان

-سو..سوزان...من.....

با تمام توانی که داشتم سیلی زدم بهش

دختره:هی تو کی هستی

-من.....من کیم .....من به صورت رسماً شرعاً ناموس این آقا به حساب میام

رومو کردم طرف اردلان

-نامرد کثافت

من من عاشق اردلانم اونوقت اون اون داشت.....

سریع وسیله هارو برداشتم و اومدم پایین سرم گیج میرفت کم کم همه جا سیاه شد

و صدا ها تو گوشم میپیچید

.....

راوی....

چشمای سارا با حیرت روی سوزانی قفل شد ک با حالت بدی راه میرفت... ترکیبی از  
خشم و

ناراحتی توی صورتش دیده میشد... چرا یه دفه حاله سوزان اینقدر دگرگون شده  
بود؟؟

نگاهش از روی سوزان سرخورد سمت اردلان که بسرعت بطرف سوزان میدوید  
وانگار میخواست

عاجزانه چیزی رو برای این دختره عصبانی توضیح بده اما قبل از اینکه فرصت  
هرکاری رو داشته سارا ک اسم سورن رو فریاد

□جیغ

باشه ویا حرفی بزنه سوزان بی حال روی زمین افتاد... صدای میزد جمعیت رو متوجه  
سوزانی کرد ک بیهوش شده بود... همه محو صحنه ی روبروشون

بودن... خیلی یدفه این اتفاق افتاده بود و هیچکس توانایی هضمش رو نداشت  
...چیزی توی

وجود سورن فروریخت... زود تر از همه ب خودش اومد و ب طرف سوزان  
دوید... خواهرش رو

دراغوش کشید و بوسه ای روی پیشونیش گذاشت و زیر لب نالید:

سورن\_خواهر قشنگم...چی شد یه دفه؟؟دردت ب سرم...پاشو من طاقت ندارم  
اینطوری بینمت...

کم مونده بود اشکش دریاد...کی گفته مرد گریه نمیکنه؟؟ سورن هرچقدر هم ک  
مرد باشه در

اخر سوزان خواهرش بود...با تموم مرد بودنش تحمل نداشت اونو اینطوری ببینه...  
نگاهه مردم روی سوزان وسورن سنگینی میکرد...

اردلان مدام ب خودش لعنت میفرستاد... همه چی یه دفعه اتفاق افتاد اردلان فقط  
رفت بالا تا

گوشیش رو از کیف سوزان در بیاره و ببینه کجاست که اون دختر رو دید و.....  
زیر لب میگفت:

اردلان\_لعنت ب من...

.....سوزان.....

با سردرد بدی چشممو باز کردم اما نوری ک مستقیم ب چشمام میخورد اذیتم  
میکرد...ب

سختی نفس میکشیدم... کمی طول کشید تا موقعیتم رو بفهمم....

-س..ارر..ا

-جونم خواهری

-من ک...ج...اااام

-بیمارستانی یادت نمیاد

کم کم همه چی داشت یادم میومد اردلان. اتاق. سیاهی. صداهای ناواضح

قطره اشکی از چشمم چکید

-خانم برید بیرون به شوهرشون بگید بیان

سارا نگاهی به من کرد اومد که بره که

-سارا نه نه به اردلان بگو بره گمشه بگو ازش بدم میاد نمیخوام بینمش

نمیتونستم نفس بکشم پرستاری که اونجا لود سریع اومد و با دستگاہ های اطرافم ور

رفت

.....

-خواهری چی شده آخه که نمیخوای اردلان رو ببینی

-هیچی تو به من بگو دکتر چی گفت

-اااااا دکتر گفت ایست قلبی کردی نزدیک بوده بری تو کما ولی سریع برگشتی

-هههههه من.....داشتم.....

-اره

-من میام باهات

-کجا

-خونه

-چرا

-چون اونجا خونه منم هست

-ای بابا باشه

دم در خونه نگه داشت خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم دلم برای اینجا تنگ شده بود در زدم و با سورن رفتم داخل

-سلام

-سلام پسرم خوبی

-مرسی

-داشت تلویزیون میدید دلم ضعف رفت براش

-چرا پس انقدر دیر

کردی رفتم کنارش

نشستم

-بابا

سریع روشو برگردوند از دیدنم جا خورد بغض کرده بودم اونم هیچ حرفی نمی

تونست بزنه

دستاشو باز کرد سریع رفتم و بغلش کردم بغضم ترکید



-دختر کم تو کی اومدی

اما اون نتونست مانع از دست بندی بشه که به دستش میزدن.. ارتادست از تقلا برداشت...دیگه رمقی تو تنش نبود... تموم انرژیشو صرف داد زدن کرد...همه ی توانش رو صرف

فریاد زدن اسم دریاش کرده بود... حرفای اخره دریا مثل پتک تو سرش میخورد) تو هیچوقت

نفهمیدی من کدوم قسمت از مکالمه ی رها و رهامو حذف کردم...)

یاد روزی افتاد که مکالمه رو گوش میدادن... دریا در اخر صداری قطع کرده و گفته بود:) از اینجا ب بعد دیگه همش چرت و پرته...)

ارتا تو دلش نالید: دریا! تو چیکار کردی؟؟ چیو از من پنهون کردی؟؟

ارتا دیگه از اطراف هیچی نمیفهمید... صدای جمعیت کر کننده بود ... اما اون چیزی نمیشنید!!

توی افکارش تا حدی غرق بود... که نمیفهمید یکی از پلیسا اونو از تالار بیرون برده بود... در اخر با

سیلی ای که تو گوشش خورد به خودش اومد... ارشا رو روبروشدید .. ارشاداشت باهش حرف

میزد اما ارتا هیچ چیز غیر از صدای دریا که تو مغزش اکو میشد رو نه میشنید و نه میفهمید... کمی جلوی چشما تار شد و دیگه جز تاریکیه مطلع هیچ چیز نمیدید...

.....(ترسا) دریا.....

فریاد ارتا منو به خودم آورد...اشکی که از چشمم پایین میریخت رو پاک کردم

ارتا\_منتظر چی هستی؟؟

با ناراحتیه وصف نشدنی ای گفتم:

\_ارتا!!!...تو هیچوقت نفهمیدی من کدوم قسمت از مکالمه ی رها و رهامو حذف

کردم...اگه با

شما پیام ارمین مثل سایه دنبال میاد...اون بیخیالم همیشه...

بدون اینکه به قیافه ی متعجب و متحیرش توضیحی بدم از کنارش رفتم..خیلی

سریع...اونقدر

سریع که نتونه بهم برسه ...اشکی تو چشمم جمع شده بود کهسرانجام با شنیدن

صداش که

اسممو فریاد میزد رو گونم فروریخت... فریادش پشتمو لرزوند...خدای من انگار یه

تیکه از

وجودمو تو وجود ارتا جاگذاشتم ...دچار تردید شدم...باید برمینگشتم؟؟؟ قطعا نه...

رفتن من

مصادف باوجوده ارمینه اگه برم اونم بخاطر عشقش به من ک نمیدونم واقیت داره یا

نه میاد و

در آخر اگه اتفاقی برای مادر اردوان و ارغوان یعنی شکوفه بیفته بازم بدقول  
میشم... نه نمیزارم

قضیه ی قول دادنم به بابا تکرار بشه... بار اول نتونستم سر قولم بایستم اما الان برای  
نگه

داشتنش از جونم مایه میزارم... همه چیزو بخاطر احساس خودم خراب نمیکنم...

باید اردوان، ارغوان و یا ارمینو پیدا میکردم... اینو میدونستم که نمیتونم با ارتا و ارشا  
برم چون

ممکنه جون همه ی دوستانمون ب خطر بیفته و نقشه م نقشه بر اب شه... ارمینو از دور  
دیدم

کنار اردوان و ارغوان ایستاده بود و از عصبانیت سرخ شده بود... سریع بطرفش رفتم  
و اسمشو بلند صدا زدم...

\_ارمیین..

برگشت و با دیدن من عصبانیتش فروکش کرد و نفسی از سراسودگی  
کشید... سریع منو در

اغوش کشید و گفت: اینجایی عزیزم... خدایاشکرت...

تنفرم نسبت بهش دوبرابر شد هرچند که دیگه بیشتر از این نمیشد...

ب وضوح تعجب رو تو صورت مثلا ترسیده ی اردوان و ارغوان میدیدم... فکر کنم از  
این متعجب

شدن که من همراه با ارتا و ارشا نرفتم... خبر نداشتن که اگه من برم پای ارمینم به اونجا باز

میشه... به قول رهام که میگفت:ارمین عاشق و شیدای دریا شده...

هه این مضحک ترین حرفیه که تو عمرم شنیدم...دقیق ب یاد میارم وقتی شنیدمش با صدای

بلند خندیدم...فریاد ارمین منو از تفکراتم بیرون آورد..

ارمین\_باید زودتر فرار کنیم...وقت نداریم...

همه ی اینا رو درحالی میگفت که حاضر نبود حتی یک لحظه ام دستاموول کنه...

اردوان\_اخه از کجا

بریم؟؟ ارمین\_از در پشتی...

بعد از این حرف بسرعت دستمو کشید و وادارم کرد همراهش برم...برخلاف جهتی که جمعیت

فرار میکردن منو میکشید و اردوان،ارغوان و پسره دیگه ای که بنظرم احسان میومد دنبالمون میومدن..

سرراه الینا و اساره رو دیدیم که اسا با هول گفت:پلیسا ریختن اینجا...همه چیز حساب شده بود چطور این اتفاق افتاد.؟؟

ارمین با عصبانیت گفت:نمیدونم اما اگه دلت نمیخواد دست پلیسا بیفتی بهتره حرف نزن و راه بیای..

بعد همه به راه رفتنمون ادامه دادیم و از در پشتی تالار بیرون رفتیم... خیالم راحت بود  
که دیگه

هیچ پلیسی دنبالمون نیست... اصلا نقشه همین بود که یه گروه فرار کنن تنها فرقتش  
اینه که قرار نبود منم عضو اون گروه باشم...

ارمین همچنان حاضر نبود دستمو ول کنه و منو دنبال خودش میکشید... بالاخره سوار  
چند تا

ماشین شدیم و بطرف ویلا حرکت کردیم.. هیچ کس حرفی نمیزد.. برای همه شوک  
بزرگی

بود... خیلی بزرگ... هیچکس حتی فکرشو هم نمیکرد...

.....دوستان رمان صاحبت میشم از اینجا به بعد با رمان عشق از سوی اجبار  
تداخل

پیدا میکنه..... دانای کل.....

اردلان به سوزان قول داده بود که بهش رانندگی یاد میده... اما الان که خودش  
نمیتونست حضور

داشته باشه نمیخواست قولشو بشکنه.. برای همینم سوزان قبول کرده بود که به  
خواهرش

رانندگی یاد بده...

عزیزم

-من با سورن اومدم

.....

-سوزان منو ببخش من.....نباید مجبورت میکردم که ازدواج کنی

-نه بابا من باید از شما ممنون باشم هه اگه با اردلان ازدواج نمی کردم معلوم نبود چه  
اتفاقی برام میفتاد

همه رو براش تعریف کردم بعد از مامان هر اتفاقی که میفتاد رو برای بابام میگفتم  
حتی.....اتفاق

امشبم بهش گفتم اولش خیلی اعصابی شد ولی بعدش بهش گفم من اردلانو دوست  
دارم .....

یک هفته از اون ماجرای جهنمی میگذره و من اردلان و ندیدم دو سه دفعه اومده در  
خونه ولی

نذاشتم منو ببینه دلم براش تنگ شده ولی نمیتونم غرورمو بشکونم حسابی گیج  
شدم درست

نمیدونم باید چیکار کنم سورن و سوسن هرچی میپرسن جواب سربالا بهشون  
میدادم نمی دونم

این موضوع میخواد تا کی ادامه دار بشه امروز میخوام برم پیش مامانم

لباسامو پوشیدم مبايلمو گذاشتم تو کیفم خب بریم از خونه خارج شدم جلوی در یه  
تاکسی بود

حتما تاکسی تلفنیه سوار شدم و بعد از حدودا سه ربع بعد رسیدم جلوی بهشت زهرا  
پول و بهش دادم و پیاده شدم

.....

مامانی خوبی اونجا راحتی بهت خوش میگذره مامانم دلم برات تنگ شده خیلی مامان  
از اون بالا

خودت هوامو داشته باش وقتی احساسمو فهمیدم اینطوری شد چرا آخه من تو عشق  
موفق

نیستم چرا اصلا این اتفاق افتاد مامان خیلی سخته خیلی این که عشقتو با یه نفر دیگه  
بینی خیلی زجرم میده.....

-دخترم مجبور شدم اینو بگم

-آخه بابا براچی اینطوری گفتی ای بابا

-خب آخرش که میفهمن بعدم نگفتم که باهمم زندگی میکنین که فقط گفتم یه عقد  
محضری کوچیک کردن

-خب یعنی اردلانم باید بیاد

-اره

-اووقفف

از یه طرف خوب بود چون خیلی دلم براش تنگ شده الان دو هفتس ندیدمش ولی  
از یه طرفم

غرورم خورد میشه مهمونی فرداس باید یه سر برم خونه چون لباس مناسب برای  
فردا ندارم بهتره

الان برم چون الان اردلان سر کاره سریع مانتو شلوارم رو پوشیدم یه آرایش خیلی  
ساده و کمرنگم

کردم روسریمو پوشیدم و از خونه اومدم بیرون وقتی رفتم خونه یکی از لباسای  
اردلانو بر میدارم که

حداقل بوش همراه باشه حالا بیشتر قدرشو میدونم ولی اون انگار اصلا به فکرم  
نیس چون توی

این دو هفته حتی زنگم نزد یا اس هم نداد و فقط همون روز اول اومد بقض کردم  
یعنی اون منو دوست نداره حتما

.....

وارد خونه شدم کسی نبود خوبه خونه غرق در سکوت بود و خیلی هم بهم ریخته یه  
سری شیشه

شکسته بود و تیکه تیکه قطرات خون هم مشخص بود ههههه نکنه اون بلایی.....

سریع دویدم سمت اتاقش درشو باز کردم اونجام بهم ریخته بود و لکه های خون  
کنار یه دستمال

مشخص بود وای خدایا نکنه اون بلایی سر خودش آورده باشه ترس تمام وجودمو  
گرفت و انگار



یه چیزی تو بدنم فرو ریخت آروم رفتم در اتاقمو باز کردم هههه اردلان اینجا بود  
رو تختم خوابیده

بود و لباس قرمزی که خریده بودم تو دستش مچاله شده بود آروم رفتم کنار تخت  
نشستم بغض

کردم الهی بگردم چرا با خودت این کارو کردی کف دستش پاره شده بود آروم  
آروم پیش خودم

زمزمه کردم و قطرات اشک گونمو پوشوند

-چرا با خودت اینطوری کردی چقدر لاغر شدی ریشاتم در اومده بد شدیا من  
اینطوری دوست ندارم اردلانم

دستی به موهاش کشیدم حالا که دیدمش میفهمیدم چقدر دلم برایش تنگ شده آروم  
بلند شدم

و رفتم سمت کمد لباسایی که که می خواستم برداشتم اومدم برم از اتاق بیرون که  
به شدت به

عقب کشیده شدم هین بلندی گفتم اردلان دستم و گرفته بود و به دیوار تکیم داده  
بود قفسه سینش خیلی بالا و پایین میشد

-ن...نرو

دوباره بغض گرفتم جدیدا خیلی حساس شده بودم دوباره صحنه های اون شب برام  
زنده شد با داد شروع کردم به حرف زدن

-چرا نرم هااا چرا بمونم و کثافت کاریاتو بینم بمونمو تورو بایکی دیگه بینم  
میدونی چقدر

اذیت شدم هاااا.....میدونی نزدیک بود برم تو کما این بود قولی که بهم دادیم اره

-سوزان لطفا بابا لعنتی تو که حال منو دیدی م اومدم تو اتاق بالا دنبال تو نگرانت  
شدم نبودى که که اون دختره رو.....

سر خوردم رو زمین سرم گیج میرفت اردلانم کنارم نشست چشم خورد به دستش  
وای خدای من چیکار کر.....دستشو گرفتم

-تو چیکار کردییی

-چیز مهمی نیس

-مهم نیس دستت از چند جا پاره شده مهم نیس

-نه نیس

کلافه دستی تو موهام که اومده بود جلوی صورتم کشیدم

-فردا خانواده من برای من و تو مهمونی دادن باید تو هم بیای -باشه باشه فقط تو

جواب منو بده سوزان التماس میکنممنو.....منو ببخش لطفا

تو چشماتش پیشیمونی موج میزد خدایا چیکار کنم من عاشق اردلانم ولی کاری که

کرد رو نمی تونم ببخشم

-من الان .....نمی تونم جواب بهت بدم

-باشه باشه فقط خواهش میکنم ببخشم.....لطفا به خدا رفتارم دست.....

-گفتم میخوام فکر کنم.....بعدشم بهت چقدر گفتم اون زهرماریا رو کوفت نکن

هاا گوش

نکردی لامصب گوش نکردی میخواستی

لجبازی کنی حالام بفرما نتیجش چی شد منو از خودت متنفر کردی خوب شدد حالا

بلند شدم

و رفتم از خونه بیرون یه تاکسی گرفتم و یه راست رفتم مطب ساره اون میتونست

کمکم کنه وارد

مطب که شدم چند نفر بیشتر نبودن یکی از اتاق اومد بیرون که منشی صدام زد

-کجا خانمم

-خانم محمدی منو میشناسن اگر مخالفت کردن میام بیرون

-وایسین تا زنگشون بزنم ای بابا

عجب گیری افتادما

-اسم و فامیل شریفتون

-سوزان رحمتی

-میتونید برین

رفتم تو اتاق بعد از سلام و احوال پرسی ماجرا رو براش گفتم

- بستگی به خودت داره جواب منم صادقانه بده خب

- باشه

- دوشش داری یا عاشقشی

- خب من گیر کردم نمی دونم

- وقتی خون دیدی ترسیدی

- خیلی فکر کردم بلایی سر خودش اورده

- دلت براش تنگ شده بود

- خیلی

- در حدی که فکر میکردی اون دیگه کاری بهت نداره درسته

-

ا

و

ه

و

م

ل

ب

خ

ن

د

ی

ز

د

-دوسش نداری عاشقشی باید ببخشیش خودت که حال اون شبشو دیدی پس از  
قصد نبوده

-آخه چجوری

-خودش میاد سراغت ولی هنوز زوده بهش نگو دوسش داری

.....

-فکراتو نکردی

-اینجا نمی تونم صحبت کنم

-حیاطشون مثل یه باغه اونجا بریم

-باشه

دستمو گرفت دلم برای گرمای دستش تنگ شده بود با اجازه ای گفتیم و اومدیم  
بیرون کمی راه رفتیم تا به وستای باغ رسیدم  
-خخب

یکم نگاهش کردم غرورم اجازه نمی داد بهش بگم بخشیدمت از طرفی هم قلبم  
دیگه طاقت دوریشو نداشت

-من.....من....خب راستش.....میبخشمت

چشماس غرق در خوشحالی شد اومد حرفی بزنه که جلوشو گرفتم -ولی باید به من  
قول بدی دیگه به هیچ وجه تکرار نشه و گرنه دیگه بخششی در کار نیس -قسم  
میخورم دیگه تکرار نشه

میخواستیم بریم که حس کردم میخواد یه چیزی بگه

-چیزی میخوای بگی؟

-خب راستش.....

یکم نگاه کرد و با یه حرکت ناگهانی منو تو آغوشش کشید جا خوردم خوشحال  
بودم که میتونم دوباره کنار خودم حسش کنم

-ممنوم

.....

وا این دوتا چشونه اردلان و سورن کنار هم دیگه نشسته بودننگار دعواشون شده  
باشه با اخم با هم صحبت میکردن -سوزان خبری نشد

-خبر چی

-از مریم

-نه ببین تو باید صبور باشی

-بغض کرد و حاله ای از اشک پایین چشمش بود -

چطوری صبور باشم تو خودتو جای من بزار

-سارا جونم نگران نباش فقط باید یه آتو از مریم پیدا کنیم

-اگه نشد

چی

دستشو

فشار دادم

-میشه فقط صبور باش نگرانم نباش

اردلان اومد سمتمون یه نگاهی به سارا انداخت

-شما دوتا بلند شین بیاین کارتون دارم و بعد خودش رفت بیرون من و سارا یه

نگاهی به هم

کردیم و بلند شدیم رفتیم بیرون توی ماشین نشسته بود ما هم رفتیمسوار شدیم

-هرچی به سورن میگم گوش نمیده

-چی رو

-مریم دختر درستی نیس

سارا با ناراحتی سرشو انداخت پایین

سارا:خب الان چرا اینارو به من میگین

اردلان برگشت سمت سارا

-خودتو نزن به کوچه علی چپ من که میدونم با

تعجب سرشو آورد بالا

-چیو میدونی

-سارا من بهش گفتم

-بلهههه تو غلط کردی که گفتی بی تربیت

-وایسا وایسا انقد فحش کشش نکن اتفاقا به نفعت شد که گفت

-برا چی

در داشبورده رو باز کرد و یه پاکت از توش بیرون آورد

-بین پاکتو باز کرد و از توش چند تا عکس آورد بیرون هرچی میگذشت چشاش

گرد تر میشد

-چته بده من بینم



عکسارو گرفتم وایی چی میدیدم عکسارو گذاشتم تو پاکت یه نگاهی به اردلان  
کردم یه نگاه به

سارا اردلان لبخند محوی داشت سارام داشت ذوق مرگ میشد

.....

-بسه دیگه شما دوتا چتون شده من مریمو دوست دارم میخواین بخواین میخواین  
نخواین اههه یا تو داری میگی یا اردلان

-من که بد تو رو نمی خوام که مثلا خواهرتم دارم میگم دیدمششش با چند تا پسر  
-به درک دیده باشی

-سوررنن

سریع از خونه بیرون رفت

-اهههه این بشر مخ نداره هرچی بهش میگیم گوش نمی ده

-بزار تا مراسم خاستگاری بریم اونجا بهش نشون میدیم

-چی چیو تا مراسم خاستگاری بریم فکر کردی این اونجا به حرفما گوش میده -اون  
با من خب

-ولی آخه اگه

-خب

-باشه

-آفرین بچه خوب

-من برم بخوابم خوابم میاد

-شب بخیر

-شب توئم بخیر

رفتم تو اتاقم خب درو قفل کردم پرده هم کشیدم در تراس و پنجره رو هم قفل  
کردم اون لباس

خواب قرمزه که خریده بودمو از تو کمدم در اوردم الان خود درگیری پیدا کردم  
میخوام بپوشم اصن

چرا خود در گیری میخوام خودم از قیافم حال کنم اردلانم که نمی تونه از هیچ تریقی  
بیاد تو اتاق

لباسو پوشیدم نشستم پشت میز توالتم و شروع کردم به آرایشکردن.....آخ جون  
فدات بشم

خودم که چه جیگر شدی رفتم تو تخت و خوابیدم یکم که با گوشیم ور رفتم و مردم  
آزاری کردم

حسابی خوابم گرفت ساعتو نگاه کردم یک بود گوشیمو گذاشتم زیر متکام  
خوابیدم.....با

صدای یکی که انگار داشت میزد به شیشه بیدار

شدم هههههههههههه یکی انگار داشت با دستگیره دری که میخورد به حیاط ویر میرفت وای  
خدایا

چیکار کنم بلند شدم رفتم سمت در که یادم به لباسم افتاد ای تو روح سوزان یکم  
وایسادم

ولی هی داشت صدا بیشتر میشد (بچم یکم ترسوئه) به درکک یا اردلان با این سر و  
وظع منو

میپینه یا از ترس سخته میکنم در باز کردم و با آخرین سرعتی که داشتم دویدم  
سمت اتاق

اردلان در و باز کردم و پریدم تو تختش طوری که بدبخت سه متر پرید بالا -چی  
شده

-هیچی هیچی یکی میخواست دری که میخوره به حیاطو باز کنه

-وایسا تا بینم کیه

-نه نه تورو خدا نرو من میترسم

-||| نمیشه که

پوفی کشید و بغلم کرد کم کم به خواب فرو رفتم

.....

صبح باصدای اس اس گوشیم بیدار شدم اردلان هنوز خواب بود بازش کردم از  
طرف سورن بود

شب بیاین خونه بابا شام بخوریم از اون ور میریم خونه مریم اینا برا خاستگاری  
والای این پسره یه تختش کمه ااه دیوونهه گوشه رو پرت کردم رو تخت که خورد  
به اردلان ای والی مژ جن زده ها پرید بالا  
چی ش.....

حرف تو دهنش ماسید ای خاک بر سرت سوزان سریع بلند شدم -ه...هی...چی  
من....برم دستشویی سریع اومدم بیرون والای دختره خر خر دیوونهه آخه این  
چه کاری بود کردی آبروم پیشش رفت رفتم تو اتاقم و آرایشمو پاک کردم یه لباس  
مناسب

پوشیدم و رفتم بیرون و میز صبحونه رو چیدم اومد بیرون نشستیم سر میز  
-سورن صبح بهم پیام داد.....گفت برای شام بریم خونه بابام اینا از اونورم میریم  
برای خاستگاری مریم  
-والای این پسر دیوونس حتی یه دفعه به ما نگفت مدرکتون چیه که انقد میگی  
ااهه

-حالا اونو ولش کن از اول خر بود میشه.....به من .....رانندگی یاد بدی؟ خنده  
بلندی کرد

-برا همینه انقد سه ساعت به خودت پیچ و تاب دادی

-خب چیکار کنم

-باشه از فردا شروع میکنیم

-ممنون

-قابل شما رو نداشت

.....

-امشبو بس کنید

-هر طوررر راحتی

در خونه باز شد رفتیم داخل وسطای مجلس بودیم دیگه باید میگفتم سورن کنار من  
نشسته بود

-یه لحظه بیا بیرون کارت دارم

-سوزان

-کاری نکن آبروتو

ببرم پوفی کشید

مریم بد نگام میکرد بی درک دختره.....

با اجازه ای گفتیم همه جا خورن از کارمون رفتیم تو حیاط

-سوزان بسه دیگه بابا ااهه

اردلانم اومد و پاکتو بهش

داد

-این چیه

-بازش کن تا دلیل مخالفتمونو ببینی نگاهی به

ما کرد انگار میترسید بازش کنه -وا کن دیگه

آروم آروم باز کرد و عکسا رو برداشت شروع کرد به دیدنشونهر لحظه حالش بد تر  
میشد

اعصابم خورد شد دلم نمی خواست داداشم اذیت بشه ولی چاره ای نبود یه دفعه  
صدای دادش

بلند شد که چهار ستون بدنم لرزید به سرعت رفت داخل اردلانم رفت دنبالش وای  
نزنه شت و

پتش کنه از پنجره همه چی مشخص بود مریم ترسیده بود سورن سیلی محکمی  
بهش زد که

پخش زمین شد وای عجب غلتی کردم الان بهش دادما بابا و اردلان سعی کردن  
آرومش کنن

ولی مثل وحشیا همینطور به سمت مریم هجوم میورد صدای داد بابای مریم آرومش  
کرد

-هنوز هیچی نشده رو دخترم دست بلند میکنی انتظار داری دخترمو بدم به تو

-هه هیچی نشده نههه هیچی نشده فقط دخترت هرزس سیلی بهش زد که منم دردم  
گرف دم

به گریه شده بودم مامان مریم و سوسن ترسیده بودن

-حرف دهندو بفهم مرتیکه)با داد(مدرکت کو که تهمت میزنی  
-به وضوح میشد ترس رو تو چشمای مریم دید سریع دوید اومد توحیاط گریه  
میکرد -تو یه کثافتیی کثافت

-حرف دهندو بفهم بعدم لقب خودتو به من نسبت نده صدای داد  
بابای مریم باعث شد چشمامو از ترس ببندم  
-انتقاممو ازت میگیرم مطمئن باش بد میگرم بد

...میفرستم

-چرا نمی تونی؟

-جلسه دارم

-آها

-خب خوبه تقریبا همه چیزو یاد گرفتی برای امروز کافیه

-باشه

-احتمالا من فردا نتونم پیام برا رانندگیت سورنو میفرستم

-مررسیبی

-خواهش میشه

\*\*\*

خب دوستان از این پارت به بعد این رمان با رمان صاحلت میشممشته که امیدوارم دوست داشته باشید

.....

\_نه خوب بلدی...سوزان رو نمیکردی...

\_چی فکر کردی؟؟ یه خواهر داری تا نداره...

\_داداششم از خوشگلی تا نداره...

\_ای خودشیرین...

\_خب...پیچ تو اوتوبان...

اروم اروم رفتم به ادرسی که گفت و افتادم تو اوتوبان...یعک حالی میده تو اوتوبان  
ویراژ بدی

...همش با اختارای سورن گذشت...سوزان اروم برو..سوزان یواش تر ...حدودا نیم  
ساعتم اینجا

چرخ زدیم و دوباره رفتیم طرف شهر...ای کیف میکردم...داشتیم از چهارراه رد  
میشدیم که یدفه

صدای بوق ده بیست تا ماشین با صدای فریاد بلنده سورن قاطی شد:

\_سوزان...مراقب باش...



صدای بوق همانا و خوردنه ضربه ی سختی به ماشینمانا...دیگه هیچ چیز و جز سیاهی  
نمیشد حس کرد.....

اونها با یه کامیون تصادف کردن سورن در جا رفت توی کما سوزان آسیب جدی  
ندیده بود همه

دور سورن جمع شدن و اونو از ماشین آوردن بیرون زنگ زدن ارژانس ولی...ولی  
سوزان نبود پس

سوزان کو؟؟ یکی از نفرات گوشی سورن رو برداشت خدارو شکر رمزی نداشت  
آخرین تماسش

اردلان بود زنگ زدن و به اون خبر دادن راننده کامیون فرار کرده بود سوزانم نبود  
ولی هیچکس

متوجه نشد ...اردلان شک بدی بهش وارد شده بود

.....اردلان.....

والی خدایا کمکم کن بلایی سرشون نیومده باشه به سرعت از کارخونه خارج شدم به  
آدرسی که

داده بودن رفتم ارژانس اومده بود دویدم و خودمو بهشون رسوندم سورن بهش کلی  
دستگاه وصل بود

-حالش چطوره؟

-متاسفانه ضربه بدی خوردن و در جا رفتن تو کما وای

خدایا خودت رهم کمن

-اون خانم کجاست پس

-ما خانمی

ندیدیم

آمبولانس

حرکت کرد ولی

پس.....سوز.....

دویدم طرف ماشین سوزانم نبود راننده کامیونم همینطور از شدت ترسم عرق

سردی رو پیشونیم

نشسته بود حالا چیکار کنم گیج شده بودم سوزان نبود راننده کامیون نبود سوزن

وای سوزنم

رفت تو کما سریع گوشیمو برداشتم زنگ زدم سارا

-بله

-سارا یه چیزی میگم فقط هول نشو برو بیمارستان.....

-چرا؟

صداش رنگ ترس گرفت

-سوزان و سوزن تصادف کردن سوزن رفته تو کما ولی اثری از سوزان نیس

-هههه ب...باشه خدافظ

از صداش مشخص بود که داره گریش میگیره وای

خدایا حالا چطوری سوزانمو پیدا کنم

همینطور اعصبی بودم که یادم به سرهنگ افتاد فقط اون میتونه کمکت کنه اره سریع

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت ستاد

وارد ستاد شدم همه چپ چپ نگام میکردن اتاق سرهنگو بلد بودم اومدم دستگیره

در رو بگیرم که یه آقای فوق خشن گفت

:امرتون آقای.....

\_درخشان هستم...

خب...امرتون...؟؟

پوفی کردم و گفتم:به سرهنگ بگوداردلان درخشان اومده...خودش در جریان

هست..

یارو چپ چپ نگام کرد و در زد رفت تو اتاق سرهنگ...بعد از چند لحظه اومد

بیرونو

گفت:اجازه ی ورود دادن...بفرمایید تو...

تشکر کردم..همونطور که داشتم وارد اتاق میشدم تو دلم گفتم معلومه که اجازه ی ورود

میده...مثلا از دوستای بابامه با پسرش ساسان که خیلی وقته دوستم...

سرهنگ بادیدنم از پشت میزش بلند شد و با لبخند

گفت:اردلان درخشان...چطوری پسر؟؟ لبخند تلخی

زدم و گفتم:افتضاهم عمو ماهان...

لبخند رو لبش خشک شد و پرسید:چرا؟؟ چیزی شده؟؟

انگار فقط یه تلنگر میخاستم...نتونستم جلوی اشکامو بگیرم...

با صدای گرفته ای گفتم:عمو..سوزانم...پاره ی تنمو بردن... عمو سریع اومد بازومو

گرفت و گفت:بیا بشین رو این صندلیبینم...درست حسابی به من بگو چی شده؟؟

هرچقدر سعی کردم حرف بزنم نشد...

سرهنگ اشراقی\_ارامشتو حفظ کن اردلان....

بزور گفتم...همه چیزو گفتم...از سام و خلافتار بودنش...از اون تصادف لعنتی...از

سورنی که

الان تو کما بود...از خواستکاریش که بهمش زدیم...از مریم...از گمشدن

سوزانم...همه و همه رو گفتم...

دستم میلرزید... سرهنگ لیوان ابی بطرفم گرفت.. لیوانو ازش گرفتم و سرکشیدم... کمی حرارت بدنم خوابید...

جواب سوالاتی که سرهنگ ازم میپرسیدو کامل و با دقت میدادم.

سرهنگ\_ آخرین بار کی دیدیش؟

\_قبل از تصادف..

سرهنگ\_ کیا تو تصادف بودن؟

\_سورن و سوزان...

سرهنگ\_ سورن الان تو کماعه؟ سوزانو آخرین بار چه کسی دیده؟؟

\_همه اونایی که تو صحنه بودن.. اما وقتی دیدن حالش خوبه رفتن سراغ سورن...

سرهنگ\_ کسی تهدیدتون نکرده بود؟؟ کسی ازتون کینه ب دل نداره؟

\_نمیدونم... سام رو که من لو دادم..و..

دیگه چیزی ب ذهنم نمیرسید... اما یه دفه یه جرقه تو سرم روشن شد... مریم.. گفته

بود انتقام

میگیره..اگه واقعا کار مریم باشه وبلایی سر سوزانم بیاد باید کله زندگیشو بده...

\_مریم... همونی ک خواستگاریشو بهم زدیم... گفته بود انتقام میگیره اما من مطمئن

نیستم...

سرهنگ سرشو تکون داد و گفت:بیا این گزارش رو پر کن..

اروم باش اردلان...اتفاقی افتاد خبرت میکنم...جای نگرانی نیست...  
اما حرف سرهنگ نمیتونست منو اروم کنه...دلم مثل سیرو سر کهمیجوشید استرسو  
از رفتارم

ب راحتی میشد دید ...تا جایی که سرهنگ عصبانی شد و گفت:گفتم که به همه ی  
واحد ها

خبر میدم دنبالش بگردن ...دیگه چرا اینقدر استرس ذاری؟؟  
\_نمیشه عمو ماهان ...فکر اینکه اتفاقی براش بیفته دیوونم میکنه..  
سرهنگ که یکم نرم تر شده بود گفت:نگران نباش پیداش میکنیم..  
\_امیدوارم...وگرنه دیوونه میشم..

بعد از پر کردن فرم گزارش برخلاف میل باطنیم به خونه برگشتم...خونه رو بدون  
سوزان میخوام چیکار؟؟ اخ سوزانم تو کجایی؟؟  
.....سوزان.....

کم کم چشمامو باز کردم همه چی برام گنگ بود تو بغل یه مرد بودم بوی عطرش  
خیلی برام آشنا بود  
-تو کی.....

حرف تو دهنم خشک شد من تو بغل.....

شروع کردم تقلا کردن که پیام از تو بغل کثیفش بیرون وارد یه ساختمون شدیم  
هرچی جیغ و

داد میکردم هیچکس توجه نمی کرد و سام بیشتر منو به خودش فشار میداد  
یهو پرتم کرد و با خشم نگام کرد کمرم انگار از وسط نصف شد درد بدی تو بدنم  
پیچید

-خفه میشی یا خودم خفت کنم عوضی

شروع کردم جیغ داد کردن بلند شدم برم که یه زنی منو هول داد هههههههه مر.....  
چند نفر دورمون جمع شده بودن ولی هیچکس کمکی نمی کرد همه با پوزخند نگاه  
میکردن بلند گفتم

:تاوان کارتو پس میدی مریمم

-خفه شو سلیطه.....اینبار تو باید تاوان کلاف بازی با دم شیرو پس بدی تا یادت باشه  
دیگه به پرو پای من نیچی.....

-تو ه.ر.زه خودت زندگیتو خراب کردی.....سورن برای تو زیادیبود

میخواست به طرفم حمله کنه که سام جلو شو گرفت -

مریم.....ولش کن عزیزم.....حالا حالاها مهمون ماست

کل بدنم میلرزید ادم آخه تا چه حد باید پست باشه فکرمو به زبون اوردم

-باید زودتر از اینا میشناختم سام خیلی پستی قهقهه

مستانه ای زد

-حرس نخور عشقم توهم بازیچه بودی.....من از این کار لذت میبرمم

-لیاقتت کمتر اینه که تتف تو صورتت بندازم

سام پوزخندی از روی تمسخر زد که صدای یه دختر دیگه ای بلند شد

-اینجا چه خبره

همه نگاهها چرخید سمت دختره یکی از پسرا بهش گفت

-دریا سوزان به جای باران و شهرزاد اومده میتونی در کنار رها به اونم آموزش بدی

ء

آخ حیف اسم پاکت نیس که رو تو

از حرفاشون تا جایی فهمیده بودم که میخوان منو بفروشن بغض بدی تو گلوم بود

ولی من مغرور

تر از این بودم که جلوی این کثافتا غرورمو بشکنم با نفرت به دریا نگاه میکردم

-برای من که هیچ مشکلی نداره

سام رو به دریا گفت

-مواظبش باش و خوب تربیتش کن....میخوام پول زیادی ازش کاسب بشم



تف به ذات کثیفت اسم تورم میزارن مرد

دریا:اگه من مریم خودم کارو بهتر بدم نیازی به یاد آوری نیس خوب

نشوندش سر جاش دوباره همون پسره گفت

-سرتق

چند ثانیه چشماش رنگ غم گرفت و دوباره برگشت پسره:از

الان کارت شروع شد عزیزم....موفق باشی دریا اومد سمتم و

بازومو گرفت کشید مثل پر تو دست اینو اونجا بجا میشدم

شروع کردم تقلا

کردن ولی جونی نداشتم بدنم کوفته شده بود -

ولم کن عوضی....دست کثیفتو بهم نزن

پوزخندی زد و اومد کنار گوشم

-به تقلا کردنت ادامه بده من اینجام تا کمکت کنم یه

لحظه خشکم زد یعنی....ولی نه

بازم شروع کردم تقلا کردن بین پله ها بودیم که دوباره گفت

-قسم میخورم کمکت کنم.....قسم میخورم

یه جایی مثل زیر زمین بود و سکوت سنگینی حاکم بود

-از کجا معلوم تو هم هم‌رنگ اینا نباشی

-چون من ترسائم .....نه دریا ترسا سارنگ سرگرد دوم یه لحظه

هنگ کردم اون پلیس بود

-تو پلیسی

سرشو تکون داد و دستشو جلوی دهنم گرفت

-نیازی نیست از من بترسی اما تو هر شرایطی به سرتق بودن ادامه بده

حس آرامشی گرفتم تو سرتق بودن استاد بودم

دوباره به حالت اولش برگشت و منو فرستاد تو یه اتاق اخمی کردم و درو محکم

بستم یکم از

استرس کم شد حالا که فهمیدم ترسا کیه روی تختی که اونجا بود نشستم

.....

اصلا خوابم نمی برد میترسیدم سر سورن چی اومد اردلانم الان کجایی داری چیکار

میکنی دلم

برات تنگ شده از دست اینا نجاتم بده من میترسم من دوست دارم شبا تو بغل تو

بخوابم دلم

میخواه باز رانندگی کنم و تو سرم غر بزنی اصلا باورم نمی شد که همچین زندگی

داشته باشم

ازدواج اجباریم عاشق شدنم متنفر شدن از عشقم بخشیدن بابام و حالا دزدیده شدنم  
توسط

عشق سابقم اردلان دو هفته دیگه تولدته یعنی از اینجا بیرون میام که نقاشیمو بهت  
بدم یعنی

از اینجا بیرون میام که دوباره تو چشمای عسلیت نگاه کنم و لبخندبزنی یعنی میتونم  
عشقمو

بهت اعتراف کنم؟ یعنی سارا به سورن میرسه؟ میرسه؟.....

صبح روز بعد

تا صبح خوابم نبرد تقه ای به در زده شد صورتمو به حالت اعصابانی در اوردم و با  
غیض به در نگاه کردم که ترسا اومد تو لب زد

-نخواییدی

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و لب زدم

-نتونستم

یهو رفت تو نقشش و بلند داد زد

-مگه اومدی خونه خاله هر روز صبح ساعت هشت باید بلند شی برای تمرین

بلند شدم و مثل خودش داد زدم

-مگه اینجا ارتشه من برده تو نیستم که هر کار گفتمی بکنم

- میتونی هر کار گفتمو نکنی تا بفروشتت به مردای ه.ر.ه.

دندونامو روهم ساییدم

- برات گرون تموم میشه بهت قول میدم

- منم قول میدم سر پیچی ازم برات گرون تموم شه..... درضمن یه لباس مناسب

پوش چرا هنوز لباسای دیروز تو در نیووردی.....

بعد از کلی جیغ و دادای ما دوتا و لجبازی کردنم تو تمرین اون پسره که ترسا رو

همینطور میپایید

و سام اومدن پایین دلم نمیخواست نگاهش به من بخوره چون خیلی افتضاح نگاه

میکرد دلم

میخواست برم و یه سیلی بزنم بهش و بگم بدبخت بچت که تو باباشی هدام حتما

بازیچه

بوده؟ ولی نمیشد اگه حرفی میزدم مطمئنا به ضررم تموم میشد

.....راوی.....

دلش مثل سیرو سرکه میجوشید... سرهنگ تقریبا با تماسش اردلانو زجر کش کرده

بود و الان

بی جواب گذاشته بودش... نکنه اتفاقی افتاده بود و سرهنگ اشراقیازش مخفی

میکرد؟؟ نکنه

سوزان طوریش شده بود؟؟ اردلان بدون اون قطعا زنده نمیوند..

همونطور ک طول و عرض اتاقو طی میکرد چشماشم روی گوشیش ک رو میز بود  
دودو میزد...

سرهنگ قرار بود براش ادرس اس ام اس کنه...پس چرا اینقدر دیر کرده بود؟؟  
یدفه صفه ی گوشیش روشن شد...اردلان بطرف تلفن همراهش ب معنی واقعی  
کلمه شیرجه

رفت...اس ام اسو خوند "ساری خیابون)....(ی خونه ی دوبلکسه ارتا یا ارشا متین درو  
برات باز

میکنن.." اردلان بدون فوت وقت سویچو برداشت و بطرف ادرسی ک سرهنگ  
اشراقی گفته بود

رفت...براش مهم نبود چقدر راه جلو روشه...حاضر بود کیلومتر ها برای پیدا کردنه  
سوزانش

رانندگی کنه و تا ناکجاآباد بره...ساری ک دیگه هیچ عددی نبود...میرفت ب قیمت  
برگردوندن

عشقش...ب قیمت از نگرانی دراوردن خونوادش...وای ک اگهسوزان اینجا بود و می  
فهمید

برادرش توکماس دیوونه میشد...بیچاره سارا خیلی غمو غصه تحمل کرده...

.....دانای کل.....

پشت حصار شیشه ای ایستاده بود..حصاری ک مانع رسیدن ب عشقش میشد...عشقه  
پرپر

شده ش میون اونهمه دستگاه نفسم میکشید اما چشماشو باز نمیکرد..لعنتی بازشون  
نمیکرد تا

دوباره سارا با دیدن اون دوتا تيله ی خوش رنگ ک همه دنیاش تو اونا خلاصه میشد  
زیر لب با

خودش بگه:احسن الخالقین...خدایا این مخلوق چي داره ک حاضر م بخاطرش همه  
چیزمو بدم؟...

ب کدوم درد میسوخت؟؟ ب گمشدن سوزان؟؟یا ب کما رفتن سورن؟ مشکلات  
یکی دوتا نبودن

بلکه مثل قطرات بارون از اسمون نازل میشدن... اینروزا تنها چیزی ک میتونست  
سارا برای چند

دقیقه ارومش کنه فقط حرفای آرامش بخش خواهرش بود...سارهمم انگار پا ب پای  
خواهر

عزیزش میسوخت اما سعی میکرد ارومش کنه...و سارا هر بار بیشتر از قبل خدارو  
شکر میکرد

ک خواهرش چنین روانشناس قابلیع...تاچند دقیقه ی دیگه زمان ملاقات شروع  
میشد و اون

میتونست بالاخره عشقشو ببینه... اما انگار دقیقه ها مثل حلزون عبور میکردن... ن تنها دقیقه

بلکه ثانیه هاهم طولانی شده بودن برای کسی ک هر لحظه انتظار دستای عشقشو میکشید... ساره اینبار نمیتونست برای عشق بینهایت خواهرش درمانی پیدا کنه... بالاخره زمان

ملاقات شروع شد و سارا از خدا خواسته لباس مخصوص پوشید و وارد اتاق شد... اروم دستای بی

جونه سورنو تو دستاش گزفت ...ارمشی ب وجودش تزریق شد... ریزش اشکاش دست خودش نبود...

سارا بقل گوش سورن زمزمه کرد: عشقم بین با من چیکار کردی؟ به دستات معتاد شدم

دیگه... به هر نگاهه کوتاهت معتاد بودم و هستم... چطور اینو نفهمیدی؟؟ سورنم یعنی من از

مریمم کمتر بودم؟؟ حتی نخواستی لحظه ای بهم فکر کنی... و بیشعور ترین موجود دنیا دله منه

... که هرشب و هرشب هزار تا دلیلو برهان براش میارم تا بدونه نباید عاشقت باشه اما بازم صبح

ک میشه بهونه ی تورو میگیره...هرروز بیشتر از دیروز...حرف نمیفهمه...اخه دستاتو  
این وقت

صبح براش از کجا بیارم؟؟ وقتو بی وقت تورو میخواد...نمیفهمه ک مال من نمیشی...  
عشقه بی

رحم...این تاوان کدوم گناهم بود؟؟ کاش میشد باشی...بلند شو و اصلا نگام  
نکن...مثل

گذشته...بلند شو و دوباره با مریم یا هر دختر دیگع ای گرم بگیر...فقط بلند شو و  
دوباره به

عشقی ک ب پات میریزم نگاهی پر از غرور بنواز...بلند شو که فقط میخام  
باشی...تحمل

اینطوری دیدنت از عهده ی من خارجه...پاشو بین ک ب اندازه یده سال پیرم  
کردی...دیگه

بیشتر از این تنبیهم نکن...طاقتشو ندارم...بزار ی بار دیگه بینم چشای خشگلتو  
.....راوی.....

با اختاریه پرستار سارا ب خودش اومد...یعنی ب همین زودی وقت ملاقات تموم  
شده بود؟ اما

برای سارا ب اندازه ی یه دم و باز دم بود و شایدم کمتر...با نارضایتی از اتاق خارج  
شد...از دور



ساره رو دید ک طلبکار نگاش میکرد...رفت کنار خواهرش...

ساره\_حدس زدن اینکه کجا میتونی باشی سخت ک نه...برعکس خیلی هم اسون بود  
درست مثل اب خوردن...

سارا سرشو پایین انداخت...

ساره\_سارا...چرا وقتی ازت پرسیدم کجا میری از جواب دادن ب من تفره رفتی؟؟  
سارا در جواب هیچی نگفت...

ساره\_سارا با توام....

سارا\_نتونستم...تو اینروزا خودتو بخاطر من حروم کردی...به خاطر احساس بچگونه  
ای ک

اسمشو عشق میزارم تو هم از زندگیت زدی و همه چیزت شده من و من و من...

ساره مهربون نگاش کردوگفت

-کدوم خواهری میتونه نگران پاره ی تنش نباشه؟؟ من بخاطر تواز زندگیم ک هیچ  
از همه ی دنیا

حاضرم بخاطر شادیه تو همه کار بکنم...تو وصله ی تنمی...خواهرمی...چطور میتونم  
نسبت

بهت بی مسئولیت باشم؟؟همیشه تو مثل ی کوه پشتم بودی الان نوبت منه...گهی

زین ب پشت...گهی پشت ب زین...

بعدسارا رو ک الان اروم تر شده بود تو اغوش گرفت و ادامه داد: هیچوقت دیگه  
اسمشو احساس بچگونه نذار... معنیه عشق علاقه ی شدید قلبیه و گاهی هم  
عمیق ترین شکست قلبی... پس عشقتو با همه ی وجود قبول داشتهباش ..هر جور ک  
باشه... یادت بمونه ک خیلیا از این نعمت خدادادی محرومن...

سارا\_من دارم تقاصه چيو پس میدم ساره؟؟

ساره\_ تقاصه هیچ چیز رو... خدا اونقدر ا بی رحم نیست ک حاضر بشه از بنده هاش  
تقاص پس

بگیره... هیچوقت حاضر ب زجر کشیدن تو نیست... هر کاره اون بالا سری ی حکمتی  
داره.. بهش

ایمان داشته باش... مطمئن باش روی تو رو زمین نمیندازه... اون خداست... معبودی  
ک وسعت

کرمش خیلی وسیع تر از تعبیر منو توعه...

طبق معمول همیشه حرفای ساره ا به روی اتیش بود... واقعا ک کلمه ی روانشناس  
کنار اسمش

برازندشه... سارا خیلی خوش شانس بود ک ساره رو کنار خودش داشت.. حاضر بود  
قسم بخوره

بدون ساره هیچوقت نمیتونست تا الان دووم بیاره...

.....راوی.....

زنگ در رو زد خیلی نگران بود استرس شدیدی داشت تازه معنی عشق داشت  
تجربه میکرد که

اونا ازش گرفتن در باز شد و مردی جوون و خوش چهره و کمی اعصابی جلوی در  
نمایان شد

-بله....با کی کار

دارید؟ با شک

پرسید -آرتا متین؟

با اینکه آرشا بود ولی سری تکون داد چون اون دوتا فقط از روی لباس دیگران  
تشخیصشون

میدادن آرتا عاشق رنگای تیره ولی آرشا عاشق رنگای روشن -من اردلانم

اردلان درخشان سرهنگ اشراقی منو فرستاده اینجا آرشا لبخندی زد

-بله در جریان هستم....بفرما داخل

اردلان با ترذید وارد خونه شد ارشا دستی رو شونش گذاشت و لبخند رضایت بخشی  
زد و گفت

-فقط مبادا حرفی از سرهنگ بزنی....چون فاتحمون خوندس اردلان به خوبی

میدونست داره وارد پلیس بازی میشه پس بخاطر نجات عشقشم که شده باید

وارد بازی میشد حداقل به خاطر اعتراف برای آخرین بار این خطرو به جون میخرید

.....راوی.....

با اختار یه پرستار سارا ب خودش اومد... یعنی ب همین زودی وقت ملاقات تموم شده بود؟ اما

برای سارا ب اندازه ی یه دم و باز دم بود و شایدم کمتر... با نارضایتی از اتاق خارج شد... از دور

ساره رو دید ک طلبکار نگاش میکرد... رفت کنار خواهرش...

ساره\_ حدس زدن اینکه کجا میتونی باشی سخت ک نه... برعکس خیلی هم اسون بود درست مثل اب خوردن...

سارا سرشو پایین انداخت...

ساره\_ سارا... چرا وقتی ازت پرسیدم کجا میری از جواب دادن ب من تفره رفتی؟؟

سارا در جواب هیچی نگفت...

ساره\_ سارا با توام....

سارا\_ نتونستم... تو اینروزا خودتو بخاطر من حروم کردی... به خاطر احساس بچگونه ای ک

اسمشو عشق میزارم تو هم از زندگیت زدی و همه چیزت شده من و من و من...

ساره مهربون نگاش کرد و گفت: کدوم خواهری میتونه نگران پاره ی تنش نباشه؟؟

من بخاطر تواز زندگیم ک هیچ از همه ی دنیا

حاضر م بخاطر شادیه تو همه کار بکنم... تو وصله ی تنمی... خواهرمی... چطور میتونم  
نسبت

بهت بی مسئولیت باشم؟؟ همیشه تو مثل ی کوه پشتم بودی الان نوبت منه... گهی  
زین ب پشت... گهی پشت ب زین...

بعدسارا رو ک الان اروم تر شده بود تو اغوش گرفت و ادامه داد: هیچوقت دیگه  
اسمشو احساس

بچگونه نذار... معنیه عشق علاقه ی شدید قلبیه و گاهی هم عمیق ترین شکست  
قلبی... پس

عشقتو با همه ی وجود قبول داشته باش.. هر جور ک باشه... یادتمونه ک خیلیا از  
این نعمت خدادادی محرومن...

سارا\_من دارم تقاصه چیو پس میدم ساره؟؟

ساره\_ تقاصه هیچ چیز رو... خدا اونقدر ا بی رحم نیست ک حاضر بشه از بنده هاش  
تقاص پس

بگیره... هیچوقت حاضر ب زجر کشیدن تو نیست... هر کاره اون بالا سری ی حکمتی  
داره.. بهش

ایمان داشته باش... مطمئن باش روی تو رو زمین نمیندازه... اون خداست... معبودی  
ک وسعت

کرمش خیلی وسیع تر از تعبیر منو توعه...

طبق معمول همیشه حرفای ساره ابه روی اتیش بود...واقعا ک کلمه ی روانشناس  
کناراسمش

برازندشه....سارا خیلی خوش شانس بود ک ساره رو کنار خودش داشت..حاضر بود  
قسم بخوره

بدون ساره هیچوقت نمیتونست تا الان دووم بیاره...

.....راوی.....

زنگ در رو زد خیلی نگران بود استرس شدیدی داشت تازه معنیعشق داشت تجربه  
میکرد که

اونا ازش گرفتن در باز شد و مردی جوون و خوش چهره و کمی اعصبی جلوی در  
نمایان شد

-بله....با کی کار

دارید؟ با شک

پرسید -آرتا متین؟

با اینکه آرشا بود ولی سری تکون داد چون اون دوتا فقط از روی لباس دیگران  
تشخیصشون

میدادن آرتا عاشق رنگای تیره ولی آرشا عاشق رنگای روشن -من اردلانم

اردلان درخشان سرهنگ اشراقی منو فرستاده اینجا آرشا لبخندی زد

-بله در جریان هستم....بفرما داخل

اردلان با ترذید وارد خونه شد ارشا دستی رو شونش گذاشت و لبخند رضایت بخشی زد و گفت

-فقط مبادا حرفی از سرهنگ بزنیاء....چون فاتحمون خوندس اردلان به خوبی میدونست داره وارد پلیس بازی میشه پس بخاطر نجات عشقشم که شده باید وارد بازی میشد حداقل به خاطر اعتراف برای آخرین بار این خطرو به جون میخرید.....اردلان.....

رفتم تو خونه خونه تقریبا بزرگ و قشنگی بود ولی خونه بزرگ و قشنگ به چه دردم میخوره وقتی پیشم نیس هعی خدااا

به همه ارتا معرفیم کرد حدودا با خودم پنج شیش نفر میشدیم ولی نمی دونم چرا هی ارتا

میرفت تو اتاق نشستم اونا شروع کردن حرف زدن من خیچی از حرفاشون نمی فهمیدم روحم پیش سوزان بود و تنم اینجا

ارشا:اردلان پاشو برو لباستو عوض کن من به جای تو احساس اذیت شدن میکنم تازه یادم افتاد که هیچ وسیله ای بر نداشتم

-من اونقدر حول بودم که به برداشتن لباس نبود

پسری که فکر کنم اسمش شهزاد بود بلند زد زیر خنده و گفت

-عاشقیاااا

ارتا خندید ولی خندش انگار نقابی بود که دردش مشخص نشه یعنی اونم عاشق شده  
-ایشالا نصیب شمان بشه

شهراد تک خنده ای کرد فعلا که این یکی خوش اخلاق تر از بقیس فکر کنم با  
شهرزاد خواهر

برادر باشن نقطه مقابل هم دیگه شهراد خوش اخلاقه ولی شهرزاد مٹ این اعصا  
قورت داده

هاست و به این ارتا بدبخت وقتی نگاش میکنه بد نگاهش میکنه هه سوزانم شاید اولاً  
اینطوری بود

شهراد: راجب خودم.....امممم...گمون نکنم.....ولی ارشا از این آرزوی قشنگت معافه  
آرشا؟ مگه آرتا نبود

شهرزاد یه نگاه بدی به شهراد انداخت مظلوم گفت

-مگه دروغ میگم؟ آوازه دلباختن این آقا همه عالم و آدم میدونن

ارتا لبخندشو جمع کرد و دوباره سر و سنگین نشست پس فکر کنم حدسم درست  
بود ارتا عاشق شهرزاده

-اممم ببخشید که....این سوالو میپرسم ولی خیلی فوضولیم گل کرده رو به ارتا گفتم

-مگه شما نگفتی ارتایی پس چرا بقیه بهت میگن ارشا همه

شروع کردن خندیدن و ااا



شهراد: اردلان جان زیاد در گیر نشو ماهم اول مثل تو بودیم این آقایی که الان اینجا نشسته

ارشاء: خب ارتا تو اتاق خوابیده یکم حالش بده ولی ماهم این دوتا رو از هم تشخیص بدیم ولی دوقلو نیستن ما از رنگ لباساشون اینارو تشخیص میدیم ارتا همیشه

لباسای تیره میپوشه و ارشا همیشه لباسای روشن و رنگی ولی زیاد در گیر نشو شما ارشا: لباس اضافه که داری) رو به شهراد)

-معلومه که دارم

-فکر کنم اردلان سایزت با شهراد یکی باشه از اون بگير بلند شد رفت تو اون اتاق عجیب غریب من و شهرادم بلند شدیم و رفتیم تو یکی از اتاقا

-به جو اینطوری فکر کنم عادت نداری که انقدر آرومی

-تقریبا ولی بیشتر فکرم پیش سوزانه تو میدونی جاش چجوریه؟

-خیلی خوبم نیس ولی خیلی بدم نیس ولی نگران نباش

.....

دانای کل

-منو مسخره کردی؟؟ سوزان اگه حرکاتتو درست نکنی میگم بیان و بفروشتت یه همون مردای ه.ر.زه

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی تو هم مثل مریم و بقیه آدمای اینجا یه ه.ر.زه ای چشمای دریا رو خون گرفت دستشو بلند کرد و سیلی محکمی به سوزان زد سوزان باورش

نمیشد متعجب بهش نگاه میکرد گویا متوجه نشده بود که دریا از این واژه متنفره ....درست از

وقتی که همه خواهرشو با این اسم صدا میزدن....

سوزان متعجب به دریا نگاه میکرد و دریا از کاری که کرده بود شرمنده بود مصعب مرگ خواهرش سوزان نبود رها با عجله پیششون

...

رها\_دریا...این روزا فشار زندگی خیلی اذیت کرده و باعث شده زودرنج بشی...اون از مهمونی

قبلی ک خیلی برامون گرون تموم شد...دوستامون ک پلیسا گرفتنشون...اینم از سوزان ک تازه اومده اینجا..لطفا ارامشتو حفظ کن...

سوزان به وضوح پوزخند رو لباش نشست و تو دلش گفت:نه رها خانوم...نگو ک اومده

اینجا... بگو آوردنش... بگو بزور آوردنش... بگو کنار برادره عزیزش سورن ک الان  
نمیدونم حالش

چطوره خیلی خوش بود... کنار سارای عاشق ک خیلی اذیت شد و یه تنه درد و رنج  
بی محلیه

عشقشو تحمل کرد خوش بود... و کنار شوهرش ک ب اندازه ی همه ی دنیا  
دوستش داشت خوش بود بزور آوردنش...

دریا هم نیشخند زیر پوستی ای زد... این آشا نپخته... دسته رهای مظلوم چند وقتی  
هست رو

شده... دیگه مهربونی بهش نمیاد... حرفای صلح طلبانه بهش نمیاد... دیگه حرفاش  
قشنگ

نیست... بلکه بوی دورنگی میده فقط تو نگاهه دریا کثیف تر از اینی ک هست  
میشه...

سوزان بطرف اتاقش رفت و درو پشت سرش با غیظ بست...

قطرات اشک بود ک رو صورت سوزان مثل سیل روانه شده... یعنی الان سورن درچه  
حاله؟؟ بعد

از تصادف حالش خوب شده؟؟ میترسید از اینکه ی روزی برگرده و دیگه برادری  
نباشه... هق

هقشو میون بالشت خفه کرد... زمزمه ش دل سنگو اب میگرد: لعنت ب من... لعنت ب  
من ک

میخواستم رانندگی یاد بگیرم... لعنت ب سام ک تاریک ترین نیمه ی  
زندگیه... لعنت ب اونهمه

عشق پاکی ک قبلا ب اون حرومزاده داشتم... و لعنت ب مریم ک وجودش نحس  
بود... لعنت

بهش ک باعث غصه ی سارا شده بود... لعنت بهش ک باعث خورد شدن سورن شده  
بود...

.....اردلان.....

رفتم پایین ارشادم در اتاق ارتا و ایساده بود و از تو چشماش ناراحتی موج میزد رفتم  
پیشش

-شاید من بتونم کمکت

کنم سرشو تکون داد

-چه کمکی از دستت برمیاد میتونی عشقشو بهش برگردونی

-در حال حاضر من خیلی دلم میخواد عشقم برگرده اما منظورم چیز دیگه ای بود با  
حالت سوالی نگام کرد

-شاید چارش یه بار دیدن دریا خانم باشه شایدم اون کسی که میگم بتونه کمکتون  
کنه شایدم.....هر دو

شروع کردم توضیح دادن

.....راوی.....

ب خودش تو اینه نگاه کرد...بازم داشت برای دیدن تنها عشقش میرفت و سر تا  
پاش مشکی

بود... دلش لباس رنگ شاد نمیخواست... وقتی عشقش رو تخت بیمارستان میون  
دستگایابی

بود ک اون حتی اسمشم نمیدونست دلش تموم دنیارو هم نمیخواست...

از پشت در اتاق ساره رد میشد ک صدایی میخکوبش کرد...

ساره\_گفتم ک اصلا نمیتونم ولش کنم...

.....\_

ساره\_اردلان...سارا بهم احتیاج داره...اون خواهرمه...اگ بخوام بین دوست جدید تو  
وسارا یکیو انتخاب کنم...انتخاب من ساراعه..

.....\_

پس داشت با اردلان حرف میزد...اردلان ک مثل مرغ پر کنده دنبال سچزان میگشت  
پس با ساره چیکار داشت؟؟

افکارش داشتن شورش پیا میکردن...

ساره\_ینی دیگه هیچ دکتر روانشناسی اونجا نیست ک من باید از تهران راه بیفتم  
پیام ساری

واسه اینکه ی مجنون رو قانع کنم عشقش برمیگرده؟؟

.....\_

سریع مغز سارا ب راه افتاد...قطعا ی جای دنیا ب خواهرش احتیاج داشتن...سریع در اتاقو باز

کرد و رفت داخل...ک داخل شدنش مصادف شد با خداحافظی سرسری ساره...

ساره رو ب سارا گفت:

خواهرم باز ک سرتاپات سیاه شده و داری میری بیمارستان...

و چقدر حدس اینکه سارا کجا میراینروزا برای همه اسون بود...

سارا\_هعی...بهم خورده نگیر ک نمیتونم...داشتی با کی حرف میزدی؟

ساره\_هیچکس...ینی اصن منظورم اینه که ادم مهمی نبود..

سارا\_اردلان ادم مهمی نیست؟؟ از سوزان خبری شده؟؟ ساره

دستپاچه گفت:

از سوزان ک بعله...اردلان رفته پیش یکی از دوستای باباش کاز قضا سرهنگم

هست...سرهنگه

هم رد سوزانو زده و ی ادرس ب اردلان داده توی ساری بره دنبال سوزان

بگرده...من زیاد در جریان نیستم...

سارا\_خب...دیگه

چی؟؟ ساره\_دیگه؟

دیگه هیچی...

سارا\_ساره ب گمونت من بچه ی دوساله ام؟؟ چرا باید از تهران بری ساری.؟؟

ساره نفسی تازه کرد...ی توضیح بدهکار بود ب خواهری ک هیچوقت نتونسته

چیزیو ازش پنهون کنه...

ساره\_اونجا یکی از دوستای اردلان...مشگل پیدا کرده...مشگل روحی...در کل حالش

خرابه..اردلان از من میخاد کمکش کنم...

سارا پرسید:مشگلش چیه؟

ساره\_گویا بصورت کاملا سفت و سختی عاشق ی دختر شده وازدختره دور افتاده...

چیزی تو وجود سارا تکون خورد...بازم ادمه عاشق؟؟مثل اون؟؟بازم یکی ک عاشقه

و عشقشو دوشش نداره؟؟درست مثل خودش؟؟سارا\_برو ساره...برو کمکش کن..

ساره چشمش از تعجب گرد شد و سریعا جبهه گرفت:

چی داری میگی سارا؟؟من تورو ولت نمیکنم که تا ساری برم...این تو مرام من

نیست..

سارا\_تومرام ساره ای ک من میشناسم این نیست ک کسیو ی پاتو هوا نگه

داره...ساره برو

کمکش کن... قسمت میدم... تورو جون سورنم برو ک درد عشق کشیدم... برو نذاری  
یکی دیگه هم مثل خواهرت شه...

صدای ساره تو هنجره خفه شد... میرفت... باید میرفت... وقتی سارا قسم ب جون  
سورن رو میده

باید رفت... سورن براش عزیز ترین کسه... وقتی قسم ب جون اونمیخوره یعنی ساره  
باید ب

کمک مردی بره ک کاملاً شبیه خواهرشه...

ساره اروم گفت

:تو برو بیمارستان منم میرم...

سارا\_تا از رفتنت مطمئن نشدم نمیرم...

ساره اهی کشید... تصمیم خواهرش قطعی بود..

ساره\_میرم.. بهت قول میدم... اما شاید ب این زودیا ب درمان جواب نده و محبور شم  
چند روز

اونجا بمونم... سارا... گوش ب زنگم... لب تر کنی پام رسیده تهران...

سارا تلخ خندید و گفت

:فکر نکنم... سورنم ک اروم خوابیده و منم از آرامش اون اروم... اونجا ب وجودت

بیشتر احتیاج دارن...



ساره هم خندید و برای خداحافظی خواهرشو بغل کرد و بهش قول داد زود  
برگرده... بلافاصله بعد

از اینکه درمان جواب داد... و سارا ب این فکر میکرد ک چجوری چند روزیا حتی هفته  
رو بدون این خواهر سرکنه...

.....راوی.....

اردلان داشت عاجزانه با ساره حرف میزد...

اردلان\_ ساره خواهشا همین ی بار...

ساره\_ گفتم ک اصلا نمیتونم ولش کنم...

اردلان\_ بخدا حالش خیلی بده...

ساره\_ اردلان... سارا بهم احتیاج داره... آگ بخام بین دوست جدید تو و سارا یکیو  
انتخاب کنم

...انتخابم ساراعه...

اردلان\_ ازت خواهش میکنم... تو رو جون همون خواهرت بیا... بی رحم نباش ساره...

ساره\_ ینی دیگه هیچ دکتر روانشناسی اونجا نیستک من بایداز تهران راه بیفتم پیام  
ساری واسه

ی اینکه مجنونو راضی کنم عشقش برمیگرده؟

اردلان خندش گرفت... لامصب ساره این صفت مجنون رو خوباومد...

اردلان\_چرا خانوم...چیزی ک ریخته اینجا ها دکتره...اما من هیچکدومشونو مثل تو  
قبول ندارم...

ساره یهو شروع ب چرت گفتن کرد..

ساره\_خب منم خوشحال شدم از دیدنت...

اردلان\_ساره...مسخره نباش کمکمون کن...

ساره\_سلام برسوون...خدافس..

اردلان\_ساره...ساره...

صدای بوق اشغال تو گوش اردلان پیچید...با هرس گفت

قطع کردی دختره ی ی دنده؟

حالا با چ رویی ب ارشا میگفت ک روانشناسی ک اینقدر ازش تعریف کرده حاضر

نیست بیاد برای کمک ب ارتا..

چند دفه دستی تو موهاش کشید و از در اتاق زد بیرون...اینجا ۳ تا اتاق داشت...اتاق

پایینو ک

جناب ارشا خان رفتن داخلشو برای حال برادرشون قدقن کردن...میمونه دوتا اتاقی

بالا ک

یکیش چند تا کامپیوتر توشه ک گمونم برای ارتا باشه اخه مدرکش ای تیه...درست

گفتم؟؟

داداش کوچیکه ای ک من هنوز ندیدمش ارتا بود دیگه؟؟

الان اردلان تو سومین اتاق ایستاده بود...از در اتاق زد بیرون و ب طرف اشپزخونه رفت...ارشاشا

ایستاده بطری سرمیکشید...متعجب شد...ارشاشا ک از این عادتاش نداشت؟؟ارشاشا هم با دیدن

اردلان با اخم نگاش کرد...دیگ اردلان رسماً دهنش وامونده بود...تو دلش گفت

:خدایا..این مرد چرا اینقدر اخمو شده..؟ تا جایی ک

یادش میاد ارشاشا زیادم اخمو نبود..

اردلان\_خوبی ارشاشا؟؟

پوزخند ارشاشا دیگه باعث شد ابروهای اردلان کامل بالا پیره...چش شده بود؟؟ ارشاشا اینقدر تلخ نبود...

اردلان\_تو چت شده مرد؟

اما ارشاشا بی حرف همونقدر اخمو از سرتاپای اردلان با دقت نگاه میکرد...انگار تازع دیده

بودش...اردلان سراز کارای ارشاشا در نمیآورد...و فقط میتونست بگه:دمدمی مزاج...ی روز مشکی

میپوشه ی روز سفید...ی بار اخم داره ی بار ارومه...

بلافاصله ارشای واقعی همراهه بارادوارد اشپز خونه شدو گفت: ارتا...چقدر خوبه  
ک از اون اتاق پاتو بیرون گذاشتی بالاخره...

...اینبار دیگه اردلان حس میکرد مشکل از مغز  
خودشه...چجوری؟؟ چجوری ممکنه؟؟ دو نفر بدون هیچ تفاوتی؟؟ باراد خندبد و  
گفت

اردلان..شهراد ک بهت گفته بود این دوتا قدر شبیه همن..

اردلان با لکنت گفت: اص...اصلا..فکرشم

...نمیکردم...مو..نمیزنن..

و فقط باراد بود ک میخندید...اردلان عکس العملی نشون نمیداد و ارشا هم ک حس  
خندیدن

نداشت...ارتا بی احساس تر از همیشه بطرف اتاقش رفت و نگاهه غمگین ارشا انگار  
روی برادرش

قفل شده بود...ارتا همون لحظه ک باراد این مرد تازه وارد رو ب اسم اردلان صدا  
میزدشناختش...

ارشاهی کشید و همونطور که مصیر رفتن ارتا رو دنبال میکرد اروم پرسید:

ارشای\_خب...چیشد؟؟ قبول کرد اون روانشناسی ک میگفتی؟

اردلان سکوت کرد... الان باید ناامیدش میکرد؟؟ عمرا نمیتونست... شکن کمر ارشارو  
بوضوح دیده

بودو میدوتست تحمل بیشتر از این رو نداره... یهو جییش شروع کرد ب  
لرزیدن... گوشیشو

دراورد... ی اس ام اس از طرف ساره: "من میام... ادرسو بهم بده.. گاهی اوقات جلوی  
مهربونیای خواهرم کم میارم"

اردلان لبخند عمیقی زد و گفت: حله داداش...

ارشا نفسی تازه کرد و زیر لب گفت: خدایا مدیونتم...

و اردلان داشت ب این فکر میکرد ک حتما سارا خواهرشو مجبور کرده برای کمک  
ب ارتا پیاد...

ب هر حال روانشناس قابلی بود... اگه مهربونیای سارا زودتر ب چشم سورن میومد  
شاید الان

وضعیت فرق داشت... واقعا با گذشت تر از این دختر تو عمرش ندیده بود...

.....دانای کل.....

ب ادرسی ک اردلان بهش داده بود رسید... اینجا بدجوری براش غریبه بود... حتی  
نمیدونست

قراره با چ ادمایی طرف بشه و این بزرگترین مجهول تو ذهنش بود... از ماشینش  
پیاده شد و در

زد...بعد از چند لحظه ی پسری ک بهش میخورد حدود ۲۸سالش باشه درو باز کرد  
و با صدای بمش

گفت: با کی کار

دارید؟؟ ساره مکتی

کرد و گفت

:با اردلان درخشان...من ساره ام...

پسره ک بهش میومد کاملا خوش بر خور باشه با خوشحالی گفت:سلام

ساره خانوم خوش اومدید...من ارا متینم...اردلان داخل منتظر تونه...

لبخندی زدم و گفتم:از دیدنتون خوشبختم...

ارشا هم ابراز خوش بختی کرد و ساره رو ب داخل خونه راهنمایی کرد...ساره

همونطور ک داشت

وارد خونه میشد و با نگاهش دنبال اردلان میگشت محکم قبل از اخطاره ارشا ب

جسمی برخورد کرد...

ارشا\_ساره خانوم مواظب...—

اما دیگه دیر شده بود ولیوان نسکافه ی شیرین روی ساره و شهراد ریخته

بود...ساره بلافاصله ب

پسری نگاه کرد ک با چننش ب رد نسکافه رو لباسش نگاه میکرد..

ارشاه شهراد حواست كجا بود داداش؟؟ شهراد  
شاكى شد: من حواسم كجاست؟؟ بلافاصله رو كرد  
طرف ساره و با غيظ گفت: تو كدوم دنيا سير ميكنى  
خانومه محترم.؟؟ كله هيكلمو از سر تا پا قهوه اى  
كردى...

باخته ي ساره شهراد ب سوتى اى ك داده بود پى برد و تو دلش گفت: خاك  
برسرت اينم حرف بود زدى؟؟ كل هيكلمو قهوه اى كردى..

شهراد عصبى از سوتيه افتضاحش بى توجه ب ساره راه افتاد ب سمت طبقه ي  
بالا... ساره ريز

ريز ميخنديد و ميديونست اين پسر الان چقدر از دست خودش عصبيه... ارشاه هم  
خنده ش

گرفت... اين اولين بار بود ك در طول چند روز اخير لباس رنگ خنده رو ميديد...

ارشاه متاسفم بابت لباست... اخلاق شهراد كمى در رابطه با سنش شوخه..

ساره لبخند زد و پرسيد: نه حرف ب نيست... فكر نميكردم ب محض ورودم ب اينجا  
اينطوري خندم

بگيره.. راستى اونى ك من بخاطرش تا اينجا اومدم كيه و كجاست..؟

ارشایهو یاده مصیری ک ساره طی کرده بود افتاد و بی توجه ب سوالش گفت:حتما خسته

ای...بشین تا برات کمی قهوه بیارم..خستگی تو بر طرف میکنه...اردلانم الان میاد...  
ساره لبخندی زد...شخصیت این مرد چقدر مهربون بود...ارشایه برایش لیوان قهوه آورد و ساره اونو از دستش گرفت...

ارشایه بزار من بر بقیه بچه ها رو بیارم تا باهات آشنا بشن...شاید مجبور شی چند روزی بمونی و اینطوری معذبی...

و چقدر فهمیده بود این مرد...ارشایه بطرف طبقه بیالافت و چند لحظه ساره تو سکوت سپری کرد

و قهوه شو خورد...با دیدن چند نفری ک از پله ها پایین میومدن قهوه رو روی میز گذاشت و از

جا بلند شد...بلافاصله فهمید جمع خیلی تکمیلی دارن...با همه آشنا شد...با باران و باراد...شهرزاد...ملیکا و صدرا ک نامزد بود ساره تا اردلانو دید بطرفش رفت و بعد از سلام کردن

با ناراحتی

گفت:بابت سوزان خیلی متاسفم و امیدوارم زودتر پیداش بشه..

اردلان لبخند تلخی زد و جواب مخبته ساره رو داد:

امیدوارم...من سوزانم روسالم از خدا میخوام...



ساره\_امیدت ب اون بالایی باشه ک همه چیز دسته خودشه و بنده هاشو ناامید  
نمیکنه...

اردلان از ته دل لبخندی زد و پسری ک اسمش صدرا بود با خنده گفت:وااای...ساره  
خانوم حرفاتون عجب قدرتی داره... اولین باره بعد از گذشت چند روز ی لبخند  
واقعی رو لبای اردلان میبینم...

زودتر از من باراد گفت:خب روانشناسا اگه زبونشون سحر امیز نباشه ک دیگه بدرد  
نمیخورن...البته بلانسبت سارا خانوم...

ساره\_خیلی ممنونم..امامن ساره ام...سارا اسمه خواهرمه...

باران\_جدا؟؟ تو ی خواهر داری؟؟

ساره لبخنده تلخی زد و

گفت:اگه بخاطر اون نبود من الان اینجا نبودم...

شهرزاد\_پس باید خیلی مهربون باشه...درست میگم؟؟

اردلان ب جای من جواب داد:خیلی زیاد...ساره هم مهربونه...اما مهربونیه خواهرش  
سارا بیشتر زبانزده..

ملیکا\_اووپس...مهربون تر از ساره دیگه حوری بهشتیه...

اردلان با لبخند گفت:اون واقعا هم حوری بهشتیه...

و ساره تو دلش اضافه کرد:اگه نبود امکان نداشت سورنو با تمومه بی محلیاش  
ببخشه...و کرم

خدارو شکر ک الان برای سورن تنها کسی ک مونده ...همون دختریه ک ب گوشه  
ی چشمشم

نمیومد...و نمیدونم اگ سورن بلند شه چجور باید تو چشمای بخشنده ی سارا نگاه  
کنه واز اینهمه مهربونی شرمنده نشه...

باران\_ساره...تو چند

سالته؟؟ ساره\_حدودا

۲۶سال... شهرزاد\_ما از اقا

اردلان خیلی راجب کار

بلدیت شنیدیم...راستش با

این سن...خب یکم غیر

منتظره بود...

ساره لبخندی زد و پرسید:تو چی؟؟

شهرزاد\_۲۵ساله و رشتم...گرافیک...

ارشا متعجب نگاش کرد...فکر نمیکرد رشته تحصیلیه عشقش گرافیک باشه...و

شهرزاد پوزخندی زد ب معنی اینکه:

هیچوقت نفهمیدی و ارشا شرمنده شد... ساره نگاهشونو دیده بود... و فکر میکرد چیزی باید بین این دونفر باشه....

ساره رو ب باران گفت

:تو چند تا خواهر برادر داری؟؟

باران اشاره ای ب برادر کرد و گفت:فقط همین ی برادر رو دارم...

ساره سری تکون داد و گفت:با اینکه قیافتون زیاد بهم شبیه نیست اما از شباهت

اسمها حدس

مییزدم...

باراد با خنده گفت

:تیز بودن روانشناسانت منو کشته...

رو ب شهرزاد گفت:تو چی خواهر یا برادر داری؟؟

شهرزاد\_منم فقط ی برادر دارم...ک البته الان تو جمع نیست و من گاهی دلم میخاد

خفش کنم...

ساره با خنده گفت:چرا؟؟

شهرزاد با حرس جواب داد:خیلی وسواسه...درست مثل دخترا ...

ک البته من هیچ دختری رو هم

اینطوری ندیدم....

با کلمه ی وسواس ساره یاده پسره شهزاد نامی افتاد ک با چندش ب لباس نسکافه  
ایش نگاه

میگرد... حتما اون پسره برادر شهزاد بود...از رنگ مو گرفته تا چهره شبیه هم  
بودن..

شهزاد بعد از دو ساعت ب جمعشون اضافه شده بود وزحمت معرفی ب خودش نداد  
و نشست

روی مبل...لباساشو عوض کرده بود و از موهای خیشش میشد فهمید ک تازه حموم  
بوده...

موهای خیس شهزاد بدجوری ساره رو ب خنده

مینداخت...همونطورک شهزاد گفته بود وسواس درست مثل دخترا...یک رمان

ساره\_خب...اینطور ک پیداست شما جمع شادی دارید...پس دلیل اومدن من چ  
شخصی بود؟؟

بلافاصله ارشا اهی کشید و خونه تو سکوت فرورفت...

ارشا باصدای گرفته ای گفت:اون برادرمه...

ساره پرسید:برادرت؟؟ چرا من ندیدمش..؟؟

اردلان\_چون اون حاضر نیست از اتاقش بیرون بیاد...

ساره با حالت تفهیم سری تکون داد...کم از این مورد ها دیده نمیشد...

ارشَا\_من از اردلان تعریف تو خیلی شنیدم ساره...ازت خواهش میکنم...اون تو وضع بدیه...

ساره با لبخند گفت:پس دلیل غمی که ته چشمات حس میکنم همینه..

ارشَا متعجب شد از حواس جمعیه این دختر..

صدرا\_فقط حواستون باشه دوبرادر رو اشتباه نگیرید...

ساره با شک پرسید:چطور؟؟

باراد\_اخره جفتشون ی نمه شکل همین...

شهرزاد با خنده گفت:درسته...فقط ی نمه شبیه...

ساره خندید و از ارشَا خواست تا برادرشو ببینه..ارشَا ساره رو تا پشت در اتاق راهنمایی کرد.

ساره\_اسمش چیه؟؟

ارشَا\_اسمش ارتاعه...دوسال از من کوچیک تره...

ساره\_و اسم عشقش؟

ارشَا با لبخند گفت:اسمش دریاست...و چشمای ابیه نافذی داره..

ساره سری تکون داد و دستگیره ی درو اروم باز کرد و وارد اتاق شد...سریع خشکش زد...مسخره

ش کرده بودن؟؟ این پسر ک همون ارشا بود...اما بلافاصله با لحن حرف زدن ارتا  
ب تفاوت اخلاق

ها پی برد و شک بی جای خودش رو کنار زد...

ارتا\_ تو دیگه کی هستی؟؟ تو اتاق من چی میخوای؟؟ ساره

برخلاف لحن تند ارتا با آرامش گفت

:سلام ارتا...من ساره ام...تو فکر کن ی دوست...

ارتا پوزخندی زد و گفت:هه من هیچ دوستی ندارم..

ساره\_اما تو ب من احتیاج داری..

ارتا\_اشتباه میکنی...من ب تنها چیزی ک احتیاج دارم اینه ک بخوابم و تو خواب  
برای چند

لحظه چشمای دریایشو بینم و تو الان مزاحمی ساره میخواست

غیرت این مردو تحریک کنه ک گفت

:باشه من مزاحم...اما تو توانت در همین حده؟؟ ک فقط تو خواب بینیش؟؟ خیر  
سرت اسمت

□□مرده ینی نمیتونی جایی خیالاتش خودشو داشته باشی؟؟ کم آوردی؟ افت  
شخصیت داره...

ارتا از جا بلند شد و یقه ی ساره رو بگیره و داد بزنه

خفه شو... تو هیچی از زندگی من نمیدونی...

ساره در حالی ک سعی میکرد حرفاش تاثیر گزار باشه با پوزخند گفت

:اونقدر میدونم ک میتونم بهت صفت ی بی عرضه رو بدم... در این حد میدونم ک

اون دختر

هنوز وجود داره و تو ب جای خوده واقعیش تو خواب میبینیش...

ارتا ساره رو محکم ب دیوار کوبید ک باعث شد ساره اخ خفیفشو تو گلوش خفه

کنه... حرفای

ساره راست بود و همین ارتا رو عصبی میکرد...

ارتا مثل قبل فریاد زد

:تو حق نداری منو قضاوت کنی... تو جای من نیستی و هیچ حقی نداری...

ساره پوزخند زد و در حالی ک سعی میکرد خر خرشو از فشار دستای ارتا نجات بده

ب سختی و بریده بریده گفت

:خودتو... تو جیح.. نکن.. خودتم خو... خوب میدونی.. که این کارت

...اشتباهه... نمیخوای.. کسی

...قضاوتت کنه... برای اینکه... واقعیت ها رو.. نشنوی...

ارتا از میون دندونای قفل شدش غرید

:واونوقت از نظر تو واقعیت چیه؟؟

ساره\_اینکه تو ... کم آوردی... تو خیلی..ضعیفی...ضعیف تر از اونی هستی ک فکر شو...

می کردم..چون ... برای بدست ... آوردن خودش..هیچ تلاشی ..نمیکنی...اما داری

ازش..تو خیالت

ی بت میسازی و ..پرستشش میکنی...زندگی تو...واقعیه...نه خیال..نه سراب .. و نه

خواب...

فشار دستای ارتا هر لحظه داشت کمتر میشد و قیافش بیشتر تحلیل میرفت...ساره

الان

میفهمید زخم کنار ابروی ارتا تنها چیزیه ک میشه باهاش اونو از برادرش تشخیص

داد...

ارتا\_درسته...زندگی من ... ن خیاله...نه سرابه و نه خوابه...تموم دنیای من تو چشمای

ایه ی

دختره سرتق ،مغرور و لجباز خلاصه میشه..

ساره خوشحال از اینکه کمی موفق بوده گفت:پس برای بدست آوردن خوده واقعیش

تلاش کن

...بجنگ و از هیچ چیز دریغ نکن...پا پس نکش...چون اگه نتونستی بدستش بیاری

لااقل از

اینکه بخاطرش هیچ تلاشی نکردی پیش وجدانت شرمنده نباشی.. ارتا یقه ی

ساره رو کاملاً ول کرد و کمی ملایم تر گفت



تو کی هستی؟؟

ساره\_گفتم ک اسم ساره س...میتونی بعنوان ی دوست روی من حساب باز کنی...

ارتا ک هنوز قانع نشده بود پرسید:یعنی ایتقدر قلب رئوفی داری ک حاضری ب ی

پسره عاشق

ک عشقشو تو رویا میبینه و زندگیش تو سیگار غرق شده و با تو هیچ نسبتی نداره

کمک کنی؟؟

ساره\_اینکارو بخاطر خواهرم میکنم...

ارتا با تحکم پرسید

:چرا؟؟

ساره\_اون ی فرشته س...ی فرشته ی مهربون...عاشق ی پسری ب اسم سورن

شد...اما سورن

حاضر نبود حتی نگاش کنه...سورن اونو نمیدید...خواهره عاشقمو نمیدید...گذشت تا

اینکه

سورن عاشق ی دختر ب اسم مریم شد...سارای من شکست...سارا...خواهرم...وصله

ی تنم پیش

چشمام شکست...روز خواستگاری ، سورن تازه فهمید ک دختریک میخواستش تو

زرد از اب

درومد.. ی دختر خراب بود... حال سورن تا چند روز تعریفی نداشت... مثل  
خواهرم... چند روز

پیش شنیدم ک سورن و خواهرش سوزان تصادف کردن... سورن بلافاصله رفت تو  
کما... اما

سوزان.. هیچوقت پیدا نشد... اردلان هم داغون شد اما ناامید نشد... اون دنبال عشقش  
تا اینجا

اومد و من تحسینش میکنم... سارا ازم خواست پیام اینجا تا کمکت کنم... جون سورنو  
قسم خورد

و من نتونستم رو حرفش نه بیارم... چون اونم عاشقه و درده عشقو خوب  
میدونه... چون تورو مثل

خودش میدید و قسم داد ک کمکت کنم...

ارتا با حالت تفهیم سری تکون داد و با ناراحتی گفت

:بخاطر خواهرت و سورن و همچنین بخاطر سوزان متاسفم...

ساره\_ن متاسف نباش... تموم میشه همه ی این روزا... فرق اردلان با تو چیه؟؟ سوزان  
هم الان

همون جایه ک دریا هست... اما فرقی اینه ک اردلان برای پیدا کردن اون مصممه اما  
تو از الان

خودتو باختی... بلند شو از جاتِ مرد... نذار فکر کنن کم آوردی...

ارتا\_ تو کی هستی ساره؟؟ حتی نفهمیدم چطور سر بحثو با من باز کردی...نمیدونم  
چطور

حرفات اینقدر تاثیر گذاره ک تو وجود من صدایی فریاد میزنه:بلند شو و بخاطر دریا  
سختیا رو زیر پا بذار..؟؟ کی هستی ساره؟

ساره با لبخند گفت:من هم دوستتم...هم روانشناسم...

ارتا هم لبخند زد و گفت

ارشا گفته ب من کمک کنی..؟؟

ساره\_ خب اولش بخاطر خواهرم بود...بعد بخاطر اردلان...و بعدشم بخاطر  
ارشا...اماوقتی

دیدمت فقط و فقط بخاطر خودت کمکت کردم...

ارتا\_ تو اولین کسی هستی ک از دیدن منو برادرم تعجب نمیکنی...منظورم اینه ک ما  
خیلی

شبيه همیم اما تو وقتی از در تو اومدی حتی ی لحظه ام شکنکردی..

ساره تک خنده ای کرد و گفت

از کجا میدونی شک نکردم؟؟اتفاقا خشک شدم...اینهمه شباهت ک امکان  
نداره...دوقلو یید مگ نه؟؟

ارتا\_نه...

ساره با تعجب گفت: الله و اعلم...

ارتا خندش گرفت..بر گشته روحیه ی از دست رفته شو مدیون ساره بود...و ساره تازه میفهمید و

درک میکرد عمق مهربونی این پسر و...درست مثل ارشا مهربون بود اما بر خلاف ارشا اینو با

برخورد اول نمیشد فهمید...ارشا مثل ی کتاب بازه اما ارتا مبهم و مجهول...

ارتا\_ تو ... تو شبیه اونی...خیلی زیاد..

ابرو های ساره از تعجب بالا رفت و سوالی ارتا رو نگاه کرد... ارتا\_اونم مثل تو عاشقونه خواهرشو دوست داشت...اونم از خواهرش میگفت...و با تک تک

کلماتش من بیشتر ب عمق علاقه ی خواهرانش پی میبردم...دیوونه ی درساش بود...

ساره\_درسا؟؟ این اسم خواهرشه؟

ارتا با لبخند تایید کرد...

ساره\_درسا الان کجاست؟ پیش دریا؟

ارتا\_نه متاسفانه ...اون مُرده...الان سه ساله ک نیست و عذاب وجدان دریا رو از درون نابود میکنه...

ساره اهی از سر تاسف کشید...انگار تو دنیا همه داشتن تقاص پس میدادن...اما تقاص چی رو؟

خب معلومه ک ادمای روی کره ی زمین فرشته نیستن و خطا جزعی از زمینه...و  
همگی ما قراره

تاوان کوچیکترین و بزرگترین خطامونو پس بدیم...

ساره\_بنظرم برادرت داره از نگرانی پس میفته...بهتره دیگه بیشتر از این منتظرش  
نذارم...بازم

بهت سر میزنم...من تو همین خونه دو سه روزی مهمونم...تو همیا بیرون از این  
اتاق...بیشتر از این کمرشو خم نکن...

ارتا سری تکون داد و ساره از اتاق بیرون رفت...انرژی عجیبی تو وجود ارتا  
میجوشید...دیگه

ناامید نمیشد...دریا مال اون بود..فقط اون ...نه ارمین و نه هیچ احد دیگه ای...ساره  
ک از اتاق

بیرون رفت چشمش ب ارشا افتاد ک مٹ مرغ پر کنده از این طرف ب اون طرف  
میرفت...ارشا ساره رو ک دید با اسودگی گفت

:واااای...خدای من..اونطور ک اربده میکشید فک کردم زده شل و پلت کرده  
دختر...اصلا

فرستادنت تنها ب اونجا اشتباهه...

ساره با خنده گفت:اولا ک اگ کسه دیگ ای هم بیاد جواب نمیده...بعدشم...داداشت  
قاتل

نیست...اونم مثل توعه...اخلاقیاتش گاهامثل توعه....

ارشابا تعجب گفت

:من؟ مطمئنی؟ همه برعکسشو میگن..

ساره\_کاملا مطمئنم...اونم مثل تو مهربونی تو خونه...تو هم ی برق عمیق مثل اونی

ک ارتا تو چشماش داره رو داری...

ارشامتعجب پرسید

:کدوم برق؟؟

ساره\_هروقت از دریا حرفی میزنه اون برق میاد تو چشماش...

ساره اشاره ی غیر مستقیمی ب شهرزاد کرده بود...ارشابا تعجب گفت:از کجا

فهمیدی؟؟ اینقدر تابلو ب شهرزاد نگاه میکردم؟؟ ساره با لبخن گفت

:راستش نگاهت ب اون متفاوته...وگرن میتونستی با باران هم همینطور رفتار کنی اما

وقتی

نمیکنی ینی شهرزاد برات فرق داره با بقیه... ودر ضمن من همونموقع ک شهرزاد

درمورد رشته

تحصیلش میگفت فهمیدم...نگاهتون بهم دیگه عجیب بود...

ارشاخندید و گفت:قدش ب عشق نمیرسید...غرورموزیر پاشگذاشت تا برسه...

ساره دقيقا فهميد ک ارشا واسه بدست آوردن شهرزاد غرورشو هم شکسته... و چقدر  
عشق سخته...

ارشا\_اون تو کارت چطور پيش رفت؟

ساره با شيطنت گفت

:اممم... خوب بود کار ب گيسو گيس کشي نرسيد... منم ک هنوز زنده ام شکر خدا..  
همون لحظه در اتاق باز شد وارتا از بيرون اومد... ارشا با قدرداني ب ساره کرد و جلو  
رفت... برادرانه

ارتا رو دراغوش گرفت و گفت: خوبه ک ديگ دور خودت حصاره تنهائي نميکشي...  
ارتا\_نه ديگه حصار نميکشم... اما ي پيله دورم بستم... زمستونو تابستونها رو تحمل  
ميکنم تا وقتي بهش رسيدم پروانه شم...

ارشا معني حرفاي ارتا رو مي فهميد... ارتا ميخواست بگه ک با درياکامل ميشه  
... درست مثل

خودش ک شهرزاد نيمه ي ديگش بود...

ساره هم فهميده بود براي همين اهي کشيد و گفت

:هعي... خدا رو شکر اون بالايي منو کامل افريده نيمه ميمه هم ندارم...

ارتا و ارشا هر دو ب خنده افتادن... و چقدر خنده هاشون شبیه همدیگه بود...

ارتا\_ساره... بابت اين رفتارم واقعا متاسفم...

ارشای پس حدسم درست بود و اون تو میدون جنگ دوئل راه انداخته بودید؟؟

ساره\_هرچند کاملا شبیه دوئل نبود اما خب کم از جنگ جهانی سوم نداشت...

ارتا شرمزده نگاش کرد و ارشا گفت

:کنجکاوم بدونم چیکار کردی...این ارتایی ک میبینم همون ارتای قبلیه...چطور ب

این زودی برادرمو بهم برگردوندی؟؟

لحن ارشا پر از قدردانی و تشکر بود..

ساره\_اون جایی نرفته بود...بلکه خودش خودشو گم کرده بود...اون فقط کسی رو

میخواست ک

بهش بفهمونه هنوزم دیر نشده...یکی ک بتونه درکش کنه...

ارتا لبخندی زد و تو دلش گفت:و اون ی نفرم تو بودی...ازت ممنونم ساره..تا اخر

دنیا ازت ممنونم...

اردلان ک از پله ها بالا میومد حواس هرسه نفرشونو پرت کرد...

اردلان\_نتیجه داد؟؟

اما وجودارتا بین اونا بخوبی جواب سوال اردلان رو میداد...اردلان با لبخند

گفت:میدونستم...من ب ساره ایمان داشتم...

ارتا از رفتارچند وقت قبلش با اردلان شرمنده بود...جلورفت و مردونه بقلش کرد و

تو گوشش



گفت: شرمنده داداش... امیدوارم بتونی ببخشی...

اردلان\_ این حرفا چیه ارشا؟؟؟ وظیفم بود...

ارتا تک خنده ای کرد و از اردلان جدا شد و خودشو معرفی کرد: ارتا\_هرچند با

تاخیر اما...سلام من ارتا متینم...برادر کوچیکه یارشا..

اردلان از تعجب قالب تهی کرد...ینی ارتا اینقدر مهربون بود و اون خبر نداشت؟؟

اردلان\_داداش این شخصیت مهربونت رو کجا قایم کرده بودی؟ ارتا خنده ای

کرد و گفت

:تو خیال دریا ک قدم میزدم گمش کرده بودم..

اردلان هم خندید و گفت

:درک میکنم...میدونم تو شرایط بدی بودی...منم همین حال تورو دارم..پس درکت

میکنم...

ساره خوشحال بود...ارتا تو اون اتاق بدنبال خودش میگشت و در آخر جوینده یابنده

است...

اردلان\_الان دیگه وقتشه....

ارشا منظور اردلانو گرفته بود اما ارتا با تعجب پرسید:

وقت چی؟؟

اردلان\_هعی داداش...تو ک تو اون اتاق خودتو زندونی کرده بودی مای نقشه هایی ریختیم...

ارتا چشماشو ریز کرد و پرسید

:چه نقشه هایی؟؟

ارشا نگران ب ارتا نگاه کرد...ینی ارتا قبول میکرده؟؟اردلان شروع کرد ب گفتن نقشه ش...و ارتا تا

اخر فقط متعجب نگاش میکرده...نقشه این بود؟؟ ک دریا رو مثلا گروگان بگیرنو وقتی ارمین

دنبالش گشت اونو با سوزان عوض کنن؟؟ارتا چطور میتونست اینو قبول کنه؟؟؟  
ارتا با تمسخر گفت

:و چجوری این فکر ب ذهنت رسید؟؟هیچ ب این فکر کردی ک من ،ارشا و یا هرکدوم از اعضای

این خونه رو ببینن تکلیف چیه؟ الکی مثلا پلیسا مارو گرفتن اونوقت نمیگن چجوری سر از اینجا دراوردیم؟؟کی ازاد شدیم؟؟

اردلان سعی کرد ارتا رو اروم کنه:

اردلان\_مشگلی نیست برادر من تو اینکارو نمیکنی ک...من میکنم...اینجوری شک برانگیز

نیست ک ی نفر بخاطر عشقش عشقه ی نفر دیگه رو گروگانگیره..

ارتا از اینکه اردلان ب عشق ارمین نسبت ب دریا اشاره میکرد لجش گرفت و دندون  
قرچه ای

کرد... با هرس گفت: حق نداری جلوی من از علاقه ی اون مرتیکه ب دریا حرف  
بزنی...

اردلان از لحنه پر از تهدید و اخطاری ارتا دستاشو ب نشونه ی تسلیم بلند کرد و  
گفت

:هر جور تو بخوای... من غلط خوردم... اما نقشه ی من بی نقصه...

ارتا قبول داشت... نقشه جدا هم بی نقص بود... اما دلیل نگرانی و مخالفت ارتا اینه ک  
مطمئنه

اگ دریا پا توی این خونه بزاره دیگع ارتا بهش اجازه ی رفتن نمیده... ارشا توی  
دلش گفت

:کاش این ماموریت لعنتی رو تموم میکردن...

ساره حس میکرد تو این جمع هیچکاری نداره... بنابراین گفت

:من میرم پایین پیش بچه ها... با اجازه...

اینو گفت و از پله ها پایین رفت...

اردلان\_ ارتا خواهش میکنم... این جواب میده....

ارتا با کلافگی چشماشو بست و دستی توموهایش کشید... کاش میتونست ی لحظه  
دریا

روبینه... و نقشه ی اردلان کاملاً میتونست این ارزو شو برآورده میکنه...

ارتا\_باشه... فقط پشیمونم نکنی ک اگه اتفاقی برای دریام بیفته من از چشم تو  
میبینم...

ارشا لبخندی زد... اردلان خوشحال خندید و گفت

نگران نباش... تا وقتی ارمین.....

وقتی نگاه تیزه ارتارو روی خودش دید حرف تو دهنش ماسید و سریع جملشو  
اصلاح کرد...

اردلان\_منظورم این بود ک... اصلاً در کل نگران نباش...

ارتا نگاهشو با غیظ از اردلان گرفت ک باعث خنده ی ارشا شد...

ارشا\_حالا کی بریم؟؟

ارتا سریع جواب داد: همین الان... من دیگه طاقت دوری ندارم...

اردلان و ارشا با تعجب نگاهش کردن... این همونی بود ک مخالفت میکرد؟؟ ارتا طرز  
نگاه کردن اون

دوتا رو ک دید ب سوتیه عظیمش پی برد و برای اینکه بیشتر از این زایه نشه گفت

خب... نگفتید کی باشه؟؟

اردلان نگاهی بهش انداخت ب معنی اینکه خر خودتی اما گفت

اگه موافق باشی همین امشب...

ارتا سریرعا جواب داد

:اها..خب اصلا مشکلی نیست...

ارشاهیهیهیه...صبرکنید بینم...ینی چی مشکلی نیست؟؟اصلا چرا امشب؟؟

اردلانو ارتا همزمان گفتن

:برای اینکه من دیگه طاقت دوریشو ندارم...

ارشاهیهیهیه ب هر دوی اونا کرد و گفت ب:

هر حال من نمیتونم بذارم امشب برید...

دوباره هر دو سریع جبهه گرفتن و گفتن

:چرا؟؟؟

ارشاهیهیهیه چشم غره ای ب ارتا ک خیلی واضح منظور و میرسوند گفت:چون نمیخوام

حتی امکان ریسک یک درصد هم باشه...

..ارتا دیگ حرفی نزد و وقتی اردلان سکوتشو دید ترجیح داد دیگ حرفی نزنه..

ارشاهیهیهیه تازه این ب کنار...ارتا...تودیگه چجوری میخای بری؟؟اردلان براشون غریبه

س تورو ک دیگ میشناسن...

ارتا مصمم گفت

:سویشرت میپوشم...عینک میزنم...ماسک میزنم...

اردلان خنده ش گرفت...

ارشَا\_اوهوو..چ فکر همه جارم کردی...ولی اِخه تو سوییشرت پوشی؟؟ من ک  
میدونم

همینطوریشم از گرما خفه میشی چ برسه ب اون...

ارتا\_دریا ارزشه طاقت گرمایی ک ازش بیزارم رو داره...حتی شده ۲۴ساعته...

ارشَا چند دقیقه سکوت کرد و گفت

:پس تا فردا صبح ساعت ۶زمان دارید نقشه تونو مرور کنید...

ارتا و اردلان هردو سری تکون دادن...

ارشَا\_و البته شرمنده ک کسی غیر از اِرتا نمیتونه باهات بیاد...ک البته اونم ریسک  
بزرگیه...

اردلان\_نه نه...اصلا ایرادی نداره...من خودم ی لشگرم...

ارشَا ک ته چشماش نگرانی رو میشد دید اروم گفت

:امیدوارم همونطور باشه ک میگی...

و از اونجا بطرف طبقه پایین رفت...اردلان همونطور ک مصیر رفتن ارشَا رو دنبال

میکرد پرسید:چرا برادرت اینقدر نگرانه؟؟ اِرتا با خنده گفت

:ارشَامدلشه...در ضمن تجربه ی بدی هم داشته...بیا تو اتاقم ببینم قراره چ گلی ب

سرمون کنیم...

هر دو داخل اتاق رفتن و شروع کردن ب حرف زدن راجب دزدیدنه دریا...ارتاتو  
دلش میگفت

:اگه از پلیس بودن استفا دادم میرم دزد میشم...اینروزا بیشتردزدی کردم تا پلیس  
بازی...

.....راوی.....

سوزان رو تخت نشسته بود اما حالت عجیبی داشت...حالش از همیشه بدتر  
بود...دلش شور

میزد...دیگه حتی شبها هم نمیتونست بخوابه و تا صبح بیدار میموند...دریا ی بار  
بهش گفته

بود:شبا یکم بخواب...چشمات بدجور خماره..

زیره چشماشم سیاه شده بود...حس عجیبی داشت ...ی حس بیقراری...انگار همه ی  
سلولاش

یدفه شروع ب جمبش میکردن و یدفه هم اروم میشدن...اما نمیدونست چشه...  
با صدای در اتاقش ب خودش اومد و گفت:بفرمایید...

طولی نکشید ک قامتت دریا جلوی در نمایان شد...لبخند رو لبای سوزان  
نشست...اصالت دریا

از روی لباس پوشیدنش مشخص بود...با همه فرق داشت...گلاه مشکی سرش  
بود...سویشرت

ابی رنگ چشماش که دکمه هاشو باز گذاشته بود وزیرش تیشرتمشگی داشت... و  
شلوار کتون

مشگی... ساده ترین و خوش لباس ترین ادم تو این خراب شده حقیقتا دریا بود...  
دریا با ناراحتی نالید

:سوزان... چی اینقدر اذیت میکنه؟؟ وجود من کافی نیست برای یه سر سوزن  
احساس

امنیت؟؟ چرا اینقدر بیقراری میکنی؟؟

سوزان اروم گفت: نمیدونم دریا... نمیدونم چمه... خودمم نمیدونم...

دریا روی صورت سوزان دقیق شد و گفت: تورو دست من سپردن... چرا اینقدر  
ضعیف

شدی؟؟ سوزان زیر چشمت سیاه و گود رفته شده... چرا نمیتونی شبا درست  
بخوابی؟؟

سوزان \_ باور کن خودمم خیلی دلم میخاد کمی خوابم ببره... اما همیشه انگار ب اجبار  
بیدارم... خودم اصلا دلم نمیخواد اینطوری باشم... گاهی ی حس عجیب سراغم میاد  
... انگار یدفه

خیلی بیقراری میکنم و یدفه هم اروم میشم... تا الان خیلی این حس سراغم اومده...  
دریا دلش برای سوزان گرفت... چجوری این دختر نیومده اینقدر تو قلبش جا شده  
بود؟؟



معصومیتش باعث میشه دریاخیلی هواشو داشته باشه...سوزان خیلی معصومه و در  
عرض چند

روز اینقدر ضعیف و رنجور شده بود ک شباهتی ب اون دختر قبلی نداشت...  
دذیا دست سوزانو تو دستاش گرفت و گفت:بازم تحمل کن سوزان..آخر راهتو  
نمیتونه این خراب شده باشه...بهت قول میدم نجات پیدا کنی...

دریا تو دلش اضافه کرد

:سرنوشت درسای من نمیتونه سرنوشت تو هم باشه...

سوزان با لبخند سری تکون داد...اشگی ک تو چشمای دریا حلقه زده بود باعث  
میشد فکر کنه ی حامی سرسخت پشتشع....

دریا...امان از دل دریایی ک مجبور ب نقش بازی کردنبود...امان از وقتی ک ارمین  
میومد

کنارش و اون بیقرار تر از همیشه دلش هوای ارتا رو میکرد...و امان از ناگفته ها...

دریا\_بیشتر از این موندم اینجا شک اوره...من میرم اما هواتو دارم..کاری داشتی  
خبرم کن و

مواظب خودت باش...سعی کن شبها هم زود بخوابی...

سوزان فقط سری تکون داد...دریا از جا بلند شد واز اتاق رفت...رفتو سوزان نگفت  
که شبها لرز

بدی ب تنش میشینه...نگفت ک سر از این حالات درنمیاره...نگفت تا ب نگرانی دریا  
بیشتر از این دامن نزنه...

.....داناے؟ل.....

صدای دستگاه ها سارا رو بلافاصله از جا پروند...در عرض چند ثانیه پرستارا و دکترا  
رفتن تو اتاق

سورن...سارا باور نمیکرد...نمیتونست باور کنه..چ اتفاقی داشت میفتاد؟؟ اگ سورن  
طوریش

میشد چی؟؟ نه نه سارا ب هیچ وجه نمیتونست طاقت بیاره...اینبار حتما میمرد...تموم  
مدت تو

دلش ب خدا التماس میکرد ک سورنشو ازش نگیره...سروصداها رو نمیشنید و  
چشماش قفل ب

پرستارا و دکترایی بود ک ب سورنش شوک میدادن...حتی متوجه اشکاشم نبود ک  
مثل چشمه

ی خون جاری بودن...فقط زیر لب زمزمه کرد:یا حسین غریب...

جلوی چشماش سیاهی رفت ... تعادلشو از دست داد و دیگه هیچی نفهمید...

.....

چشم ک باز کرد همه جا تار بود...چند بار پلک زد تا جلوی دیدش واضح

شه...موقعیتشو درک

نمی‌کرد...چشم‌اش اطرافو با دقت می‌کاوید...چرا اینجا بود؟؟ اونم تو بیمارستان؟؟ یهو  
انگار

ذهنش براه افتاد...تصادف...دزدیده شدن سوزان...ب کما رفتن سورن...سورن؟؟  
وااای...فریاد

های مبهمی تو مغزش اکو میشد "ضربان قلب داره کند میشه" "شوک بدید..شوک"  
یدفه رعشه ای از تنش رد شد...دست برد سرم رو از دستش بکنهو بره پیش سورن  
ک دستی

روی دستش نشست...سرشو بلند کرد...زنی مسن و شکسته بود که چشم‌اش از زور  
گریه کاملاً ب سرخی میزد...  
چیکار میکنی دخترم؟؟ اروم باش..

سارا با بیقراری گفت:تورو خدا ولم کنید خانوم...میخوام برم پیشش..چه بلایی سرش  
اومد؟؟ عشقم کجاست؟؟؟

این اخر اخریا دیگه ب هق هق افتاده بود..

اون خانوم کسن ک ۵۰ساله میزد گفت:چیزیش نشده که خطر رفع شده...ساله  
ساله عزیزم...اروم باش...

اما سارا اروم نمیگرفت ک اروم نمیگرفت...

سارا\_میخوام ببینمش...من میخوام با چشمای خودم ببینم ک ساله...  
ساله

البته آگه میشد ب کسی ک تو کماست بگی سالم... سارا بی توجهب اصرارای اون زنه  
حرف

خودشو ب کرسی نشوند و همراهه سرمش راهیه اتاق سورن شد...میخواست سرمو  
از دستش

بیرون بکشه اما اون زن مهربون ک نمیدونست از کجا پیداش شده اجازه ی اینکارو  
ب سارا نداده

بود...از استرس لباس خشکه خشک بود...پشت در اتاق ک سورنو دید انگار تموم  
دنیا رو بهش

دادن...سر خورد و روی زانوش افتاد..زمزمه کرد

:خدایا...بازم منو شرمنده ی خوبیات کردی انگار ساره راست میگفت که خدای منو  
تو دلش

نمیاد بنده شو غمگین بینه...یا امام حسین اقای کوردی درحقم...پیاده ب پابوس  
حرمت میام...

اقا همیشه مهربونه دخترم...روتو زمین نمیندازه هیچوقت...

سارا اینبار لبخندی زد...انگار الان ک خیالش از بابت سورن راحت شده بود بهتر  
میتونست متوجه اطرافش باشه...

سارا\_شما کی

هستین؟؟ زنه

غمگین گفت

:من راحیلم دخترم...بهم میگن خاله راحیل...

سارا\_چرا اینقدر هوای منو دارید؟؟

راحیل-ی دختر دارم درست مثل توعه...چهره ی نازش مثل تو ب دل میشینه...ولی

افسوس ک

رو تخت بیمارستانه...روز اولی ک دیدمت تو اتاق کناره اون جوون اشک

میریختی...یاده خودم

افتادم تو حکم منو داشتی...راستی باهات چ نسبتی داره؟؟ شوهرته؟؟ سارا میون

گریه خندید و گفت

:کاش بود...

راحیل خانوم پرسید

:چپشده دخترم؟؟چرا اینقدر غمگینه چشات؟؟

سارا دیگه نتونست..نیاز داشت سر رو شونه های یکی بزازه و گریه کنه...از دلش

بگه...از اینکه

اینروزا خدارو بهتر شناخته... شاید حال سورن فقط تلنگری بود ک سارا ب خودش  
بیاد...و

بدونهک چقدر از خدا دور بوده... پس همینکارو کرد.. راحیلخانوم رو امروز محرم  
اصرارش

میدونست... گفت از عشقش... از شکستش... از حال این روزاش... از خواهر سورن و  
صمیمی

ترین دوستش ک مفقود شده بود و خدا میدونست الان کجاست... گفت و گفت تا  
وقتی حس

سبکی بهش دست دادو سر از روی شونه های پیرزن بلند کرد...

راحیل خانوم با لبخند گفت

:سبک شدی؟؟

سارا\_ خیلی... خیلی زیاد... شما فرشته نجات من بودین... خدا خیلی هوامو داره ...اگ  
امروز ب

دادم نمیرسیدید من طاقت این ضربه ی عمیقو نداشتم...

راحیل اروم خندید... و چه خنده ی ارومی داشت... چشمای عسلیش بدجور مهربون  
بود...

سارا\_ اسم دخترتون چیه؟؟

راحیل خانوم\_اسمش مهسیماعه...من صداس میکنم مهربان..چون مهربون و  
صبوره...مثل  
خودت...

سارا\_خدابراتون نگهش داره...

راحیل از همون لبخندایی ک تزئین همیشگی صورتش بود زد و تشکر کرد..  
.....داناے؟ل.....

فرداصبح.....ح.....

دوباره لرزش دستاش ....دوباره بیخوابیاش...و باز اون حسه عجیب و غریب به  
سراغش اومده

بود...چه بلایی داشت سرش میومد؟؟ از وقتی پاتواین عمارت بزرگ گذاشته بود  
حالت عادی

نداشت...گاهی سرگردان و بیقرار...گاهی آرام و ترسان...و گاهی درد مثل مته ب جان  
استخون

هاش میفتادو پس از مدتی اروم میشد...خودش هم از حال خودش سردرنمیاورد..  
دریا چشماش پر بود از نگرانی...نگرانی برای دختری ک قول داده سرنوشتش مثل  
خواهر خودش

نباشه...ولی امروز صبح به چشم دیده بود که سوزان گرفته و مغموم تر از همیشه  
حتی بیخیاله

بحث های صبحشون شده بود...چشم دریا ب اینه ی گوشه ی اتاق افتاد...ناخوداگاه ب  
یاد اون

ش ب دزدی افتاد...اون اعداد ک توی اینه برعکس شده بودن...لبخنده عمیقی  
سرتاسر چهرش رو

پوشوند...اما لبخندش کم کم تلخ شد...دوری از ارتا سخت تر از چیزی بود که  
فکرشو میکرد...این فاصله داشت دقش میداد...

ناگهان صدای فریادی باعث شد چیزی تو وجود دریا فروبریزه...صدای کی بود

؟؟کی داشت اینطور سوزناک عربده میکشید؟؟

فریاد های پی در پی قامت دریا رو میلرزوند...صدای فریاد از اتاق سوزان بود...دریا  
بسرعت از

جاش بلند شد و با تمام سرعت بطرف اتاق سوزان دوید...دره اتاقو بشدت باز کرد  
جوری ک

صداش تو کل ساختمون پیچید...و اما صحنه ای که میدید وحشدناک بود...سوزان  
روی تخت

دراز کشیده بود و از درد ب خودش میپیچید...



سوزان دیگه نمیتونست این دردو تحمل کنه...جوری فریاد میزد ک ازش بعید بود...هاله‌های از

تصویر دریا رو جلوی صورتش دید که اسمشو با هول صدا میزد  
:سوزان...سووووزان...ی چیزی بگو دختر...نذار فک کنم بازم بدقولی کردم...  
اما سوزان نفسش گرفته بود و قفسه ی سینه ش بدجور درد میکرد...و تموم دیشب نتونسته بود ثانیه ای بخوابه...

دریا\_سوزان خواهش میکنم...چرا دستات میلرزه؟؟ چرا یهو اینطوری شدی؟؟

یدفه رها سراسیمه خودشو انداخت تو اتاق و گفت

:چیشده؟؟صدای داد سوزانو شنیدم..

دریا بلند دادزد

:برو کمک خبر کن...حالش خوب نیست داره جون میده...

رها سرشو با هول تکون داد و از اتاق خارج شد...

چی داشت ب سر سوزان میومد؟؟ ینی اینقدر درده طاقت فرساییداشت ک بخواد

سرشو بکوبه

به لبه ی تخت؟؟ اینقدر ک عربده میکشه؟؟

دریادستای سوزانو تو دستاش گرفته بود و میفشرد...طولی نکشیدک رها ب همراه

ارمین و سام و مریم راهی اتاق سوزان شدن...

ارمین\_دریا...یه دفه چش

شد؟؟ دریا با استرس گفت

:نمیدونم..نمیدونم...صدای فریادشو ک شنیدم خودمو سریع بهش رسوندم...

سام\_الان ک وقت ناهاره...گمونم ضعف کرده...ی چیزی بخوره حالش خوب میشه...

دریا حرفی برای زدن نداشت...مگه میشد کسی از ضعف و گرسنگی اینجوری بخواد

سرشو ب دیوار بکوبه.؟؟

مریم حرف سامو تایید کرد...

سام\_مریم برو غذاشو بیارتا یکم حالش خوب شه...

مریم باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت...دریا نمیتونست درککنه اون نگاهه مرموز

و مخموره

سام رو ...یا رفتارہ مریمو...مریم حتی حاضر نبود برای سوزان تره هم خرد کنه و

الان رفته بود

براش غذا بیاره؟ باید باور میکرد ک این رفتار از روی حس انسان دوستی سرچشمه

میگیره؟؟

دقایقی با نگاه های ارمین بروی دریاو لبخنده مرموز گوشه ی لب سام ک تمام مدت

ب سوزان

چشم دوخته بود سپری شد تا اینه مریم غذای سوزانو آورد...سوزان ب اجبار دریا

مشغول غذا

خوردن شد ...غذاش ک تموم شد رو ب دریا با سردی گفت

:ممنونم...

هنوزم حتی حاضر نبود ریخِ ت مریم و سام یا هرکس دیگه ای غیر از دریا رو ببینه...

دریا با شک

پرسید

:دیگه اروم

شدی؟

سوزان تو

فکر

فرورفت...د

یگه نه

اثری از

بیقراری

های قبل

بود و نه

درده طاقت

فرسای

استخون

هاش...با

صدای

ارومی

جواب داد

:بله...حالم خوبه...

دریاری نگاهش رنگ حیرت گرفت... نمیفهمید اطرافش چ خبره.. مگ میشد همچین چیزی؟؟

ارمین ، مریم و سام ک اوضاعو روبراه دیدن از اتاق بیرون رفتن... اما رها

نرفت... دریا هم ب ناچار از جا بلند شد و در حین رفتن گفت

:استراحت کن زودتر حالت خوب شه... فردا از این نازک نارنجی بازیا نداریم... من

تمیتونم یکی از شاگردامو از دست بدم...

با سنگدلی این حرفو زد و بطرف اتاق خودش رفت... سوزان ن تنها ناراحت نشد بلکه

خیلیم

خوشحال شد... خوشحال از اینکه دریا رو داشت... و میدونست دریا فرق داره... با

همه ی ادمای

اینجا... این تفاوت تصویرت معصومه دریا فریاد میزد...

دریا در اتاقو بست و همزان با بستن در اهه سوزناکیکشید...نگرانی این روزاش فقط شده بود

سوزان سوزان و سوزان...و چقدر غمگین و افسرده بود این روزا..دلش پوسیده بود انگار...دست

خودش نیست ک هر وقت اسم رایان رو میارن ناخواگاه توجه جلب میشه...نگاهه دریا توی اتاق

چرخید و در اخر روی گوشیش ثابت موند...خواب میدید یا واقعا صفحه گوشی خاموش و روشن میشد؟؟ ب سمت تلفن همراهش پاتند ی اس ام اس از طرف...ناشناس بود.

"سلام دریا من رایانم)اسم اصلی ارتا)...ازت خواهش میکنم همین الان ب ی بهونه ای ازخونه بزن بیرون...یا حداقل بیا دم در..."

دریا با دیدن اسم رایان لبخندی از ته دل زد...اما بلافاصله یادش افتاد که ممکنه بخوان

اما حانش کنن...برای همینم جواب داد:

"شما کی هستی؟؟ من از کجا بدونم واقعا رایانی؟؟"

ی دور از رو اس ام اسش خوند و اونو فرستاد...چند ثانیه بعد جواب اومد

:"از اونجایی که تو ترسایی نه دریا...باید برای نجات سوزان کاری کنیم...میبینمت"

دریا دیگه دلش قرص شد... حس شیرینی عجیبی داشت... مطمئن بود ک رایان نقشه  
ای برای

نجات سوزان داره... ب نقشه های رایان اعتماد داشت... بلافاصله لبخندش جمع  
شد... اگه

میفهمیدن ک گوشی داره چی؟؟؟ باید فاتحه خودشو میخوند... پس با چه عقلی  
گوشیشو اینقدر

دم دست گذاشته بود.. دریا با کلافگی پیشونیشو ماساژ داد... جدیداً خیلی حواس  
پرت شده

بود... همش ذهنش در گیره... زیر لب زمزمه کرد:

ن ذهنم ب جایی خطور .. ن فکرم ی لحظه عبور.. انگار پرتم ی جای دور..

و حقیقت همین بود... تنش اینجاست و روحش ب همراهه دوچشم نگران توی اون  
شب مهمونی

رفته..... دریا بلند شد و مجدداً ب اتاق سوزان رفت... درد اروماز کرد و  
گفت: سوزان...

سوزان سر بلند کرد و پیش روش دریا رو دید... لبخند مهمون لباش شد... قبل از

اینکه سوزان حرفی بزنه دریا گفت

:دیگه اخرشه...

سوزان با تعجب پرسید

اخراى چى؟؟

دريا\_اماده ي رفتن باش ... ك اخراى زندونى شدنته...ازادى نزديكه سوزان اماده باش...

سوزان عميق تر خنديد...تنها شانسه اون اينجا وجود دريا ي مهربون بود...صاف و ساده مثل اينه...

سوزان\_ميخواى چيكار كنى؟؟

دريا\_ نميدونم...نميدونم ولى مطمئنم ك جواب ميده..

دريا تو دلش اضافه كرد

:من ب رايان مطمئنم...اندازه ي چشمام اطمينان دارم بهش... سوزان متعجب

شد...نميدونست نقشه چيه و ميگفت جواب ميده؟؟دلش شور ميزد اما فعلا

چاره اى جز اعتماد ب دريا نداشت...سوزان سرى تكون داد و دريا ك برق ترديد رو

تو چشمائى سوزان ديده بود گفت:گفتم ك مطمئن باش..

اينو گفت و از اتاق بيرون رفت...

الان بايد شروع ميكرد...رايان گفته بود ك از خونه بره بيرون...حالا ب هر بهانه اى...

ي شلوار

مشگى كتون و مانتوى ابى كاربنى پوشيد...و شال مشگيش رو سر كرد...ساعت

ماركدار

رولکسش رو دستش کرد... و کمی از وهاشو روی پیشونیش کج ریخت... اینطوری  
چهرش

خواستنی تر میشد... صورتش ب اندازه ای سفید بود ک احتیاجی ب کرم نداشت... رژ  
لب قرمزی

زد... کیفشو برداشت و از اتاقش بیرون رفت... نگاهه اخرش رو ب در بسته ی اتاق  
سوزان

انداخت... اینبار بدقولی نمیکرد... سوزان باید نجات پیدا کنه... باید.. نگاهشو گرفت  
و ب سمت طبقه ی بالا حرکت کرد... صرفا از زیرزمین متنفر بود... خاطرات زیادی  
رو براش زنده میکرد... گلخونه... درسا... شهرزاد و باران... اون فقط بخاطر سوزان تو  
زیر زمین

مونده... وگرنه فضای خفقان او ره زیر زمین نفرت انگیزه... ارمین ک دریا رو با لباس  
بیرون میدید

چشماشو ریز کرد و پرسید: جایی میری عزیزم؟؟

عزیزم؟؟ چه کلمه ی عصاب خورد کنی...

دریا لبخندی مصنوعی زد و با کمی ناز گفت

:بله... راستش حوصلم سررفته دارم میرم خرید...

ارمین سری تکون دادو گفت

:اهان... دریا جان اگه بخوای میتونم برسونمت...



این حرفو در خالی زد ک با چشم تمام صورت دریا رو میکاوید...

دریا\_نه مرسی تورو ب زحمت نمیندازم...

ارمین\_نه بابا چ زحمتی... شما رو چشم ما جاداری...

ارمین جلوتر اومد و اروم گفت

:مثل همیشه زیبا و خواستنی...

دریا با ناز خندید و با لحن اروم و کمی کشدار گفت

:تو ب من اطف داری اما... خب چجوری بگم من میخوام چند تا خرید زنونه انجام

بدم...

بعدم بصورت نمایشی گوشه ی لبشو گاز گرفت... ک البته خوب چشم ارمینو

گرفت...

ارمین همونطور ک محو حرکات پر عشوه ی دریا شده بود گفت :اوکی... ولی میگم

یکی از دخترا باهات بیاد... میت رسم ازم بدزدنت..

دریا داغ شد... ن از شرم بلکه از عصبانیت... هجوم خون رو ب صورتش حس

میکرد... اما سرشو انداخت پایین...

ارمین\_ خجالتتم خواستنیه...

اگه ی ثانیه دیگه اونجا می ایستاد ستیل صورت ارمینو پایین میاورد... تودلش پر

هرس

گفت: عوضی اشغال... من شبیه اون دختراییم ک منتظر ی گوشه چشم از طرف توان  
یا اونایی ک

واسه یکم محبتت له له میزنن و با حرفات قند تو دلشون ابمیشه؟؟

اما دریا همونطور سر پایین گفت

:من منتظرم...

و رفت روی مبل نشست... رفت تا حرفایی ک رو دلش سنگینی میکردنو ب ارمین  
نگه... لیوانی

شربت ریخت و با ژست خاص خودش شروع ب خوردن کرد... ارمین حتی  
نمیتونست ازش چشم

برداره و دریا میل شدیدی ب پوزخند داشت... اما پوزخند الان تریپ عشوه گریشو  
خراب

نمیکرد؟؟ چرا میکرد... بنابر ب همون زهر خندتو دلش اکتفا کرد...

ارمین\_الینا...الی..

صدای الینا از جای دوری اومد

:بله؟

ارمین\_مگ تو نمیخواستی بری بیرون... دریا ام میخواد بره... باهم برید...

الینا ک الان دیگه به ما رسیده بود گفت

بیرون چیکار؟؟

ارمین همونطور ک زل زده بود تو صورت الینا گفت

خودت گفتی میخوای بری خرید؟؟

دریا خودش ختم این پیچوندنا بود...

دریا\_اگه نمیادمن خودم میرم..

الینا سریع گفت

نه...نه...من خودمم میخواستم برم...اگه ی لحظه صبر کنی آماده میشم میام...

دریا سری تکون داد...الینا رفت آماده بشه...با خودش فکر میکرد: حالا رسما الینا

سرخره...باید چیکا کنم باهاش؟؟ اوف... بعد ی فکری ب حالش میکنم...

اعصابه داغونشو پشت لبخندش پنهون میکرد...الینا ک آماده شدنش نیم ساعت طول کشید و

وقتی هم ک اومد دریا نزدیک بود کپ کنه...مگ اینجا سواحل هاواییه؟؟

ی لباس جلو بازه مشگی...زیرش ی پیرهن قرمز و کوتاه...شلوارچسبون قرمز...ال قرمز و ارایش

شصتاد قلم...کیفش رو هم کج انداخته بود رو شونش...بدجور تپیش ب دریا دهن

کجی

میکرد...س ساعت منتظر ی تیپه غیرعادی بوده؟ از جا بلند شد و با

خنده گفت:بالاخره اومدی؟؟یک رمان الینا چشمکی زد و پرسید

:چطورم؟دریا تو دلش گفت:از ما ک بهتری...بهترم میشی...

دریا\_والی...عالیه...سلیقه ی تو توی لباس پوشیدن حرف نداره...

الینا باناز خندید اما دریا اون حرفو ب ناچار زده بود و اعتقاد چندانی بهش نداشت...

از دره خونه ک بیرون میرفتن صدای ارمین بلند شد

:خانوما..مراقب باشید...

الینا\_نترس بابا.. همه میدونن اگه ب عشق ارمین خان چپ نگا کنن خونشون پای

خودشونه...

.....

.با صدای جیغ خفه ی الینا سریع ب خودش اومد و سرشو بلند کرد

...اما با دستمالی ک جلوی

صورتش گرفته شدبوی تندى تو دماغش پیچید و پلکاش سنگین شد.....

.....دیشب.....دانا؟ل.....

اردلان\_اچه چرا میخوای برای ارمین یادداشته چاپی بزاری؟؟مگ با خط خودت

بنویسی چی میشه؟

رایان با کلافگی توضیح داد

خب..ریسکش کمتره...درضمن شاید ی نفر اونجا خط منو میشناخت تکلیف چیه؟؟  
اردلان\_ن بابا...خیلیم خت قشنگه..؟؟در ضمن اومدن تو ب اندازه ی کافی ریسکه  
بزرگی هست...

رایان\_ب کوری چشم بعضیا بعله خیلیم قشنگه...کنجکاووم بدونم اگ من نیام تو  
چجوی میخوای بری؟؟

اردلان...نماز وحشت داره خت...کسی نمیشناسه ک...بعدشم تو عمرت ی حرف  
راست

زدی...اگ تو نباشی من ن اون خونه رو میشناسم ن دریا رو...

رایان اخطاری گفت

:اولادریا ن و دریا خانوم ثانیاد اخه بتو چه ک من میخام دست ختم معلوم نباشه؟؟

اردلان\_خو نصفه شبی کجا برم بگم برات پرینت بگیرن؟؟ناز نکن خواصن من  
مینویسم...

رایان\_لازم نکرده ...همینجا دستگاه دارم چاپ میکنم..

اردلان\_خو داداش قربون دهنتم داشتی و نمیگفتی؟؟من الان ب فکر این بودم ک  
کجا بریم چاپ کنن برامون...

رایان\_از من خورده نگیر ک صدساله اینکاره ام...دیگ خبره شدم..

اردلان\_بده من اینقدر ب فکرم؟؟

اریان\_ تو فسفر نسوزون...خودم فکر همه جارو کردم...

اردلان چشم غره رفت و حرفی نزد...ساعت ۳ نصفه شب بود...اریان تا ساعت ۶ صبح

بهشون

مهلت داده بود ک نقشه رو چک کنن...و حالا این اتاق انگار میدون جنگ دوئل

بود...یکی

میگفت یادداشت رو برای ارمین چاپ کنیم و دیگری میگفت با خط خودمون

بنویسیم مگ

چشه؟؟یکی میگفت من رانندگی میکنم دیگری میگفت نه من رانندگی

میکنم...درست مثل

بچه هابودن و تا موضوعی تموم میشد دوباره یکی از اونا شروع ب بحث میکرد

وهر دو برمیگشتن سر پله ی اول...

اردلان\_خب من ماشینو میروم...

ارتا\_دوباره شروع نکن اردلان..کی همچین حرفی زده؟؟ مگ من مردم؟؟

اردلان با هرس گفت

:میمردی من اینقدر هرس کش نمیشدم...گفتم من میروم بگو چشم...

ارتا\_تو بیجا کردی...ما این بحثو تموم کرده بودیم...من سرعت و تجربه م تو ماشین

روندن بیشتر از توعه...

اردلان\_تو دیدی ماشین سواریه منو؟؟

ارتا\_خب معلومه ک ن...کاره دیگه ای نبود بکنم پیام ماشین سواری تورو نگاه  
کنم؟؟

.....دانای کل.....

...صدای اردلان ارتا رو از جا پروند...

اردلان\_خوابت نمیبره؟؟

ارتا نفسی تازه کرد و گفت:تو چرا بیداری؟؟

اردلان\_از سروصدای تو مگه میشه خوابید؟؟

ارتا\_واای...شرمندم داداش...نتونستم بخوابم..

اردلان اروم خندید و گفت

:شوخی کردم...منم نتونستم بخوابم...خیالش دست از سرم برنمیداره...

ارتا\_ب اینم میگن یه حس متقابل..

و چه درده عمیقیه اینکه نمیدونی همه ی زندگیت الان کجاست؟؟ اردلان\_پاشو

که ما ادمه خوابیدن نیستیم...

ارتا از جا بلند شد و لامپو روشن کرد...اردلان سریع چشماشو بستو گفت

:خاموش کن اون بی صاحبو.

ارتا\_عادت میکنی...حالا چرا اعصابت خط خطیه؟

اردلان\_نگرانم..

ارتا\_منم همینطور...

اردلان با تعجب نگاهش کرد و گفت

واقعا؟؟چون اصلا اینطوری نشون نمیدی...قیافت همیشه ی خدا خونسرد و بی

احساسه...

ارتا نرم خندید و جواب داد

:اگه میخواستم هر حسی ک دارمو نشون بدم توتموم این ماموریتا دووم

نمایوردم...نقشه ضعف سرهنگ ب ما بود

م

دست دشمن نده..این درس دو...

اردلان\_درس اولی چی بود؟؟

ارتا با چشمایی ک نمیشد هیچی ازش خوند زل زد ب اردلان و گفت

:منو ارشا شکست خوردیم...درس اول این بود ک عاشق نشیم و ما هر دو خودمونو

باختیم...

اردلان ااه عمیقی کشید و از جا بلند شد...

اردلان\_الان باید لباس مشکئیای شهرادو قرض بگیرم؟؟



ارتا\_هه...بعید میدونم شهرداد وسواسی لباس مشگیاشو بده بهت...من همه لباسام  
مشکیه ی جور باهم کنار میایم دیگه...

اردلان ب حرف ارتا فکر میکرد "من همه لباسام مشکیه" وقتی دلیل این حرفو  
پرسید ارتا جواب داد

دوسال پیش من فکر میکردم ارشا رو از دست دادم...اما خوییش اینه ک اشتباه  
میکردم...من

فکر میکردم دیگه نمیتونم بینمش از اون موقع تمام لباسام مشکیبوده و هست..  
اردلان سری تکون داد واینبار پرسید

چرا ارشا همه لباساش زنگ روشن و اکثرا سفیده؟؟

ارتا\_درست نمیدونم...اما بارها نگاهه پر تنفرش رو روی لباسای مشکیه شهرزاد  
دیدم...ب

هرحال ارشا هیچوقت نتونست ب اندازه ی من تو نشون ندادن احساساتش موفق  
باشه و رنگ سفید احساسات ادما رو مخفی میکنه...

اردلان خندید... این حرفو تازه میشنید ...میدونست رنگ سفید ارمش بخشه ... اما  
هیچوقت

نفهمیده بود این رنگ پرده ای بروی احساساته ادماس...مجهولات زیادی رو نسبت  
ب ارتا و

برادرش حس میکرد...این دو نفر برایش شبیه علامت سوال بودن.

ساره \_من نمیدونم اصلا مگ میشه چشمارو خونند؟؟ با عقل ک جور درنمیاد...مگ  
چشما حرف میزنن ک بشه ازشون چیزو خونند؟؟

قامت ساره تو چارچوب در نمایان شد و لبخند رو لبای ارتا آورد...مهر این دختر  
عجیب تو دلش نشسته بود...

ارتا با مهربونی جواب داد

:خب معلومه ک چشم ها حرف میزنن...چشم اینه ی قلبه ساره...

ساره پوفی کرد و گفت

:الفبای چشما رو خواهشا ب منم یاد بده...

ارتا باشه ای گفت و رفت روبروی ساره ایستاد...اردلان کنجکاو بود بدونه ک ارتا  
میخواد چیکار کنه...ارتا فقط لبخندی زد و گفت

:چرا نمیری ساره؟؟ نگران من نباش..جای تو دیگه اینجا نیست چون نمیتونی یک  
لحظه ام از

نگرانی خواهرت دریایی...من نگاهتو میشناسم...نگاهه تو درست مثل نگاهه اریان  
ب منه...پر از

نگرانی .. توپر از حس خواهرانه ای اما باز نگران حال منی...بازم میمونی چون سارا  
قسمت داده تا حال من خوب نشده بر نگردی..

ساره متحیر شد...ارتا تموم این حرف ها رو از چشمه اش خونده بود؟؟ تموم واقعیت  
رو از

چشم‌هاش خونده بود؟؟ ب راستی ک الفبای چشم بی نظیره... چون خیلی کامل تر از چیزیه ک

ما بزبون میاریم... ساره بازم ب یاد خواهرش افتاد... باید میموند... نهایتاً دوروز دیگه... تا از حال ارتا

مطمئن نشده باشه نمیره... ارتا خیره ی این دختره مهربون بود. گ. میگفت خواهرش از خودشم

مهربون تره.. مینی مهربون تر از ساره؟؟ فداکار تر از ساره؟؟

ارتا\_خب.. نظرت چیه؟ چشم خونیم چطور بود؟ ساره با کمی اندوه جواب

داد

:تو راست میگفتی... چشم اینه ی قلبه..

اردلان\_چرا این وقت شب بیداری ساره؟

ساره با پرویی گفت

:شما چرا خودتون

بیدارید؟ اردلان\_ما

خوابمون نبرد

ساره\_منم همینطور.. بعلاوه اومدم ی سر ب ارتا بزمن

ارتا لبخند زد و گفت

من خوبم ساره... حرفات تکونم داد...دیگه اون ارتای دوروز پیش نمیشم... مطمئن باش

ساره\_ امیدوارم... خداروشکر ک حالت خوب شد... کار زیادی نتونستم برات بکنم اما حداقل قسمه سارا رو نشکستم...

ارتا\_ این چ حرفیه؟؟ تو منو دوباره زنده کردی و ازت ممنونم اردلان\_ و منم

ممنونم ک رومو زمین ننداختی و اومدی

ساره\_ خوشحالم ک اینو میشنوم... من دیگه بهتره مزاحم نشم و تنهاتون بزارم...

ساره بعد از این حرف خداحافظی گفت و از اتاق بیرون رفت... اردلان تو دلش گفت

ساره برای همه ی ما خوش شانسیه بزرگیه...

اردلان شروع ب پوشیدن لباساش کرد... ارتا با تعجب گفت

اردلان! هنوز صبح نشده... الان خیلی زوده ارتا-

اردلان کجا هنوز صبح نشده

اردلان\_ میدونم... دارم میرم ی جای دیگه...

ارتا\_ کجا؟؟ اونم این وقت شب؟ خیلی دیر نیست؟ اخه ساعت ۹ صبح نقشه مون عملی

میشه..

اردلان\_ کو تا اون موقع؟؟ تازه ساعت ۵ صبحه...

ارتا\_ اره منم میدونم ساعت چنده.. اما میترسم نتونی تا اون وقت خودتو برسونی..

اردلان\_۴ساعت وقت هست...

ارتا\_اگه نرسیدی؟؟

اردلان با لحنی ک سعی داشت ارتا رو قانع کنه گفت

:میرسم داداش...میرسم...

درک میکرد نگرانیه ارتا رو...لباساشو ک پوشید گفت

:منتظرم باش ساعت ۸صبح اینجام...خداحافظی هم نمیکنم چون برمیگردم...

بعد از گفتن این حرف از در اتاق بیرون رفت... ارتا الان دقیقا شبیه ارشا شده

بود..محافظه کار و نگران.....

.....دانا؟ل.....

از اتاق ارتا ک بیرون رفت در افکارش غرق شد...مدام تو فکره حرفایی بود ک ارتا

بهش

زد...الغبای چشم خوانی فوق العاده س... هر حسی ک ساره داشت رو ارتا هم حس

کرده

بود...بخاطر قسم سارا و خواهش های اردلان اومد...اما دیدن ارتا باعث شد بار

مسئولیتی رو

پاکه ارتا ساره رو حت تاثیر قرار داده بود

□

س

ح

سا

روی شونه هاش حس کنه...این ...

ساره همونطور ک سرش پایین بود و بطرف اتاقه شریکیه خودش ،شهرزاد ،باران  
وملیکا میرفت

متوجه شهزاد شد ک شخصی جلوش ایستاده...سرشو بلند کرد و چشماش تو دوتا  
چشم قهوه

ای قفل شد...شهزاد و روبروش دید که بی حرف فقط نگاش میکرد...ساره هم حرفی  
نزدو راهشو

طرف اتاق کج کرد اما صدای شهزاد باعث سد سرجاش وایساد. شهزاد\_ساره  
خانوم...

ساره برگشت و پرسید:بله..کاری داشتید؟؟

شهزاد نرم خندیدو گفت:من راستش...چجوری بگم؟؟

ساره\_هر طور ک دوس دارید...

شهزاد ثانیه ای تو چشمای ساره خیره شد ...در اخر گفت:

شهراد\_من میخواستم...عذرخواهی کنم...بابت برخورد بد اون روزم...من متاسفم اگه ناراحتتون کردم...

ساره درجا کپ کرد...شهراده مغرور و وسواس رو چ ب عذرخواهی؟؟

ساره لبخندی زد ک دل شهرادو با خودش برد..چطور ب این زیبایی میخندید؟؟  
این دلربایی؟؟

ساره\_نیازی ب عذرخواهی نیست...من از کسی کینه ب دل ندارم...

شهراد تو چشمای عمیق و بخشنده ش غرق شده بود...مثل اینکه حرفای بقیه راجب مهربونیش کاملا درست بوده... آیناز

شهراد دیگه بیشتر از این طولش نداد...حرفی برای گفتن نداشت...هر قدر ک بیشتر میموند بیشتر از مهربونهای ساره شرمنده میشد...

شهراد\_ب هر حال امیدوارم بتونید فراموش کنید..شب خوش...

ساره\_شب خوش...

.....دانا ے؟ل.....

شهراد دیگه بیشتر از این طولش نداد...حرفی برای گفتن نداشت...هر قدر ک بیشتر میموند بیشتر از مهربونهای ساره شرمنده میشد...

شهراد\_ب هر حال امیدوارم بتونید فراموش کنید..شب خوش...

ساره\_شب خوش...

وساره هیچوقت نفهمید ک شهراد تموم شب تصویره لبخنده زیبا و دلربای ساره رو  
تو خواب دید...

.....اردلان.....

از خونه زدم بیرون نمی دونم چرا نگران بودم؟؟ از چی آخه میترسیدم چرا حس  
میکردم اتفاقی

داره برا سوزانم میفته؟ راه افتادم همینطور خیابونارو دور میزدم پرنده پر نمیزد  
انقدر رفتم و رفتم

تا رسیدم به یه شهر دیگه اینجا کجاس؟؟ یه کم که به تابلو های دورم نگاه کردم  
فهمیدم محمود

آباده آخ خدا! اولین سفرمو با سوزانم اومدم اینجا... خاطرات زیادی برام زنده  
شد... راه افتادم و

خودمو رسوندم به دریا هوا کم کم داشت روشن میشد از ماشین پیاده شدم ولی  
آهنگ کمی از

تو ماشین بگوشم میرسید یکم زیادش کردم و رفتم روشنا نشستم آخ که چه آهنگ  
محشری

بود... حرف دلمو میزد... هوا ابری بود رعدی زد و اهنگ شروع کرد به خوندن



"کوچه به کوچه خونه به خونه دنبالت گشتم منه دیوونه سایه به  
سایه دنبالت کردم اما گم شدی دورت بگردم بارون می بارید  
چشمام نمی دید قلبم یه لحظه صدات نشنید

به هم می ریزه تموم دنیا

وقتی تو نیستی من خیلی

تنهام

گریه ام می گیره وقتی که حرفام از یادت میره

یادت می افتم یادت می افتم یادت می افتم بارون می گیره جایی

نمیرم وای چه دلگیرم از دنیا سیرم بی تو میمیرم بی تو

میمیرم"

با این قسمت اهنگ قلبم فشرده شد...بیتومیمیرم سوزانم...اینو دیر فهمیدم...خیلی

دیر...چون دیگه نبودى کنارم...

"چشمامم بستم خسته ی خسته

ام با عکسات اینجا تنها نشستم

تو رو ندارم هی بد میارم دلم

گرفته از روز گارم چشممام

بستم خسته ی خسته ام با

عکسات اینجا تنها نشستم تو رو  
ندارم هی بد میارم دلم گرفته از  
روزگارم

گریه ام می گیره وقتی که حرفام از یادت میره

یادت می افتم یادت می افتم یادت می افتم بارون می گیره جایی

نمیرم وای چه دلگیرم از دنیا سیرم بی تو میمیرم بی تو میمیرم"

دریا طوفانیه امشب... درست مثل دلم... از جا بلند شدم... کل لباسام خیس و شنی  
بود... شوری

اشک رو تو دهنم حس میکردم... صورتم رو از اشکهایی ک با بارون قاطی شده بود  
پاک

کردم... بارون نذار کسی اشکامو ببینه... نذار مردم ببینن ک شکستم... نذار بدونن دلم  
گرفته... عاشق ساحل محمودابادم... هیچ خونه ای نزدیکش نیست... و در این هوای  
گرگ و میش

هیچ احدی از چند کیلومتریش هم رد نمیشه... اگه باید خودمو خالی از غم  
کنم... همینجا جاشه... فریاد کشیدم:

\_\_\_\_\_دا.. به بزرگیت قسمت میدم... نزار برای سوزانم

... همه چیزم... تموم زندگیم... اتفاقی

بیفته...خدایااا ب کی قسمت بدم که خودت بالاترینی؟؟...اون همه ی دنیاامه..نزار  
اذیتش

کنن...خدای من...میخوای تاوان بگیری؟؟ از من بگیر...میخوای اذیتش کنی؟ بجاش  
منو

بکش...میگن نگاه کردن ب دریا عبادته...تورو ب بزرگیه دریات قسم چشمای  
دریاییشو ازم

نگیر...خدایا سوزانم ی اخ بگه من میمیرم..

دیگه نتونستم وزنمو تحمل کنم..پاهام یاری نمیکرد...با زانو افتادم روی  
زمین...دوباره اهنگ

شروع از نو شروع شد...هربار تکرارش گذر خاطراتم بود...هربار تکرارش روزایی  
بود ک با سوزان

گذروندم...هربار تکرارش خوشیایی بود ک نمیدونم چرا ازم گرفته شد؟؟هربار  
تکرارش خوشبختی ای بود ک ازم صلب شد...

"کوچه به کوچه خونه به خونه

دنبالت گشتم منه دیوونه سایه

به سایه دنبالت کردم اما گم

شدی دورت بگردم بارون می

بارید چشمام نمی دید قلبم یه

لحظه صدات نشنید به هم می

ریزه تموم دنیام وقتی تو نیستی

من خیلی تنهام

گریه ام می گیره وقتی که حرفام از یادت میره

یادت می افتم یادت می افتم یادت می افتم بارون می گیره جایی

نمیرم وای چه دلگیرم از دنیا سیرم بی تو میمیرم بی تو

میمیرم چشمام بستم خسته ی خسته ام با عکسات اینجا تنها نشستم

تو رو ندارم هی بد میارم دلم گرفته از روزگارم چشمام بستم خسته

ی خسته ام

با عکسات اینجا تنها

نشستم تو رو ندارم هی

بد میارم دلم گرفته از

روزگارم

گریه ام می گیره وقتی که حرفام از یادت میره

یادت می افتم یادت می افتم یادت می افتم بارون می گیره جایی

نمیرم وای چه دلگیرم از دنیا سیرم بی تو میمیرم بی تو

میمیرم (بابک جهان بخش بی تو میمیرم. فوقلاده س)

چهره ی معصومش از جلو چشم کنار نمیرفت...دلم مگه حرف حالیشه؟؟ هرچی  
میگم اون از

سرمم زیاده..دلم میگه عاشقشم...هرچی میگم اون منو نمیخواد...دلم میگه  
دچارشم...طاقت

دوریش از عهده من خارجه...دوس دارم باز تو دریای نگاهش غرقم کنه...عاشق ترم  
کنه...

مثله ی فیلم کوتاه ک پر از تصویره

خاطرات تو هرشب از تو ذهنم میره

مثله کویر شدم ک ارزوش بارونه

همیشه قلب من منتظرت میمونه

تا برگردی ب خونه...ب خونه...ب خونه...

این چند بیت حرفه دلمه...تمومه چیزیه ک چشمام داد میزنه و میگه...راسته ک  
میگن تا کسی

رو از دست ندی قدرشو نمیدونی...الان میفهمم وصله ی تنم بوده و گمش کردم انگار  
دنیا ب اخر رسیده...

اسمان تو دیگرمک ب زخمم نزن..من با او زیر این باران خیس میشدم...شوری  
بارانت بدجور زخمم را زجر میدهد..

نفسام رو سینم سنگینی میکنه سوزان...این بغضه لعنتی گلومو بسته ولی  
نمیباره...دیگه طاقتم

طاق شده...تورو از کی باید بخوام؟؟از خدایی که هر وقت بهش احتیاج پیدا کردم  
اسمشو بلند

فریاد زدم؟؟نه من دیگه روم همیشه حتی ب اسمونش نگاه کنم اما...

بجز تو اشنایی نیست...

رفیقو هم صدایی

نیست ولی حتی

برای ما پناهی جز

خدایی نیست...

خدا تنها اسمیه ک هر وقت صداش کنم میگه:جانم؟؟ هرچقدرم ک بد باشم اون از  
من کینه ب

دل نمیگیره...اون پادشاهه بخشنده ی عالمه...خاص فقط خداس...

یکم که احساس سبکی کردم از جا بلند شدم...ساعت هفت ربع کم بود...اگه دیر  
برسم ممکنه

هر شانسی ک داریم از دست بره... پس با قدمهایی استوار بطرف ماشینم  
رفتم...وقت کم

وسرعت من بیش از اندازه سرسام اور بود..ب انداره کافی نگران و بی اعصاب بودم  
و طاقت

نداشتم بخاطر دیر کردنم ارتا یقه مو بگیره و بی اعصابیشو ب رخم بکشه...برخلاف  
اومدنم ک

اساعت وقت برد ...رفتم حدودا ۴۰ دقیقه طول کشید...خب با اون سرعتی ک من  
میومدم فقط

میتونم بگم کرم خداو شکر ک تصادف نکردم...انگار پام رو پدال گاز چسبیده  
بود...سریع ماشینو

پارک کردم و رفتم داخل...بدون توجه ب بقیه ک خیره ب ظاهره جنگلیه من شده  
بودن رفتم

طبقه بالا و تقه ای ب در زدم و وارد شدم...ارتا سرتاپاش مشگی شده بود....درست  
مثله همیشه...

ارتا\_تو بالاخره اومدی ان...\_

تا منو دید حرف تو دهنش ماسید..

سرتاپامو از نظر گذروند و اخر سر گفت

از انگولا فرار کردی؟؟ پسر این چه وضعشه؟ کجا رفته بودی؟؟ دعوا کردی؟؟ یا

اینکه زدن له و لوردت کردن؟؟

\_مگه بیست سوالیه داداش؟؟ارومتر...

ارتا\_خب خودت مجهول ذهنی طرح میکنی...با این ریختو قیافه کجا بودی؟؟

\_رفته بودم محمود اباد... تا اینجا حدود یک ساعت راهه... ارتا\_اووهوووو...کی میره

اینهمه راهو...حوصلشو داشتی؟

\_ب تو هم پیشنهاد میدم ک حوصلشو داشته باشی...چون قرارهخودت بیشتر از اینو

بری...

ارتا با قیافه بامزه و متعجب گفت

:با منی؟؟اشتباه گرفتی...

\_با شخص شخیص خودتم..قراره بریم جنگل...چمستان منطقه واز...اونجا پر از

جنگلابیه ک

میشه توش مخفی شد و البته منطقه محافظت شده که فقط تهرانیا و اصفهانیا اونجا

ویلا دارن..

ارتا با حالت تفهیم بهم نگاه میکرد...مطمئنن ارتا باهوش تر از اون بود ک معنی

حرفمو بفهمه...

ارتا\_خوشم میاد عقلت در اینجور مواقع خوب کار میکنه...

\_وقتی حرف از برگشتن سوزان باشه من اینطوریم دیگه..

ارتا اروم گفت

:کاش برمیگشتی دریام...



شنیدم... ولی ب روی خودم نیاوردم... من تو شرایط خودش بودم و درک میکردم که  
اگ ی روز

دیگه کنار خودم نداشته باشمش تو چ حالیم...

ارتا چند تا از لباسای مشکیشو نشونم داد و گفت: بیا... اونا رو برایتو جدا کردم...

نگام کشیده شد سمت لباسای خودش... شلوار کتون مشگی... پیرهن مشکی ک البته  
دکمه

هاش باز بود و زیرش هم ی تیشرت مشگی پوشیده بود... مثل همیشه خوش  
لباسه... رفتم طرف

لباسام و دونه دونه پوشیدمشون... خوشم میاد ارتا تو سلیقه حرف اولو میزنه... همون  
اول اینو

فهمیدم... برام مثل خودش ی شلوار کتون مشگی و پیرهن مشگی... و در آخر  
سویشرت مشکی از

بین لباساش کنار گذاشته بود.. لباسارو ک پوشیدم دیدم ارتا ی عینک افتابی و ماسک  
زده...

—پسر این چه وضعشه؟؟

ارتا\_ انتظار ک نداری بذارم منو بشناسن... همینطوریشم از جانب جناب سرهنگ یه  
انفردیه

حسابی افتادم ک دیگه از این غلط نکنم..

باخته گفتم

:فکر نمیکنم سرهنگ اینقدر بی رحم باشه که بخاطر یه بار دزدیندازتت انفرادی..

ارتا\_مشکل همینجاست...اخه منم که یکی دوبار دزدی نرفتم...

\_پس مگه چند دفه

رفتی؟؟ ارتا\_با الان

حدوده ۳بار

\_۳بار!!!!؟؟ شوخی میکنی!!!!

ارتا\_خیلیم جدیم...بار اول منو دریا بودیم...بار دوم من، دریا وارشا...ایندغه ام ک ب

پست تو خوردم...

\_شانس آوردی...چون تو این ی قلم چهارپایتم...

ارتا با خنده کاغذی از تو جیبش درآورد و گفت

:بیا ببین خوبه؟

\_چی هست؟

کاغذو از دستش گرفتم و شروع کردم ب خوردن...

"اگه دوست داری یه بار دیگه دریا رو ببینی...سوزانو ب منبر گردون...کلکی تو

کارت باشه باید

ارزوی دیدنشو ب گور ببری... فقط در صورتی ب این شماره ی پایین زنگ بزن که  
فقط بخوای از

من ادرس بگیری... پاتو کج بزاری حکم مرگ عشقتو صادر کردی..."

\_او و پس... پسر... یارو سخته کاملو میزنه...

ارتا\_ نترس این ارمین سگ جونه... اگرهم بمیره که چه بهتر خلاص میشیم از  
دستش...

ارتا اینقدر جمله اخرشو با هرس گفت که بی اختیار قهقهه ای زد و با چشم غره ارتا  
مواجه شدم..

نگاهی ب ساعت انداخت و گفت

:بجنب وقت نداریم...

سری به معنیه تایید تکون دادم... ارتا کوله پشتی رو برداشت و هردو از در اتاق زدیم  
بیرون...

.....دانا؟ ل.....

هردو نزدیکه ۴۰دقیق تو ماشین نشسته بودن... ارتا با پاش کفماشین ضرب گرفته  
بود... پوسته

لبشو میجوید و فقط ب در خونه زل زدن بود... اردلانم خیره ب دری بود ک ارتا  
نشونش

داده... لحظه شماری میکرد که تا چند ساعت آینده دستای سوزانشو لمس  
میکرد... یدفه در باز

شد و دوتا دختر که ظاهرشون از زمین تا زیر زمین باهم فرق میکرد اومدن  
بیرون... اردلان باهول گفت:

اردلان\_خودشه؟؟ ارتا باتوام... اون دریاعه...؟؟

ارتا خیره شده بود ب یکی از اونا... اب دهنشو قورت داد و بزور گفت  
:خودشه... اون ابی و مشگیه دریامه...

اردلان\_پس اون یکی

کیه؟؟ ارتا\_سرخر...

اردلان مشتی ب فرمون کویید و گفت

:لعنت بهش... لعنت ب تو ارمین...

ارتا حتی وقتی که با اردلان حرف میزد هم حاضر نبود چشم از دریا برداره... دلتنگی  
عجیبی حس

میکرد... یعنی دریا هم ب اندازه ی سرسوزن دلتنگ ارتا شده بود؟؟

اردلان دستمالی رو اغشته به اتر کرد و گفت: ارتا نرو تو کف... پسر میگم نرو تو

رویا... الان وقتش نیست...

ارتا خفه شویی نثارش کرد و گفت: من میرم سراغ دریا... توهم اون کاغذو بده دست  
اون یکی دختره... میت رسم منو بشناسه...

اردلان باشه ای گفت و دستمال اغشته ب اتر رو دست ارتا داد... هر دو از ماشین پیاده  
شدن... کمی نزدیک دخترا شدن اینقدر مشغول حرف زدن بودن ک مطمئن ارتا و  
اردلانو

ندیدن... اردلان و ارتا نگاهی ب همدیگه انداختن و گفت

زدن: ۱، ۲، ۳

شمارش که تموم شد ارتا از پشت دریا رو بغل کرد و دستمالو دمداغش  
گرفت... دریا بالاخره بی

هوش شد و ارتا با جونو دل بقلش کرد .. بردش تو ماشین و روی صندلی عقب  
خوابوند...

اردلان وقتی الینا رو گرفت دستشو گذاشت جلوی دهنش که جیغ نزنه... سرشو برد  
کنار گوش الینا و غرید

:به ریست بگو اگه عشقشو میخواد باید سوزانمو بهم بده... مثله ی دختره خوب برو  
و امانتی

منو بهش برسون... شیرفهم شد؟؟

دختري ک اندام ظريفش تو دستاي اردلان ميلرزيد با ترس سري تکون داد و اردلان دوباره گفت

:ميخوام دستمو از رو دهند بردارم...دختره خوبي باش و صدات درنياد که همينجا خلاصت ميکنم...روشنه??

الينا دوباره چند بار سرشو تکون داد و اردلان ولش کرد...الينا با ترس برگشت و گفت

:تورو خدا با من..

اردلان پريد وسط

حرفش

:هيس...خوب نگام

کن...

کاغذ رو بطرف الينا گرفت و ادامه داد: اينو ميرسوني دست ارمين...

الينا ميون اشکاش ب سختي گفت

:با..باشه..

الينا از خدا خواسته بسرعت دويد طرف خونه و اردلانم سريع رفت طرف ماشينش...

.....دانا؟ ل.....

سوزان با صدای فریاد ارمین مبهوت سر جاش خشکش زد... درده استخوناش از  
یادش

رفت...ینی چه اتفاقی میتونه افتاده باشه؟؟ ب سختی از جاش بلند شد و تا جایی که  
میتونست

پله ها رو سریع پشت سر گذاشت...دلش میخواست زودتر دلیله فریادهای ارمین رو  
بدونه که

صدای اربده ش گوش فلکو کر کرده بود...بدنش میلرزید...عادتکرده بود به این  
لرزیدن هایی که

یهو بسراغش میومدن و یهو از بین میرفتن...به طبقه اول که رسید با صحنه ای مواجه  
شد که

هیچ انتظارش رو نداشت...الینا با صورت و چشمایی ک از فرط گریه سرخ شده بود  
رو زمین

افتاده بود و هق هق میکرد...واما ارمین...حالش افتضاح بود و هیچ تعریفی  
نداشت...انگار خون

جلو چشماشو گرفته بود...کاغذه توی دستاش رو از عصبانیت مچاله کرده بودو از  
خشم زیادی

مثل مار زخمی به خودش میپیچید و فریاد میزد:

ارمین\_کی جرعت اینکارو داشنته؟؟؟

میخواست ب سمت اینا هجوم ببره که رهام و سمیر بازو شو گرفتن و کشیدنش  
عقب...ارمین اما

بدجوری تقلا میکرد و جوری داد میکشید که سوزان حس کرد هر لحظه امکان  
جر خوردن هنجرش هست...

ارمین\_مگه تو باهاش نرفته بودی؟؟توی پیشووعور بهچه حقی

دریامو ول کردی و خودت اومدی؟؟هان؟؟

و اما هیچ جوابی جز هق هقه اینا نصیبش نشد...

ارمین\_د جواب منو بده لعنتی..

رهام\_بس کن ارمین تقصیره اون نبوده...حالا اونا چی میخوان؟؟ ارمین با خشم

غرید

:سوزانو...

همه ی نگاه ها چرخید سمت من...

سام با صدای بلندی

گفت:چی؟؟

امکان نداره..

سام-من سوزانو نمی دم

ارمین سریع به سمت سام براق شد و فریاد زد



چی امکان نداره؟؟ من برای برگردوندن دریا دنیامو هم قربانی میکنم...این دختره  
که دیگه

اهمیتی برام نداره...نمیخوام بخاطر یه دختره بی ارزش دریامو خودم بادستام خاک  
کنم...

سر سوزان گیج رفت...پس رفته بود...دریا هم رفته بود...تنها ناجی سوزان...تنها  
امیدش...رفته

بود... بدون دریا میون اینهمه گرگ چه میکرد؟؟ دستاش بدتر از قبل میلرزید...وپله  
ها رو یکی

یکی پایین میرفت...اما دیگه طاقت نیاورد و رو پله ی ششمی نشست..

فریاد سام اینقدر بلند بود که تو سرش اکو میشد

:اون بی ارزش نیست..حداقل برای من!!نمیذارم دستی دستی  
ردش کنی بره...

ارمین نعره کشید

:هه...من سوزانو تحویل میدم و دریامو پس میگیرم و تو هم اگه دست  
از این کارت برنداری

باور کن برام ذره ای پشیمونی نداره کع کارتو همینجا یه سره  
کنمو جسدتو توی بیابون

رها کنم...اینو تو اون گوشای کرت فروکن...

سوزان صدای مشته محکمی رو که ب صورت سام خورد روشنید و بدنش لرزش  
گرفت...اونقدر

ک این حالتای چند روزش رو میخواست میدونست که تا حدوده دو ساعت دیگه با  
درد طاقت

فرسایبی مواجه میشه...صدای پایبی رو توی راه پله شنید و سرشو به سختی بالا  
اورد..ارمین

بازوشو محکم گرفت و سوزانو از جا بلند کرد کنار گوشش غرید: مثل یه دختر  
خوب با من راه بیا...کاره غیر عادی بکنی خونت حلاله..روشنه??

سوزان حرفی نزد میدونست ارمین تا وقتی دریارو پس نگیره کاری باهاش  
نداره...ارمین دوباره دادزد

با:

توام...روشنه

?? سوزان

\_آر...آره...

ارمین لبخندی از سر پیروزی زد و سوزانو از پله ها بالا برد...سوزان از درده زیاد  
لبهاشو بهم

میفشرد...و چه درده عمیق تری داشت توی قلبش...حقش این بودکه بیاد میون این  
جماعتی

که از اسمون تا زیر زمین یا به عبارتی ۳۶۰ درجه ی جنوبی باهاش فرق میکردن؟؟  
نگاهی به سام انداخت که گوشه لبش خونی بود و با غضب به ارمین نگاه میکرد...اما  
یهو اروم شد و رو ب ارمین گفت

:تنها نرو..

ارمین\_پس با کی...

سام\_من...

ارمین با جدیت تو چشمای سام نگاه کرد و گفت: کی

ضمانت میکنه ک دست از پا خطا نکنی؟؟ سام با تحکم

گفت:مریم...

ارمین کمی نگاهش کرد و بعد به خیال اینکه سام عاشقه مریمه گفت

:اوکی...سریع باش..

لبخند خبیثی رو لبای سام شکل گرفت...و ارمین نفهمید که مریم برای سام

کوچکترین اهمیتی

نداره...ارمین در ماشینشو باز کرد و سوزانو هل داد رو صندلیعقب...بعد از مدتی سام

هم اومد

و ارمین با گوشیش شماره ی روی گاغذ رو گرفت...و تا صدای بله گفتنی از پشت

خط

شنید فریادش دوباره بالا گرفت:

ارمین\_ اشغال عوضی...اگه بلایی سرش بیاد خودتو مرده فرض کن...  
صدای پشت خط که بینهایت برای سوزان آشنا بود تک خنده ای کرد و گفت

:تند نرو جناب...من ظاهرا خیلی خونسردم ولی اگه یه بار دیگه

...فقط یک بار دیگه صدای بلنده

فریادو تحدیدت رو بشنوم فرصت خدافظی با عشقت رو هم بهت نمیدم...  
ارمین با فک منقبض شده و درحالی که سعی میکرد صداش اروم باشه غرید

:فقط...ادرسه هر گورستونی که توش هستی رو ب من بده..

صدای پشت خط باز خندید و جواب داد

:اون که بله...فقط میخوام صداشو بشنوم..

امین پوفی کرد و گوشیه گرفت طرف سوزانو فریاد زد

:بنال لعنتی...

اینبار اون صدایی ک پشت خط بود نعره زد

:باهاش درست رفتار میکنی...این خاطره اخرمه...اگه یه خط روش بیفته

دریا رو مثل کاغذ با طله خط خطی میکنم..

ارمین دندوناشو محکم رو هم فشار داد و به سوزان اشاره کرد که حرف بزنه...

سوزان\_ب...بله؟؟

سوزانم...حالت خوبه؟؟ اذیتت نمیکنن؟؟

سوزان یهو ب وجد اومد...این صدا رو خوب میشناخت هرچند که خیلی استرسی بود ولی

میدونست کهدصدای اردلانسه...صدای کسی که تو تموم این روزا دلش میخواست ببیندش و حالا صداشو میشنید...

سوزان با صدای لرزون: اردلان...من خوبم...دلم برات تنگشده...

اردلان\_سوزان دردت به سرم...یکم دیگه طاقت بیار...

ارمین با بدجنسی گوشیهو از دست سوزان کشید و گفت

:حالا که میبینی از توام سالم تره...یه لطفی کن و ادرس اون قبرستونو بده...

اردلان با خباثت گفت

:تو توی قبرستون هم ک بری همه جا زو به کثافت میکشی...کلا وجودت

نحسه...ادرسو برات اس ام اس میکنم...

این گفت و گوشیهو قطع کرد...

ارمین\_مرتیکه ی اشغال...

تا حالا کسی اینطوری تو روی ارمین بهش توهین نکرده بود...بخاطر همینم خشمشو

رو پدال گاز

خالی کرد و ماشینو به معنی واقعی کلمه از جا کند.....

.....دانای کل.....

ارتاتومومه راهو فقط به دریا خیره نگاه میکرد و متوجه خنده هایارومه اردلان  
نبود...اردلان ارتا رو

زیر نظر داشت...میدید که چطور غرقه صورت سفیده دریا شده...الحق که دختره  
خوشگلی

بود...پوستی سفید داشت که مثل ماه میدرخشید و این درخشش بدجور چشم ارتا  
رو گرفته بود...

ارتا با کلافگی

گفت: بالاخره کی

میرسیم؟؟

اردلان با لبخندی زیر پوستی جواب داد

:زیاد نمونده...حدوده ۲۰ دقیقه دیگه...

ارتا پوفی کرد و دستی تو موهاش کشید... به طرز وحشناکی کلافه بود...حق  
داشت...اردلان

میفهمید ثانیه شماری برای لمس دستای کسی که دوشش داری چه دردی داره و در  
آخر این

ثانیه ها هستن که آرام آرام حرکت میکنند...

صدای الارم گوشی اردلان ک بلند شد اتا بوضوح از جا پرید که باعث شد دسته  
اردلان که

میخواست گوشیشو برداره تو هوا بمونه و با با تعجب بگه

:

□□مرد

چت شد مومن؟ نه هفت تیر نشونه گرفتن ب مخت...نه یه اوتوبوس با شونصد نفر  
ادم

چپ کرد...فقط یکی زنگ زده اوکی؟؟ اروم باش..

بعد از این حرف گوشی رو برداشت و جواب داد...

اردلان\_بله؟؟

ارتا صدای پشت خط رو نمیشنید بنابراین بی صبرانه منتظر بود تا بدونه مخاطب  
پشت خطی کیه؟

اردلان یهو از روی تمسخر تک خنده ای کرد و گفت

:تند نرو جناب...من ظاهرا خیلی خونسردم ولی اگه یه باره دیگه...فقط یک بار دیگه  
صدای بلند

فریادو تحدیدت رو بشنوم فرصت خداحافظی با عشقت رو هم بهتنمیدم...

با اینکه همه ی حرفاش وانمود بود اما کلمه ی "عشقت" که اردلان وسط حرفاش به کار برد

بینهایت ارتا رو عصبی کرد...بطوری که دندان قرچه ی وحشداکشو اردلانم شنید و با نگرانی نگاهش کرد اما باز خندید و گفت

اون که بله...فقط میخوام صداشو بشنوم..

به ثانیه نکشید که فریاد اردلان بلند شد

باهاش درست رفتار میکنی...این اخطاره آخرمه...اگه یه خط روش بیفته

دریا رو مثل کاغذ باطله خط خطی میکنم..

ارتا با چشمایی ریز شده لب زد

جرعتشو داری؟؟

اردلان هم مثل ارتا لب

زد

به قبر امواتم بخندم...

هر دو لبخندی زدن اما با انی لبخنده اردلان جمع شد و با هول گفت

سوزانم...حالت خوبه؟؟ اذیتت نمیکنن؟؟

اردلان با صدایی ک پشت خط شنید نفسشو با اسودگی فوت کرد.

اردلان\_سوزان دردت به سرم یکم دیگه طاقت بیار...



اردلان یدفه اخی کرد و بعد از چند لحظه با نفرت و خباثت گفت: تو توی قبرستونم که بری همه جارو به کثافت میکشی کلا وجودت نحسه... ادرسو برات اس ام اس میکنم...

اینو که گفت گوشو قطع کرد... با هرس انداختش تو داشبورده و درشو بست... ارتا با تعجب گفت

:تو ک داشتی قربون صدقه میرفتی... پس فش اخیو با کی بودی؟ اردلان با همون هرس گفت

:با این ارمینه قبر تو قبر شده...

ارتا چند لحظه نگاش کرد و بعد با خنده گفت: بابا

ایولا... فدایی داری پسر عاشقتم به مولا...

اردلان با حالت نمایشی گوشه لباشو گاز گرفتو گفت

:اوا خاک تو عالم به سرم... به دریا لوت میدم..

هر دو زدند زیر خنده... به گروگان گیران گه شبیه نبودند... بودند؟؟ ارتا اشاره ی

کوچکی به همین موضوع کرد:

ارتا\_ بنظرت ما خیلی شبیه این خلافاکاری هستیم که گروگان گیری میکنن؟؟

اردلان\_ خب معلومه ک نه... این تو خون ما نیست... مال این حرفا نیستیم داداش...

ارتا حرفشو تایید کرد و

گفت: مثل اینکه حق

باتوعه...

اردلان ماشینو نگه داشت و گفت

:رسیدیم...

ارتانگاهی به اطراف انداخت...کنار یه جاده بودن ک اطرافشو انبوهی از درختان پر

کرده بود...

ارتا همونطور ک درو باز میکرد گفت

:پسر عجب جاییه...فقط دقیقا ب کجا رسیدیم؟؟ منظورم اینه ک الان درست وسط

جاده ایم.

اردلان زل زد تو چشمای ارتا و جواب داد

:الان بت میگم...بین نیومدیم که مخفی شیم...من هدفم جایی بود که نتونن بهمون

شبیخه خون

بزنن...و اگر زدن تو این جنگلا جای خوبی واسه پنهون شدنه...

ارتا با حیرت نگاهش کرد و گفت

:جووون...داداش توام حرفه ای شدیا...باید ب سرهنگ اشراقی بگم تا بیارتن و دل

خودم...

اردلان\_اینا فقط احتیاطه داداشم..

ارتا خندش گرفت...بی احتیاطیه سری قبلش حسابی از دماغش در اومده بود...اما  
خودشم

میدونست که ادم بشو نیست ک نیست...

اردلان\_حالا که دریا رو صندلی عقبه دلیل نمیشه تو هم از کنار ماشین تکون  
نخوریا...

لحنش پر از شیطنت بود...ارتا هم که پایه ی شیطنت...

ارتا\_چرا اتفاقا...دلیله محکمی میتونه باشه...

ارتا بعداز این حرف دره عقبو باز کرد و نگاهی به دریا انداخت...چه چهره ای  
داشت...پر از آرامش

بود..ارتا در حالی که محوه این آرامش شده بودزیر لب زمزمه

کرد:خدایا...خودم فدای این خلقتت میشم...

اروم طوری که دریا اذیت نشه یه دستشو زیر گردنش و دست دیگشو زیر زانوهاش  
انداخت واونو

کشید تو بغلش واز ماشین بیرون آورد...دریا رو کنار ماشین روی زمین گذاشت اونم  
درحالی که

سر دریا توی بغلش بود...مگه میشد تا وقتی که ارتاهست دریا سرشو رو زمین  
بزاره؟؟ ارتا حاضر بود خاک زیر پای دریا هم باشه.

چطوری باید این حسو برای دریا توضیح میداد؟؟ تکونی که دریا خورد اونو از تموم افکارش دور

کرد... همه ی حواسش رفت پی عشقش ... و اردلان شاهد نگاه های ارتایی بود که الان انتظاره

بیدار شدن دریارو میکشید... دریا اروم اروم چشماشو باز کرد... نفس ارتا گرفت ... انگار زمان ایستاده بود و جلو نمیرفت...

دریا... رای... رایان تو..

اردلان فقط به یه چیز فکر میکرد.. رایان دیگه کیه؟؟

اما ارتا یا همون رایان مطمئن شد ک رویا نیست... مطمئن شد که خواب نمیینه... دریا الان

روبروش بود ... با همون چشمای ابی و نوازشگر..

گوشی اردلان زنگ خورد... اردلان گوشیشو جواب داد

:بله؟؟

ارمین\_من رسیدم...

اردلان\_خوبه... حالا جاده رو مستقیم بیا بالا یه جاده مارپیچیه و وقتی ماشین منو دیدی به فاصله ی ۲۰۰ متریم بایستا...

ارمین\_دریای من الان کجاست؟؟

اردلان\_هی هی هی...تند نرو...سوزان من کجاست؟؟ ارمین با

پوزخند گفت:هنوز زنده س...

اردلان هم متقابلا پوزخندزد و گفت:دریا هم...هنوز نفس میکشه.

این حرفو از عمد زده بود...وگر نه جرعت میکرد به دریا بگه بالای چشمت

ابروعه؟؟ارتا مطمئن مادرش رو به عزاش میشوند...

ارمین یهو فریاد زد

:بخدا یه مو از سرش کم شده باشه...

اردلان براق شد\_بخدا؟؟تو به خدا هم اعتقاد داری مگه؟؟ بهت گفته بودم اگه

دوباره صدای

صدای تهدیدت رو بشنوم چی میشه؟ کاری نکن مجبور شم بلایی سر

دریابیارم..چون من

برخلاف تو هیچ دوست ندارم دیگرانو اذیت کنم...چون من برعکس تو حیوون

صفت نیستم!!

سریعا گوشیشو قطع کرد...مطمئن بود که امروز بدجوری ارمینو به خون خودش

تشنه

کرده...ارمین کسی بود که همه ازش حساب میبردن و تا حالا چنین حرفایی رو از

کسی نشنیده

بود...و اردلان حسابی خوشحاله از اینکه اون مرتیکه رو جاش نشونده...

ارتا که از صدای بلند اردلان به خودش اومده بود پرسید

کی بود اردلان؟؟

صداش پر از هراس بود...حق داشت..حق داشت که نتونه از دریا به این اسونی بگذره...هرچند

برای مدتی کوتاه...اردلان همونطور که از صندوق عقب ماشین طناب ها رو بیرون میاورد گفت

متاسفم ارتا...ارمین بود...ممکنه هر لحظه بهمون برسه دیگه وقتشه...

ارتا دندون قرچه ای کرد و از جا بلند شد...همونطور که از دریا دور میشد رو ب اردلان گفت

پس خودت اینکارو بکن...من طاقتش رو ندارم...

اردلان به ناچار سری تکون داد...ارتا از هر دوی اونا دور شد...کلافگی و عصبانیت بیش از حد رو

از تک تک حرکاتش میشد فهمید... اردلان اهی کشید و بطرف دریا رفت و گفت:  
شرمنده ام...

بعد دستای دریا رو به پشت برد و شروع کرد به بستن...تا حدی سعی میکرد دستاشو اروم بینده...

دریا \_ تو اردلانی؟؟

اردلان متعجب سرشو بالا آورد و گفت

منو میشناسی؟؟

دریا\_اسمت رو از سوزان زیاد شنیدم...

اردلان\_سوزان!! توروخدا بهم بگو که سالمه...

دریا شرمنده سرشو زیر انداخت و گفت

نمیدونم... مطمئن نیستم کاملاً سالم باشه یا نه... فقط میتونم بگم سریع از اینجا

ببرش... برو به

تهران... شهر خودتون... نگران برادرشه.. و دلتنگ تو...

دلهره مثله خوره به تن اردلان افتاد و با استرس پرسید: ینی چی که مطمئن نیستی؟؟

توروخدا بگو بینم اتفاقی براش افتاده؟؟

دریا\_ نه طوریش نیست... سوزان همون سوزانه... فقط...

اردلان\_ فقط چی؟؟

نگاهه دریا روی ماشینی که از ته جاده داشت بطرف اونا میومد قفل شد...

دریا\_ فکر کنم اومدن...

اردلان با هول پرسید

فقط چی دریا؟؟ فقط چی؟؟ دریا

نگاه از اردلان دزدید و گفت

وقت رفتن منه...

و اردلان فهمید که هرچقدر هم سوال پرسه جوابی از دریا نمیگیره... پس از جا بلند شد و با صدای بلندی گفت

:ارتا... زودباش دارن میان...

و ارتا سیگاری رو که چشمای دریا از اول تا آخر بهش قفل شده بود رو دور انداخت و دوباره اون

عینک و ماسک مسخره شو زد... به طرف دریا رفت... وداع اخر که نبود... بینی نمیتونست

باشع... ارتا از پشت دریا رو گرفت... طوری که ارمین فکر کنه این کاره ارتا برای جلوگیری از فراره دریاعه...

ارتانا محسوس دستای دریا رو نوازش کرد و با لحنه ارومی گفت: خدا حافظی نمیکنم... چون این دیدار اخر ما نیست... یکم دیگه طاقت بیار... بزودی تموم میشه همه چیز...

دریا از هیجان اشک میریخت اما میخواست ارمین فکر کنه که این اشکها از شوق دیدن

اونه... هه... چه حرفه مسخره ای... کی از دیدن قاطل خواهرش ذوق میکنه.؟؟

ارمین نزدیک و نزدیک تر میشد و همونطور که قول داده بود با ۲۰۰ متر فاصله از ماشین اردلان



ایستاد...طولی نکشید که دونفر از ماشین پیاده شدن و گوشی اردلان باز زنگ خورد...

اردلان\_ افرین...خوشم میاد همونطور که گفتم فاصله رو رعایت کردی...  
ارمین غرید\_بفرستش بیاد...

اردلان)...!!! in your dream به همین خیال باش (ارمین فریاد  
زدنای همیشگیشو از سر گرفت

:من که هرکاری گفتمی رو کردم...چرا بازیم میدی؟؟مرد باش و  
سر قولت بمون..

اردلان\_اتفاقا من سر قولم هستم... فقط به تو اعتماد ندارم...اول سوزانو بفرست  
جلو...

ارمین\_منم به تو اعتماد ندارم..اول دریا...

اردلان\_حرفه من دوتا نمیشه...

ارمین\_خیله خب...هر دو باهم...اما اسلحه رو سرش نشونه میگیرم دست از پا خطا  
کنی جونشو به خطر انداختی...

اردلان\_این تهدید از هر دو طرف جواب میده...

و این حرف یعنی منم اسلحه رو ب سر دریا نشونه میگیرم...

اما اردلان یه دستی زده بود...خودش میدونست که هیچوقت ماشه رو نکشیده و نمیکشه...و

اگرم میکشید برای ارشا دردسر درست میشد...چون اسلحه مال اون بودو هر تیری که ازش بدون

اجازه خارج بشه به توضیحه مفصلی احتیاج داره...سوزانو از ماشین بیرون آوردن...قلب اردلان

تند تند میزد و با چشماش از سرتاپای سوزان رو میکاوید...دریا قدمی به جلو برداشت اما نگاهی به ارتا انداخت و گفت:منتظرم بمون...

ارتا سر جاش خشک شد...این همون حرفی نبود که دریا تو خواب بهش زد؟؟  
خوابش تعبیر شده

بود؟؟ قدمهای بعدیه دریا باعث میشه حال ارتا هر لحظه خراب تر بشه...و این حالو پشسته

ماسک و عینکش پنهون میکرد...انگار چیزی داره از وجودش کنده میشه...دریا هم حال بهتری

نداشت..انگار تکه ای بزرگ از قلبشو جا گذاشته بود...با پای خودش به لونه ی ببر میرفت...جایی که ازش متنفر بود ولی چاره ای نداشت...نمیتونست جا بزنه...سوزان و دریا به

وسط راه رسیدن... هر دو به فاصله ی کمی روبروی هم ایستاده بودن... سوزان  
لبخندی زد و گفت

یادم نمیره دریا.. تمومه خوییا تو.. هیچوقت فراموش نمیکنم که چقدر هوامو  
داشتی.. تو تنها

دلخوشیه من تو اون خونه ی جهنمی بودی... تا دنیا دنیاس مدیونتکه نداشتی  
احساسه بی کسی کنم...

دریا بخاطر اینکه روش به سمت ارمین بود نمیتونست روبه سوزان لبخند بزنه. اما با  
مهربونی گفت

در حقیقت این منم که باید ازت ممنون باشم... تو گذاشتی یه باره دیگه مزه ی  
داشتن خواهر رو

حس کنم. گذاشتی یکباره دیگه بفهمم تکیه گاهه کسی بودن چه معنی ای داره... تو  
یه باره دیگه

خاطره ی درسامو برای من زنده کردی... دیگه بیشتر از این نمیتونیم تو این حالت  
بمونیم. شک

برانگیزه برو که اردلانت انتظار تو میکشه...

لبخند سوزان پر رنگ تر شد خیلی خوش شانس بود که تو تموم این مدت دریا رو  
داشت...

سوزان چند قدم به جلو برداشت. الان هردو شونه به شونه ی هم ایستاده بودن تنها تفاوت اونا

این بود که راهشون برخلافه همدیگه بود

سوزان\_بعد میبینمت...

دریا\_میبینمت...

هر دو خواستند از کنار هم عبور کنن اما صدای فریادی که میگفت

:هیچکس از جاش تکون نخوره...

باعث شد سر جاشون بایستن... فریاد سام بود که اسلحشو به طرف ارمین نشونه

گرفته بود...

سام\_اسلحتو بزار زمین ارمین...

همه تو شک بودن کاره سام کاملا غیرمنتظره بود...

ارمین غرید\_داری کار احمقانه ای میکنی. میخوای جون مریمو به خطر بندازی؟؟ سام

پوزخندی زد و گفت

:مریم از اولشم برام هیچ ارزشی نداشت... هردو به نوبه خودمون می خواستیم انتقام

بگیریم... گفتم اسلحتو بزار رو زمین...

حتی ارتا و اردلان هم هیچ حرکتی نمیکردن... مردک دیوانه بود و انجام هر کاری

ازش برمیومد... با

اینکه حدود ۳۰۰متر فاصله داشتن اما هر دو میترسیدن یه تکونکوچولو بخورن و  
سام اینبار به

جای ارمین اسلحه رو بسمت دخترا نشونه بره..

ارمین با غیظ اسلحه رو گذاشت رو زمین...

سام\_هه..خوبه...حالا با پات ردش کن طرف من...

ارمین با عصبانیت کاری که سام گفته بود رو انجام داد...

سام\_حالا...یا میگی سوزان برگرده یا مغزتو متلاشی میکنم...

ارمین\_حتی فکرشم نکن...

سام\_خواهیم دید...پس اینکارو نمیکنی??

ارمین\_معلومه که نه...دریا برای من از هرچیزی مهم تره...

سام\_خودت خواستی...یک...دو...

سام هنوز شماره ی سه رو نگفته بود که صدای وحشداکه گلوله تو فضاپیچید...اما

این تیرو چه

کسی رها کرده بود که مستقیم به سر اصابت کرد??

صحنه ی وحشداکی بود...گلوله مستقیم به سر سام برخورد کرده بود...کسی

توانایی حرکت

نداشت فقط سوزان بود که جیغی کشید و به طرف اردلان دوید و تو آغوشش جا  
گرفت...چقدر

نحیف و رنجور شده بود...اردلان سوزانو که تو آغوشش جا گرفته بود بیشتر فشار  
داد .... اومد که

چیزی بگه اما نگاهش رو زنی که از لابه لای درختا بیرون اومد قفل شد...اون زن هدا  
نبود؟؟چرا

خودش بود که با حالت هیستیریکی میخندید...

هدا\_کشتمش...بالاخره کشتم این حیوونه پست فطرتو...کشتمش..

اردلان با حیرتو با صدای بلند گفت

:هدا...

سوزان به یکباره یخ زد...اردلان ادامه داد

:چرا کشتیش دیوونه؟؟

و الحق که مثل دیوانه ها هم میخندید...

هدا\_چرا؟؟؟ به همون دلیلی که حدود یکسال پیش بچمو..بچشو با بی رحمیه تمام

خفه

کرد...اون بچه فقط چهارسالش بود...میفهمی؟؟ و اونوقت به همه میگفت که قراره

کاری

داره...ینی ارزشه بچه ی چهار سالش به اندازه ی یه قراره کاریبود؟؟ چیزه زیادی که  
ازش

نخواستم...فقط گفتم یکم تو خرج و مخارج بچه کمکم کنه ولی اون چیکار کرد؟؟  
بچمو

کشت...همونطور که میخواست شماهارم بکشه...اینجا دیگه اخره راهه سام یا همون  
پیمانه...زندگیه این اشغاله بی ارزش هرچی که بود دیگه تموم شد...اجازه نمیدم حتی  
یه ثانیه دیگه زنده بمونه...

بعد از این حرفش اسلحه رو بطرف سام نشونه گرفت و سه تا تیر پشت سرهم به  
سام زد...

دختر چشمشون رو بستن حال سوزان خیلی بد بود حق داشت تا حالا همچین چیزی  
اونم به

این بدی جلوی چشمش ندیده بود اونم کی عشق قدیمیش؟

اردلان بلند داد زد:بهتره دیگه تیراتو حروم نکنی...باهمون تیراولت مرد...

هدا با این حرف انگار به خودش اومده باشه اسلحشو پایین گرفت.. اردلان با این که  
عشق قدیمیشو میدید هیچ حسی نداشت چون ازخودش مطمئن شده بود

عاشق یه نفر تو دنیاس و اونم الان در آغوششه...دریا بطرف ارمین رفت...ارتا مصیره  
رفتنشو

دنبال کرد... داشت دق میکرد اما حرفی نزد... میت رسید ارمین صداشو بشناسه... هدا  
نمیتونست

چشم از جسد ی برداره که بارونه نم نم داشت خونهای اطرافشو میشست... حسه  
پیروزی

داشت... هرچی نباشه انتقامه بچش و دخترایی که بازیچه دست سام شده بودن رو  
ازش گرفته بود...

ارمین پشت سرش بود و باچاقو طناب هایی ک اردلان بسته بود رو باز میکرد..... بعد  
از اتمام کار

دریاسریعا سوار ماشین ارمین شد... ارتا حتی سریع تر از دریا روشو برگردوند  
نمیخواست شاهده این صحنه ها باشه.. رو ب اردلان گفت

زودباش بریم...

اردلان\_ اینو چیکا کنیم؟؟ هر کسی که بوده الان فقط یه جسد ازش مونده...

ارتا جوری ک فقط اردلان بشنوه گفت

به سرهنگ گزارش میدم...

بدون نگاه کردن به دریا سوار ماشین اردلان شدو چشماشو بست.. نمیخواست حتی از  
پشت این

عینک هم چشم باز کنه و دریا رو ببینه که به همراه ارمین داره میره... اردلان و  
سوزان سوار



ماشین شدن و اردلان هرچه زود تر ماشینو به حرکت در آورد...دقیقا حال ارتا رو میفهمید.....یکم

که جلوتر رفتن و افتادن تو جاده اصلی اردلان گفت:ارتا...این عینک و ماسکه مسخره رو بردار...ازشون جدا شدیم...

ارتا هم از خدا خواسته ماسکو عینکشو در آوردو انداخت تو داشبوردد...حتی نمیخواست

چشمش بهشون بیفته...سوزان مثل مسخ شده ها به ارتا نگاه میکرد...یدفه با شک گفت

:من تورو میشناسم؟؟

ارتا از تو اینه جلو نگاش کرد و گفت

:گمون نکنم...

اما سوزان مصرانه گفت

:چرا مطمئنم یه جایی دیدمت...

ارتا با کلافگی گفت

:مثلا کجا؟

سوزان به فکر فرورفت...اما جرقه ای تو ذهنش زده شد و یدفه گفت

:فهمیدم...اون نقاشی...توی یکی از اتاقای زیر زمین یه نقاشی از توهست...

ارتا گیج نگاهش کرد... منظورش چی بود؟؟ انگار اردلان هم تعجب کرده بود چون  
متعجب از اینه به سوزان نگاه میکرد..

سوزان که نگاهه اونا رو دید گفت

راست میگم.. دریا میگفت که یه دختر اونو

کشیده.. اسمش.. امم... شیرین؟؟ نه

بابا... امم... اهان شهرزاد بود...

ارتا ک مطلبو گرفته بود اهانی گفت و اردلان شروع کرد به گفتن اینکه عکسی که  
سوزان دیده

احتمالا برادر ارتا یعنی ارشا بوده... شهرزاد یه بار گفته بود که رشته ش گرافیک  
بوده... سوزان با

تموم توضیحاتی که شنیده بود در اخر با حالت گیجی گفت: من ک نگرفتم... اگه  
عکسه داداش

ارتا بوده... بگذریم از شباهت زیادی به داداشش... پس چرا عکسه تو اتاق دریا بود؟؟

اردلان و ارتا نگاهی به هم انداختن... هیچکدومشون جوابی برای این سوال  
نداشتن... ارتا عمیقا

ب فکر فرو رفت... مینی دریا هم اونو... نه امکان نداشت... البته حرفای امروزه  
دریا حد و دانشون

میداد که اونم نسبت ب ارتا بی میل نیست اما ارتا باور نمیکرد...هنوزم میترسید این  
یه خواب

باشه و وقتی بیدار شد.....اما ساره گفته بود "زندگی تو نه خوابه...نه خیاله...ونه  
سراپه..."

ارتا تو مرداب عمیقه افکارش دستو پا میزد و هرچقدر بیشتر فکر میکرد بیشتر تو  
مرداب غرق

میشد...صدای فریاده سوزان باعث شد اردلان سریع برگرده و با تعجب عقبو نگا  
کنه...

اردلان\_چت شد سوزان؟؟

سوزان باصورتی سرخ و درحالی که محکم خودشو بغل کرده بود و پی در پی نفس  
عمیق میکشید به سختی گفت

:تمومه بدنم...درد میکنه...انگار ...با مته دارن...استخونامو سوراخ میکنن...

ارتا و اردلان با حالت گیجی بهم دیگه نگاه کردن ...سوزان هر لحظه بیشتر احساس  
درد میکرد و

فریاد میزد...با شنیدن صدای بوقه ماشینی که باسرعت از جلوشون میومد ارتا فریاد  
زد

:جلوتو پیااااا...

اردلان سریعا فرمونو بطرف خاکی چرخوند و ترمز گرفت...

ارتا:داشتی به کشتنمون میدادییی!!!

اردلان بلند از ارتا داد کشید

:به درک..مگه نمیینی حالشو؟؟؟

و بعد سریع درو باز کرد و رفت عقب پیش سوزان... چه اتفاقی داشت برای عشقش  
میفتاد؟؟؟

اون که حالش خوب بود...چه بلایی سرش آورده بودن؟؟

اردلان با هول و استرس سوزان رو که کم مونده بود خودشو به بدنه ماشین بکوبه تو  
اغوشش

کشید و با صدایی تحلیل رفته از نگرانی گفت

:سوزان...سوزانم...دردت به جونم اروم باش..اون عوضیاچه بلایی سرت آوردن؟؟

ولی سوزان انگار هیچی نمیشنید و فقط فریاد میزد و تقلا میکرد تا از اغوش اردلان  
بیرون

بیاد...اما اردلان محکم گرفته بودش...

اردلان\_ارتا بشین پشت ماشین...زود باش..

ارتا به خودش اومد، درو باز کرد و نشست پشت فرمون و با سرعت هرچه تمام تر  
شروع به رانندگی کرد...

سوزان دقیقه به دقیقه اروم ک نمیشد هیچ صدای اهو ناله ش بلندتر از قبل هم  
میشد...

اردلان\_سوزان...توروخدا اوم باش داری میترسونیم...اروم باش الان میرسیم...  
سوزان جیغ زد\_نمیتونم...نمیشه...درد دارم...

ارتا که این حرفو شنید ثانیهای از تو اینه به سوزان نگاه کرد و گوشیشو از تو جیبش  
دراورد

...شماره ی ساسان رو گرفت...ساسان با سومین بوق جواب داد

:جانم؟؟

ارتا\_الو..سلام ساسان..منم ارتا...

ساسان\_ارتا پسر تویی؟؟سلام حالت چگونه؟؟چرا اینقدر تند حرف میزنی؟؟ دنبالت  
کردن؟؟

ارتا تک خنده ای کرد و سریع گفت

:شرایط بدتر از دنبال کردنه...

سوزان دوباره فریاد هاشو از سر گرفت...ساسان با تعجب گفت

:صدای کیه؟؟ نکنه زدی کسیو ناقص کردی؟؟ ارتا\_نه بابا مگ

من ادم کشی ارازل اوباشی چیزیم؟؟ ساسان\_په چی شده؟؟

انگار یکی داره هنجرشو جر میدهد..!

ارتا\_اره داره همین کارو میکنه...ببین من ادرس بیمارستانو میخام... اینجا یکی  
حالش خیلی خرابه...

ساسان\_خیلی خب...اروم باش..اول بگو بینم علائمش چیه؟؟ ارتا با کلافگی  
گفت

:همش داد میزنه و میگه بدنش درد میکنه...چمیدونم میگه انگار با مته افتادن بجون  
استخونام...

ساسان\_ادرسو برات اس ام اس میکنم...

ارتا\_اوکی...فقط سریع تر...

ساسان\_باشه...منتظرتم...

ارتا ?گوشیو قطع کرد ...اردلان با کنجکاوی پرسید

:کی بود؟؟

ارتا\_دوستم...دکتره...ادرس بیمارستانشو ازش گرفتم...

سوزان دیگه رمقی تو تنش نداشت اما بازم مقاومت میکرد و ازاردلان میخواست که  
ولش کنه...

اردلان\_عههه...دختر تو اینهمه زور از کجا آوردی؟؟

سوزان نالید:ولم کن...توروخدا ولم کن...میخوام برم...

اردلان\_اخره کجا بری

؟؟ سوزان جیغ زد

:نمیدووووونم فقط ولم کن!!

اس ام اس ساسان که محتواش ادرس بیمارستان بود به دست ارتا رسید و اونم  
سریعا راهشو به

طرف بیمارستان کج کرد...جیغو داد های سوزان رو اعصاب بود...بالاخره به  
بیمارستان رسیدن

...اردلان سوزانو محکم تو بغلش گرفت و بطرف بیمارستان برد..

.....دانا ے؟ل.....

اردلان فقط خیره به دهان دکتر نگاه میکرد...چیزی از حرفاش نفهمیده بود...نگاهه  
ارتا پر از ناراحتی بود ...اردلان با لکنت پرسید

:بب...ببخشید...م...میشه حرفتونو ...دوباره تکرار کنید؟؟

ساسان با ناراحتی گفت

:عرض کردم ایشون مدتی هست معتاد به)...(شدن...

اتاق دور سر اردلان میچرخید...حرفای دکتر مثل پتک به سرش کوبیده  
میشد...چطور امکان

داشت؟؟ زانو هاش شل شد و روی زمین نشست...

ارتا سریع ب کمکش رفت... بازو شو گرفت و نشوندش رو سندلی...

ارتا\_ اردلان اروم باش... چیزی نشده که خوب میشه..

اردلان\_ اروم باشم؟؟ چطور اروم باشم؟ چطوری میگی چیزی نشده... اوم عوضیا معتادش کردنننن...

با اخطار ساسان صداشو پایین آورد...

ارتا رو به ساسان گفت

از چه طریقی؟؟

ساسان\_ چون خودش اطلاعی نداشت... فکر میکنم که تو غذاش ریخته باشن...

اردلان دستاشو جلوی صورتش گرفت... ارتا میدید که شونه هاشمیلرزه اما حرفی نمیزد... هیچ

حرفی برای اروم کردنش بلد نبود... اردلان تو دلش مینالید

خدایا... من که ازت قول گرفته بودم... به همین راحتی زدی زیر قولت؟؟ مگه قرار نبود کاری

باهاش نداشته باشی؟؟ خدایا... مگه قرار نبود هر بلایی ک میخوای بجای سوزان سر من

بیاری؟؟ پس چرا الان به جای من اون رو تخت بیمارستانع؟؟ معتادش کردن

نامرداا.. خدایا چرا؟؟



من آماده بودم تا سپر بلاهاش بشم...آماده بودم تا به جاش بمیرم!!  
پس چرا اینطوری شد؟؟ بسه

هرچقدر بلا سرش آوردی دیگه بیشتر از این اذیتش نکن!! اخه انصافت کجا رفته؟؟  
ارتا\_داری خود خوری میکنی...بس کن داغون میشی...

اردلان بی هوا پرسید

:رایان کیه؟

ارتا شوکه شد و بعد از کمی مکث با لکنت پرسید

:تو...تو از کجای میدونی؟

اردلان\_طفره نرو...رایان کیه؟؟

ارتا سرشو پایین انداخت...راه فرار ک نداشت...با صدای ارومی گفت

:منم...

صدای پوزخند اردلان خیلی واضح به گوشش رسید...

اردلان\_من فکر میکردم ارتایی واقعا کی هستی؟؟ ارتا با

همونطور که سرش پایین بود گفت

:رایانم...رایان راستین...

اردلان پوزخندشو پررنگ تر کرد و گفت

ارشاچطور؟

ارتا چشماشو رو هم فشرد و گفت

:آریان راستین...

اردلان\_و دریا؟؟ ارتا اینبار نفسه حبس شده تو سینشو آزاد کرد و

جواب داد

:ترسا سارنگ...

اردلان\_پس شما هم اونایی نیستید که تظاهر میکردن...

ارتا\_اردلان بخدا هممون مجبو..

اردلان پرید وسط حرفای ارتا:

اردلان\_میدونم...میدونم نمیخواه خودتو توجیح کنی...میدونم ولی هضم کردن یه

دروغ خیلی سخته. لطفا تنهام بذار...

ارتا اهی کشید و از جا بلند شد و رفت تا گزارشه کارشوبرای آریان اس ام اس

بده...نمیتونست

اردلانو تنها هزاره هرچند ک اون احتیاج داشت تنها باشه...شوک بزرگی بهش وارد

شده بود...

.....

ساره از ارشا شنیده بود که سوزان پیدا شده والان راهی بیمارستان شده بود و بی  
صبرانه انتظار

دیدن سوزان رو میکشید... ارتا ساره رو از دور دید... بسمتش رفت و با تعجب گفت:

ارتا\_ساره؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟؟ با این عجله کجا میری؟ ساره\_دارم میرم

سوزانو ببینم.. از ارشا شنیدم که آوردنش اینجا... مگه چش بود؟؟

ساره با عجله بسمت اتاق سوزان میرفت و ارتا هم دنبالش...

ارتا\_خوب چجوری بگم؟؟ راستش..

ساره\_راستش چی؟؟ پیشده ارتا؟؟

ارتا دستی تو موهاش کشید... نمیدونست از کجا شروع کنه...

ارتا\_ببین... اممم... انتظار نداشته باش همون سوزان همیشگیو ببینی... یعنی منظورم اینه

که... اینه که واسه هر چیزی خودتو آماده کن..

ساره دست از راه رفتن کشید و رو به ارتا گفت: منظورت از این حرفا چیه؟؟

ارتا نفسشو تازه کرد... اومد حرفی بزنه که فریاد سوزان تو کل بیمارستان

پیچید... مثل اینکه اثر

ارامبخش از بین رفته و سوزان بیدار شده بود..

ساره با حیرت پرسید: این.. این صدای کیه؟؟

ارتا عاجزانه دنباله جوابی برای این سوال میگشت که ساره دوباره پرسید: با توام  
ارتا...میگم اینجا

چه خبره؟

و وقتی جوابی از ارتا نشنید بسرعت بطرف اتاقه سوزانرفت..قبلا از پذیرش شماره  
اتاقو پرسیده

بود و میدونست سوزان تو کدوم اتاقه...ارتا با استرس صداش میزد...

ارتا\_ساره...ساره...خواهش میکنم..تونباید بری تو اون اتاق...

اما ساره به حرفای ارتا توجهی نکرد و دره اتاقو باز کرد و با صحنه ی عجیبی رو برو  
شد...این

دختره نحیف و زرد رنگ کی بود؟؟ ساره با تعجب برگشت عقب و شماره اتاقو نگاه  
کرد...درست

اومده بود اما...سوزان اینقدر ضعیف نبود...اگه این دختر سوزان بود پس چرا  
خودشو ب درو

دیوار میکوبید.؟؟ سوزان تا دید در باز شده به طرفش هجچم آورد که ارتا ساره رو  
عقب کشید و

جلوی در ایستاد...سوزان با قیافه ی برزخی روبروی ارتا ایستاد و باصدای بلندی  
گفت

:برو کنالار...

ارتا\_برم کنار که چی بشه؟؟ میخوای کجا بری؟؟ سوزان

جیغ زد

به تو چه؟؟ هر جا غیر از این قبرستون...

ساره فقط نظاره گر بود و از شدت شوکه وارده حس میکرد تواناییه تکلم ازش

گرفته شده...فقط

یه سوال تو مغزش تکرار میشد:این دختر واقعا سوزان بود؟؟

هیچ جوهره تو کتش نمیرفت که سوزان اینطوری فریاد بزنه...موهای طلایش چرا

ژولیده شده

بود؟؟ چشمای ایش چرا گودرفته شده بود؟؟ این چهره ی زرد چهره ی سوزان

بود.؟؟

سوزان دوباره فریادی زد و خودشو به دیوار کوبید...ارتا از این غفلت استفاده کرد و

درو بست

...ساره فقط محو بود...محوه ضربه های سوزان که به در میخورد ومحوه ارتایی که

درو محکم

گرفته بود و نمیذاشت سوزان بیرون بیاد...در اخر با حیرت و ناباوری رو به ارتا

پرسید:خواهش میکنم...بگو..چه بلایی سرش آوردن..؟؟

ارتا با ناراحتی گفت:معتادش کردن...

ساره بی حال رو صندلی افتاد...درست شنیده بود؟؟ معتادش کردن؟؟ اونم سوزانو؟؟  
اصلا

نمیتونست باور کنه...ولی صدای فریاد هایی ک میشنید چی؟؟ اون دختره نحیف که  
خودشو به

درو دیوار میکوبید؟؟ این رفتارای عجیب؟؟ وای اردلان...

ساره\_ اردلان... اردلان کجاست؟؟

ارتا\_ حالش بد شد... بهش سرم وصل کردن...

ساره سرشو تکیه به دیواره سرده بیمارستان داد... از این بدتر هم میشد؟؟ میشد بد  
تر از اعتیاد

سره سوزان بیاد؟؟ بدتر از کما قسمته سورن بشه؟؟ یا بدتر از اینکه عشقه خواهرش  
هرروز تو

بیمارستان بود بشه؟؟ ارتا مجبور شه دودستی کسیو که باهاش تو رویاهاش زندگی  
میکنه رو

تحویله رقیبش بده؟؟ رابطه بین ارشا و شهرزاد شکراب بشه؟؟ و اردلان بعد از  
اینهمه گذشتن

دنباله سوزان قسمتش این باشه؟؟ بدتر از اینها وجود داشت؟؟ انگار بلاهای این دنیا  
مثل بارون

شدت گرفته بود و به سر او نا میخورد...خدایی قطرات بارون به اندازه ی مصیبت  
های او نا بود؟؟

دستی رو شونه هاش نشست...سرشو بالا آورد و ارتا رو کنارش دید...نگاهی ب در  
اتاق سوزان

انداخت...اصلا نفهمیده بود دکتر هاکی و چجوری وارد اتاقه سوزان شده بودن...یعنی  
اینقدر تو فکر بود؟؟

ارتا\_اون درست میشه...مطمئن باش..

ساره پوزخند زد و گفت:باورم نمیشه...باورم نمیشه که اون معتاد شده باشه...  
ارتا\_ درست میشه...

و چقدر ساره به این کلمه احتیاج داشت...چقدر احتیاج داشت به اینکه بشنوه :همه  
چیز درست

میشه...اینروزا تموم میشه...چقدر دلش میخواست از خواب بیدار بشه و ببینه همه  
چیز یه

کابوس باشه...

نگاهی ب اردلان و ارتا انداخت...بازم  
مشکی...مشکی...مشکی...تا بودسارا الانم این دونفر...و چقدر ساره  
متنفر بود از این رنگ...

ساره اروم رو ب ارتا گفت: چرا فقط مشکی؟؟

ارتا خیره ب سرامیکای بیمارستان جواب داد: رنگه شبه... رنگه دلتنگیه... رنگه  
غصه... ناراحت که

باشی هیچ رنگی غیر از این ب دلت نمیشینه..

ساره ب فکر فرورفت... باز پرسید: پس چرا ارشا همه ی لباساش سفید و شاده؟؟ اون  
غمی نداره؟؟

من میدیدم که چطور تحت فشاره و غصه ی تورو بیشتر از خودت میخوره...

ارتا\_خب... اون متنفره از این رنگ... شهرزاد همیشه مشکی میپوشه و ارشا دلش  
میگیره...

ساره باحالت تفهیم سری تکون داد ... دلیل رنگه مشکیه لباس اردلان هم ک  
مشخص

بود... همینطور سارا... ..

دیشب با خدا عهد کرده بود که دیگه نره... دیگه نره بیمارستان بخاطر مردی که ازش  
گذشته

بود.. عهد کرد که دیگه دوشش نداشته باشه و ازش بگذره اما...

دیشب به خدا گفتم: خدایا.. میخوام فراموشش کنم..

خدا سرشو اونور کرد و کلی بهم خندید..



این بود حکایت سارا... که نمیتونست دل بکنه.. نمیتونست بی سورن یه روز زنده  
بمونه، هنوز

اون روزو که دکترا ریختن تو اتاقش رو یادش بود.. تموم دلخوشیش این بود که سورن  
حداقل نفس

میکشه... اگر چه سورنش قلبه سارا رو زیر پا له کرده بود... ولی بقول ساره: اسمون از  
وسعت مهربونی تو کمتره.

بازم داشت لباس میپوشید... ترجیحا مشگی و باز مصیره مشخصی رو تا بیمارستان  
طی

میکرد... و این تکراره هر روزش بود هرچند پدرش دلخوشی ای از این کار سارا  
نداشت.. تو

بیمارستان همه میشناختنش و اون فقط راحیل خانوم رو میشناخت... اون زنی که  
صبوری میکرد

و از خدا دخترشو سالم میخواست.. مادر بود.. مادریکه مهسیماش مثل سورن رو  
تخت میون

دستگاه ها بیصدا نفس میکشید و تکون نمیخورد... پس سارا رو میفهمید.. میفهمید  
انتظار

یعنی چی... اما نمیفهمید خواستن کسی که یه بار پست زده باشه چه معنی ای داره..  
این روزا

همه از مهربونی سارا میگفتن.. و کاش این مهربونی رو نداشت تا ازش سواستفاده  
نمیکردن... تا الان جلوی غرورش شرمنده نمیشد..

تو راهروی بیمارستان بسمت اتاق سورن میرفت که راحیل خانومو دید... لبخنده  
گرمی زد و سلام

کرد... راحیل خانوم جوابشو داد و گفت: دخترم... چقدر شکسته شدی... داری خودتو  
نابود میکنیا حواست هست؟؟

سارا خنده ای تلخ ب لباش کشید و گفت: این روزا نگران همه میشم غیر از خودم...  
راحیل... تو حیفی دختر... حیفی..

سارا... اونی که رو تخت بیمارستان میبینمش هرروز حیف بود... خیلی اذیتش کردن..  
راحیل... توانگار برای خودت تو اولویت اخری؟؟

سارا... یاد گرفتم اول بفکر بقیه باشم تا خودم... من نمیتونم بینم نزدیکانم  
ناراحتن... اذیت میشن و خودمو بیخیال نشون بدم..

راحیل خانوم از روی حیرت گفت: دستم یزاد به تربیت کندت!! تو یه نعمتی  
سارا... منو یاده مهسیمام میندازی..

و جواب سارا فقط لبخند بود.. هر چند که تلخ... بطرف اتاق سورن میرفت که گوشیش  
زنگ خورد...

بادیدن اسم ساره روی اسکرین گوشی لبخندی عمیق زد.. دلش برای  
خواهر کوچولوش عجیب

تنگ بود..سریع روی سبز ترین دکمه ی گوشیش دست کشید و صدای ساره تو  
گوشی پیچید:

ساره\_خواهر قشنگم چگونه؟؟

سارا\_سلام ساره، من خوبم تو چگونه؟ چیشد زنگ زدی؟

ساره خندید و گفت:سلام..منم خوبم..راستش یه اتفاقاتی افتاده که اول میخواستم  
بهت نگم

ولی بازم دیدم انگار حق داری بدونی..

سارا با نگرانی گفت:ساره بگو چی شده؟ جونمو به لب رسوندی دختر..

ساره\_سوزان پیدا شده..

سارا با خوشحالی گفت:خب اینکه خیلی خوبه..

ساره\_اما..معتادش کردن سارا...کمرار دلانو شکستن..

حرف تو دهن سارا ماسید..

ساره\_سارا..سارا..هستی هنوز؟

سارا\_اره...کیا..کیا این بلارو سرش ..اوردن؟؟ ساره نفسی

تازه گرد و گفت:سام..عشقه قبلی سوزان..

و سارا افتاد رو صندلی...چرا بدبختی هاشون تموم بشو نبودن..وچقدر خوب بود که

زودتر از این که اتفاقی بیوفته حيله نامزد قبلیشو فهمیده بود

ساره\_اجی ...خوبی؟؟

سارا با زحمت گفت:خو..خوبم..فقط هضمش سخته..الانتو..کجایی؟؟

ساره اهی کشید و گفت:بیمارستان...نتونستم اردلانو تنها بذارم..

سارا\_حال سوزان..چطوره؟

ساره\_افتضاح..ظعیف شده..زیرچشماش سیاه و گود رفته س.. و خودشو ب درو

دیوار

میکوبه..اعتیاد خیلی بده سارا مگه نه؟

ساره تلخ خندید...اونم معتاده سورن بود..معتاد نگاهه قشنگش.

سارا\_خیلی بدتر از خلیه..خیلی زیاد..

ساره\_چه خبر از تو؟؟ الان کجایی؟ بزار حدس بزنم...بیمارستان؟؟

سارا خندید و انگار سرنوشت دوخواهر رو تو بیمارستان نوشته بودن که همش

پاشون به اینجا باز میشد..

سارا\_دقیقا بیمارستانم..

نگفت که پریروز حال سورن چطور شد...نگفت که خودش تا دم مرگ رفته و

برگشته بود.. نگفت

چون میدونست ساره با یه اشاره ش از ساری تا اینجا رو همین امروز و همین ساعت

و همین لحظه برمیگرده..

ساره\_میدونستم.. تو هر جای تهران ناپدید شدی من باید اخرش اونجا پیداات کنم..

سارا\_حالا نمک نریز.. کمبود ید میگیری..

ساره\_هه باشه... کاری نداری؟؟

سارا با طعنه گفت:ایشالا همیشه خوش خبر باشی...

ساره باز خندید و گفت:اگه دست من به سرنوشت میرسید اونو جوری تغییرش

میدادم که تو این

تلخ خنده هاتو با خنده های واقعی عوض کنی..

سارا با لبخند گفت:میدونم..مراقب خودت باش..خداحافظ..

ساره\_مطمئن باش..خدافس..

سارا قطع کرد واهی کشید..اینم از صمیمی ترین دوستش..قطره اشکی از چشماش

بیرون

چکید..و چشمش ب دره اتاق سورن خیره موند..دیگه این تنمیکشید.. اینهمه سختی

رو

تحمل نمیکرد.. یاری نمیکرد.. عذاب وجدان داشت از اینکه باعث شده بود ساره هم

این سختی

هارو تحمل کنه.. چجوری دلش اومده بود خواهر بزرگش دردی رو تحمل کنه؟.بعد

از مادرشون

همیشه سعی کرده بود برای ساره بیشتر از همیشه خواهرانه خرج کنه و هواشو داشته

باشه..دومین قطره اشک هم چکید و سوزان معتاد شده بود وانگار همه باهم طلسم شده

بودن..براستی که تاوان پس میدادن..تاوان تمومه کارهای ریز و درشتی که تو گذشته انجام دادن

وچقدر سخته این تاوان.....

دیشب با خدا عهد کرده بود که دیگه نره...دیگه نره بیمارستان بخاطر مردی که ارزش گذشته

بود..عهد کرد که دیگه دوستش نداشته باشه وازش بگذره اما...

دیشب به خدا گفتم:خدایا..میخوام فراموشش کنم..

خدا سرشو اونور کرد و کلی بهم خندید..

این بود حکایت سارا...که نمیتونست دل بکنه..نمیتونست بی سوزن یه روز زنده بمونه،هنوز

اونروزو که دکترا ریختن تو اتاقش رو یادش بود..تموم دلخوشیش این بود که سوزن حداقل نفس

میکشه...اگر چه سوزنش قلبه سارا رو زیر پا له کرده بود...ولی بقول ساره:اسمون از وسعت مهربونی تو کمتره.

بازم داشت لباس میپوشید... ترجیحا مشگی و باز مصیره مشخصی رو تا بیمارستان  
طی

میکرد... و این تکراره هرروزش بود هرچند پدرش دلخوشی ای از این کار سارا  
نداشت.. تو

بیمارستان همه میشناختنش و اون فقط راحیل خانوم رو میشناخت... اون زنی که  
صبوری میکرد

و از خدا دخترشو سالم میخواست.. مادر بود.. مادریکه مهسیماش مثل سورن رو  
تخت میون

دستگاه ها بیصدا نفس میکشید و تکون نمیخورد... پس سارا رو میفهمید.. میفهمید  
انتظار

یعنی چی... اما نمیفهمید خواستن کسی که یه بار پست زده باشه چه معنی ای داره..  
این روزا

همه از مهربونی سارا میگفتن.. و کاش این مهربونی رو نداشت تا ازش سواستفاده  
نمیکردن... تا الان جلوی غرورش شرمنده نمیشد..

تو راهروی بیمارستان بسمت اتاق سورن میرفت که راحیل خانومو دید... لبخنده  
گرمی زد و سلام

کرد... راحیل خانوم جوابشو داد و گفت: دخترم... چقدر شکسته شدی... داری خودتو  
نابود میکنیا حواست هست؟؟

سارا خنده ای تلخ ب لباش کشید و گفت: این روزا نگران همه میشم غیر از خودم...  
راحیل\_ تو حیفی دختر..حیفی..

سارا\_اونی که رو تخت بیمارستان میبینمش هرروز حیف بود..خیلی اذیتش کردن..  
راحیل\_ توانگار برای خودت تو اولویت اخری؟؟

سارا\_ یاد گرفتم اول بفکر بقیه باشم تا خودم...من نمیتونم بینم نزدیکانم  
ناراحتن..اذیت میشن و خودمو بیخیال نشون بدم..

راحیل خانوم از روی حیرت گفت: دستم ریزاد به رلا ز: \_\_-«؟!»!

با تنی خسته ،چشمانی سرخ شده از غصه و بیخوابی تقه ای به در زد و وارد  
شد..ساسان پشت

میز نشسته بود و نگاهش رو صورت اردلان در گردش بود..این مرد عجیب لاغرو  
نحیف شده

..دیگه از اون اردلانی که هیکلش کابوس شبهای بچه ها بود چیزی باقی نمونده بود..  
اردلان روی صندلی کنار میز ساسان نشست..

ساسان\_چطوری مرد؟؟

اردلان\_داغون تر از هر وقت دیگه ای..

ساسان\_ دیگه چرا؟



اردلان\_گاهی درد کشیدن ها و صدای ناله هاش کمرمو از اینی که هست بیشتر  
میشکونه..دیگه تحمل ایوری دیدنشو ندارم..

ساسان ابرویی بالا انداخت و گفت:اینقدر این ساره التماست میکنهبری خونه پس  
چرا نمیری؟؟ اونم نگرانته..

اردلان با لبخند گفت

:ساره خیلی مهربونه..از وقتی سوزان بستریه از اینجا جم نخورده گاها غصه ی  
سوزانو بیشتر از من میخوره..

ساسان خندید و گفت\_بیخیال یه خبری برات دارم..

اردلان ابرو درهم کشید و پرسید

:چیزی شده؟؟

ساسان\_نگران نباش..چیز بدی نیست..فقط اینکه مواد تا فردا از خونش خارج  
میشه..

اردلان با چشمایی گشاد شده نگاهش کرد..چند لحظه ای طول کشید تا حرف ساسانو  
تجزیه تحلیل کنه..بعد با لکنت گفت

:پ\_ینی اعتیادش تا فردا تموم میشه؟ تو..مطمئنی؟ ساسان

لبخندی از روی اطمینان زد و گفت

:برو ب خودشم این خبرو بده..بگو ک فقط ی امشبه..

اردلان درحالی که تو چشماش از خوشحالی اشک جمع شده بود از جا بلند شد و  
گفت:خیلی

درحقم خوبی کردی..ایشالا بتونم جوابتو اونجور گه لایقته بدم..

ساسان فقط با لبخند نگاهش کرد و اردلان از اتاق خارج شد..بطرف اتاق عشقش رفت  
و انگار رو

ابرا بود..خدارو شkert..این بهترین خبری بود که شنیدم اول مدیون تو و بعد  
مدیون ارتاو

ساسانم..در اتاقو باز کرد سوزان دستاشو اروم ماساژ میداد..دل اردلان گرفت..بطرف  
تخت رفت و

دست سوزانو تو دستش گرفت..سوزان با خنجر ب قلب اردلان فرو میکرد نالید:  
سوزان\_اردلاناان...از اینجا بدم میاد بریم هرچه زود تر بهتر.

اردلان\_طاقت بیار اروم جونم..طاقت بیار که شب اخره..فردا خوب میشی..از اینجا  
میبرمت

..قول میدم از این شهر نفرین شده ببرمت..دیگه رنگ اینجا رو هم نمیبینی..دیگه  
سایه ی نحس

پیمان(سام) رو زندگیت نباشه..فردا میبرمت برادرتو میبینی..همهنگرانت هستنا..

سوزان بغض کرد..نگفت "زندگیمون" گفت سایه سام رو "زندگیت" نباشه..کم کم  
باورش شده

بود تو زندگی کسی ک دنیا رو بدون اون نمیخواست هیچ جایی نداره..  
صد نفر دوستت دارند تو لنگ همان نفر صدویکمی هستی که دوستت ندارد..  
حداقل دلش ب این خوش بود که امشب شب اخره.. و این ینی که دیگه مجبور نبود  
درد طاقت

فرسای دستاشو تحمل کنه.. ینی دیگه مجبور نبود شب بیداریاشو تحمل کنه.. اشک  
ها مثل

بارون رو صورتش میچکیدن.. و این شب شب اخر بود..  
در باز شد و ساره بایه پلاستیک وارد شد و با لبخند گفت  
:از دکتترت سوال کردم.. گفت ابمیوه برات خوبه.. سوزان ی امشبو طاقت بیاری با تنی  
خسته، چشمانی سرخ شد در دات..

سوزان لبخندی زد.. هرچند که مصنوعی.. ولی بالاخره اسمش کلبخند بود.. نبود؟؟

ساره به کنار تختش اومد و ابمیوه ها رو گذاشت کنار تخت ..

سوزان رو ب اردلان

پرسید :سورن حالش

چطوره؟؟

اردلان خشک موند.. الان باید چه جواب قانع کننده ای میداد؟؟.. با تردید نگاهی با

ساره انداخت که حالش بهتر از خودش نبود..

ساره اب دهنشو قورت داد و گفت

:اممم..به نظرتون هوا...یکمی گرم نیست؟؟

اردلان موضوعو گرفت و کمی خودشو باد زد و گفت

:چرا چرا...بنظر من که واقعا فضای خفه ای داره این اتاق یکی این پنجره رو باز کنه  
بی زحمت..

هر دو کاملا جدی حرف میزدن و سوزان هر لحظه متعجب تر میشد.اخرم گفت:

سوزان\_ینی چی سرده؟؟ منظور تون چیه؟؟ به ساره ای

که داشت پنجره رو باز میکرد توپید :ببند اون پنجره رو

ببینم...داریم میریم تو بهمن ماه ینی چیگرمه؟؟

ساره در دل لعنتی به خودش فرستاد..اخه اینم رد گم کردن بود؟؟ وسط زمستون و  
گرما؟؟ اما

اردلان که ب هیچ وجه خودشو نباخت:

اردلان\_واقعا؟؟ تو سردته ینی؟ خب ما گرمونه..

اردلان و ساره هر دو بطرف در رفتن که سوزان با صدای بلندی گفت

:وایسید ببینم..کجا؟

اردلان و ساره برگشتن و همزمان گفتن

:همینجاییم..

بعد نگاهی به هم انداختن..سوزان که تعجب به هر دو شون نگاه میکرد که یدفه از این رو به اون رو شده بودن..

اردلان پشت سرش درو بست و نفسی تازه کرد

اردلان\_وااای...خالا باید چی بش بگم؟؟ ساره نفس

حبس شدشو ازاد کرد و

گفت\_نمیدونم..نمیدونم..ولی همیشه که ازش مخفی کنیم..

اردلان\_من که عمرا بهش بگم..بهتره خودش بفهمه.

ساره\_نه ..اینطوری شوک بدی بهش وارد میشه...کم کم بهش بگو..منم میرم خونه

ی ارشا تا

فردا آماده میشم و لباسامو برمیدارم تا بریم..

اردلان چپ چپی نگاهش کرد و گفت:منو با سوزان تنها نذار که نمیدونم باید چه جوابی

بهش بدم.

ساره شونه ای بالا انداخت و گفت

:منم ک هیچ جوهره حاضر نیستم حرفی بهش بزنم..دست خودتو میبوسه..

ساره رفت و اردلان با هرس راه رفته شو نگاه میکرد..ینی باید میگفت سورن تو

کماعه.؟؟ به همین راحتی؟؟ از سوزان دیگه هیچی نمیموند..

اردلان نفسه عمیقی کشید و سرشو به دیوار پشت سرش تکیه داد و نالید

:کاش جرعتشو داشتم که بگم چه بلایی سر برادرت آوردن سوزانم..

کلافه بود که صدایی شنید و باعث شد چشماشو از شدت تعجب تا آخرین حد ممکن باز کنه..

سلام.

اردلان با حیرت گفت

:هدا؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟؟

هدا لبخندی زد.. یادش بخیر ک اردلان چقدر دلش برای این خنده های هدا ضعف میرفت..

هدا اوادم باهات حرف بزنم..

اردلان \_ ولی من هیچ حرفی باتو ندارم...

هدا نالید خواهش میکنم.. تو باید به حرفام گوش کنی..

اردلان نگاهی به در اتاق سوزانش انداخت.. ضرری ک نداشت حرف زدن با

هدا؟؟؟.....

روی صندلی های توی حیاط بیمارستان نشسته بود.. دستشو زیر چونش گذاشت و زل

زد ب چشمای هدا و گفت :خب.. میشنوم..

هدا با استرس خندید و

گفت \_ خب از کجا شروع کنم؟؟

اردلان بی تفاوت گفت\_نمیدونم..از هر جا راحتی بگو..

هدا نفسی عمیق کشید و گفت:خب..نمیدونم چیشد که سام تو چشمم مهم تر از تو شد..جذاب

و خوش قیافه بود..خیلی دلفریب میخندید ..محوش شده بودم و تورو نمیدیدم که احساس

خرجم میکردی..من تمومه دنیام پر بود از اسمه سام و غرورش..اما در اصل غرور نبود..خودخواهی بود..بی رحمی بود..شنیدی میگن همه جذب سیاهی میشن؟؟ قضیه ی منه..

هدا نگاهی به اردلان انداخت و ادامه داد:یادمه که عاشق چشمم بودی..

اردلان با بیخیالی گفت:خب..که چی؟؟

هدا با لبخند\_هنوزم هستی؟؟

اردلان اخم غلیظی کرد و رک و راست گفت:معلومه که نه..

هدا از حرف صریح اردلان خشک شد..تردید کرد..تا اینکه اردلان گفت:برای چی

اومدی هدا؟ چی از من میخوای؟؟

هدا زبونشو چند دفه تر کرد و در آخر

گفت:اردلان من پشیمونم..بخدا پشیمونم..اومدم تا باهات بمونم..اومدم تا دوباره با

هم باشیم..تو عاشق من بودی یادته؟؟

اردلان گفت:خوبه که از فعل گذشته استفاده میکنی...

هدا متحیر گفت:ولی اردلان..

اردلان پرید وسط حرفش

نگام کن..به چشمام نگاه کن..عشق میبینی؟؟ کو اون عشقی که بهت داشتم

میبینیش؟؟

راستی چی باعث شده فکر کنی چیزی رو که سام دور انداخته رو من برمیدارم؟

اشک تو چشمای

خوشگله هدا جمع شد..اما دیگه زیباییه این چشمها به چشم نمیومدن..بنظر اون

چشم فقط

در صورتی قشنگه که ابی باشع..رنگ چشمای سوزانش..

هدا با صدای لرزون:تو اینقدر بی رحم نبودی..میگفتی من دنیا تم

اردلان\_اما تو اونقدر بی رحم بودی که احساس پاکمو به سامه کثیف بفروشی..تو

دنیا تم

بودی..ولی دیگه نیستی..همه چیزه من اون دختریه که بخاطرش از تهران کوییدم و

اومدم

اینجا..همونی که رو تخت بیمارستانه و تو بهترین و بدترین شرایط کنارم

بوده..جونمو براش حراج



میکنم..برعکس تو که حتی عارم میشه بگم ی روزی عاشقت بودم..یادم نمیره اون  
عشقه

بچگونمو.. چون بزرگترین اشتباهه زندگیم بوده و باید ازش درس بگیرم..ادم عاقل  
که از یه سوراخ دوبار نیش نمیخوره..  
هدابا گریه گفت:ولی من..من دوست دارم..

اردلان\_موقعی ک من دوست داشتم کجا بودی؟؟ تو بغل سام؟ راستی بچتو کشت  
مگه نه؟؟ بچه

دارهم که شدی ب من فکر میکردی؟ به منی که اسم بچه هامونو هم انتخاب کرده  
بودمو تو

نخواستی؟؟ وقتی بغل سام بودی هم ب من فکر میکردی؟؟

نه نبودى..نبودی ب فکر احساس ترک خورده و غرور شکستم..من همون موقع  
فهمیدم که تو

لیاقتت عشق من نبود..اما اون چرا..سوزان چرا..من عاشقشم..ولیلایقش نیستم..چون  
حتی از منم بالاتره..

هدا به هق هق افتاده بود و التماس میکرد..

اردلان\_بس کن..التماس مال وقتی بود که تموم قلبمو ب اسم سوزان نزده بودم الان  
دیگه کار از

کار گذشته..اما بخشیدمت..چون کسی رو ب من دادی ک همیشه از خدا  
میخواستمش..

هدا اشکاشو پاک کرد ولرزون گفت

:تو..تو نمیتونی اینکارو با من بکنی..نمیتونی منو ازدنیات خط بزنی..

اردلان\_تو تونستی از اونهمه عشقم بگذری..تو منو از زندگیت خط زدی..بنظرت  
دارم کار

اشتباهی میکنم؟اینم بدون که اردلان سابق تو اون تصادف مرد تو اون تصادفی که  
شیش ماه

رفتم تو کما و هیچکس بالا سرم نبود مرد هدا

حرفای گنگ اردلان رو نمی فهمید -هه کودوم

تصادف تصادفی که بعد از عروسیتون داشتم

اردلاندرخشان ساده تو همون ماشین نابود شد

هق هق هدا برخلاف گذشته سینشو درد نمیآورد..بلکه الان فقط کمی ازردگی و غصه  
تو چشمای سوزانش کمرشو میشکست..

اردلان\_هدا تو دیگه تو زندگی من هیچ جایی نداری..همه چیزم دیگه ماله سوزانه..نه  
زنگ

بزن..نه مزاحم شو..من چیزی که دور انداختم و باز برنمیدارم..خواست باشه که من

بخشیدمت..بخشیدم اما تنها چیزی که موقع پشت کردن به من از دست دادی  
غرورت بود..و

تنها چیزی که بدست اوردی خفت و خواری..از چشم من که بیفتی دستو پای غرورت  
خواهد

شکست..روزی را که از سرت افتادم به یاد آور

اینو گفت و بی توجه به اشکای هدا بطرف اتاق سوزان رفت.. این مصیرو حفظ بود..  
مصیری که انتهاش به عشقمیرسید..سوزان از سرش زیادی  
بود..خیلی زیاد..بعد از رفتن هدا شکسته بود سوزان اونو از نو ساخت..

اواز میشی تا به من بگی که چه دلنوازی اوار

میشم تا منو از آجر اول بسازی..

در زد و داخل شد..

سوزان خودشو به خواب زد و اردلان فقط کمی نگاش کرد و درو بست..اما هیچوقت  
نفهمید

سوزان شاهد حرف زدناش با عشق قدیمیش بوده و هق هقشو تو سینه خفه

کرده..ونفهمید که تا

چه حدسوزش قلبش از اسمشم سوزناک تره..اون سوزان بود و با قلبی که مثل

اسمش سوخته

بود..چشماشو بست..خودشو ب خواب زد..نمیخواست بیشتر از این له  
بشه..نمیخواست

چشمای سرخشو اردلان ببینه..دومین بارش بود..برای دومین بار شکسته بود..تو  
دومین

عشقشم موفق نشد..و چقدر سخت بود اینکه از ادمایی که دوسشونداری ضربه های  
متعددی

بینی..لااقل بعد از سام اردلانو داشت اما الان..تنها بود..خیلی تنها..اینبار نابودیش  
حتمی بود ..

دلش هوای سارای عاشق رو کرده بود..و سورنی که عشقه واهی و عشقه واقعی رو  
تشخیص

نداده بود..ودلش حتی هوای پدری رو داشت که با بی رحمی مجبور به ازدواجش  
کرده بود..و تازه

میفهمید هر جای دنیا هرچقدر هم که خوش باشه در اخر بی خانواده ش  
هیچه..هرچقدر خوب یا هرچقدر بد ، در اخر خونوادش بودن.

نگاهی به اطرافش انداخت...نه مثل اینکه دیگه چیزی رو جا نداشته بود..نمیتونست  
دل

بکنه..اینجا خیلی ازادمای خوب رو شناخته بود..شهرزاد،اریان،رایان،و  
دریایی که در حد اسمش

اونو میشناخت و رایان دیوونش بود..هرچند که اریان و رایان درباره ی پلیس  
بودنشون هیچ حرفی

نزده بودن اما ساره هم اصلا بروی خودش نیاورد..درک میکرد خطرات این  
شغلو..میفهمید که

هویت ها باید مخفی بمونن نیرویی که باعث میشد ساره هرچه سریع تر به تهران  
برگرده فقط

سارا بود و سارا..شهرزاد و باران رو در استانه ی در دید و لبخند زد..

شهرزاد\_خیلی بهت عادت کرده بودیم..بسلامت برسی تهران.

باران\_ما رو فراموش نکنیا..خدا به همراة..

ساره با لبخند هر دوی اونا رو تو اغوش گرفت و گفت

:ممنون..خیلی به من لطف داشتید تو این چند هفته..

باران\_وظیفه بود..

ساره به شهرزاده غمگین نگاه کرد..چقدر جای سارا رو تو این چند روز بر اش پر

کرده بود..اشک تو

چشمای ساره جمع شد و از هر دوی اونا جدا شد..از پله ها سریعاً پایین

رفت..میدونست که اگه

دو تانیه دیگه درنگ کنه نمیتونه برگرده..

ارشا که جلوی پله ها ایستاده بود اروم وبا لبخند گفت

:وجودت برای همه ی ما نعمت بود..هیچوقت خویاتو در حقه‌مون فراموش  
نمیکنم..

ساره لبخند زد..ادمای این خونه همه مهربون بودن..همه در حقش لطف داشتن و  
ساره از ته دل

برای موفقیتشون دعا میکرد..با اینهمه تلاش موفقیت حقه اونا بود..

ساره\_اومدندم به اجبار خواهرم بود اما وقتی شماهارو دیدم به اختیار خودم موندم تا  
کمک کنم

هیچوقت نذارید این قلب مهربونتون چرکی بشه..

ارشا نرم خندید..موقع رفتنش بود و باز دست از امید دادن و مهربونیش  
برنمیداشت..

ساره پله های باقی مونده رو پایین اومد و از صدرا و ملیکا هم خداحافظی کرد و تو  
لحظه آخر گفت

:براتون ارزوی خوشبختی میکنم..شما لیاقت همو دارید..

واین حرف منجر شد به نشستن لبخند عمیق و پر عشقی رو لبهای ملیکا و صدرا..و  
چقدر این دختر فهمیده و عاقل بود..

ساره به باراد رسید و قبل از خودش باراد گفت

چ: من تو بر خورد اول فقط مهربونیتو تحسین کردم.. و تو بر خورد دوم ایمان قویتو به خدا.. موفق باشی..

ساره نرم خندید و خدا حافظی کرد.. و بعد به شهراد رسید.. چشماش رنگه غم داشت.. درست

شبیهِ خواهرش.. اما برای چی؟؟ اتفاق خاصی که نیفتاده بود؟ ساره فقط اومد و رفت.. ولی.. ولی

شهراد دلش لرزیده بود.. شاید باید قصه رو اینطور باز گو میکرد.. یکی امد دلی لرزاند و رفت.. و شهراد این قصه رو دوست داشت.

شهراد\_هنوز بابت اون بر خورد اولم متاسفم.. من امیدوار بودم بتونم خودمو اونجور که هستم بهت بشناسونم اما اینطور نشد..

چشمانش هیچ.. صدایش هم غم داشت.. چرا؟؟

ساره\_من معتقدم شناخت کامل یک نفر بیشتر از اولین بر خورد فرصت میطلبه..

و شهراد خندید و چه عاقله دختری که روبروش ایستاده..

شهراد\_صفات خوبت رو از دست نده.. هر کجای دنیا که باشی خدا به همراست..

شهراد تو دلش اضافه کرد: چشماتو مهربون نگه دار که ادمو از نو میسازه..

ساره با لبخند از کنار شهراد گذشت و شهراد حس کرد قلبش داره از جا کنده

میشه.. اهی کشید

..پر غصه و پر درد..

ساره همراه ارتا بطرف در رفت و در لحظه ی اخر ارتا صداش کرد:

ارتا\_ساره..

ساره برگشت و منتظر شد ارتا حرفشو بزنه..

ارتا\_بخاطر تو بوده اگه که من تونستم باز خودمو پیدا کنم..تا ته دنیاازت

ممنونم..برای خواهرت

سارا دعا میکنم..کنارش بمون..تو میتونی براش دلگرمی خوبی باشی..همونطور که

برای منم بودی..

ساره لبخند عریضی زد..مطمئنن سارا به کمکش احتیاج داشت..سارا قوی و در عین

حال

شکننده بود..قوی بود چون می ایستاد مقابل مشکلاتش و تحملشون میکرد..و

شکننده بود

چون ساره میدونست که یه دختر اینهمه دردو نمیتونه یه تنه تحمل کنه و

میشکنه..بعد از

مادشون هردو برای هم تکیه گاه بودن..ساره امیدوار بود نینه شکستن سارا رو

چون زجر

میکشید..بقول خودش سارا وصله ی تنشه..



ساره \_ ممنونم ارتا.. اگه باز به کمک من احتیاج داشتی در خدمتم.. همیشه میتونی روم حساب باز کنی..

ارتا سری تکون داد و گفت: از طرف من به سوزان و اردلان هم سلام برسون.. خدا حافظ..

ساره \_ چشم بزرگیتو میرسونم.. خدانگهدار..

و صدای بستن در خبر از رفتن ساره میداد.. شهزاد به بهونه ی خواب به طرف یکی از اتاقها

رفت.. این درحالی بود که خودش میدونست.. عبدا خوابش نمیبره.. احساس تنهایی میکرد.. با

اینهمه ادم توی این خونه.. احساس بی کسی داشت.. حتی با وجود خواهرش شهرزاد.. و منشاتموم

این احساسات فقط به یک احساس مربوط میشد و اون احساس.. اون احساس دلتنگی بود..

دلتنگی درد

عجیبیست، آدم را...

آرام..

آرام..

نا آرام — میکند....!

نا آرام بود و خواب به چشمانش نمی آمد..عجب غصه ی عظیمی بود و قلبش رابه درد می آورد و

بعنوان یک مرد گمان نمیکرد بتواند بگوید که دلتنگی دارد طاقتش را طاق

میکند.....

اردلان با لبخند روبروی سوزان ایستاد و گفت

:خانومی..پاشو که مرخصی..

سوزان از روی تخت بلند شد..خیلی وقت بود که دیگه درد نداشت.. دیگه پاک شده بود و حس

خوبی داشت..ولی بدجور کم حوصله شده بود..نهایت قهقه هاش الان یه لبخند کوچولو بود که

شاید گاهی اوقات شبیه لبخند هم نمیشد..و اردلان این رفتاراشو میزاشت پای دردی که کشیده

و شاید چیزی نمیدونست از خاک شدن تموم ارزوهای سوزانش وقتی که اونو از پنجره با عشق

قبلش دیده بود..اما در حقیقت اردلان اینطور فکر میکرد: حکایت زندگی هدا شده مَث “دکمه پیرن”

اولی رو که اشتباه بست تا آخرش اشتباه رفت

بدبختی اینه که زمانی به اشتباهش پی برد که رسیده بود به آخرش..

و هدا برای اردلان تموم شده بود و سوزان اینو نمیدونست و خیلی کم حرف شده بود..دیگه

شباهتی به اون دختره چشم ابی نداشت که خنده هاش گوش فلکوکر میکرد..تو وجود خودش

دنبال سوزانه قبلی میگشت اما پیدا نمیکرد که پیدا نمیکرد..اردلان کمکش کرد که لباسای

بیمارستانو با لباسای خودش عوض کنه. کم کم ساره هم از راه میرسید و برای همیشه سوزانشو

از اینجا میبرد..میبرد به جایی که هر دو بتونن مال هم باشن غافل از اینکه...

سوزان هنوزم ضعیف بود..و اردلان نمیدونست برای پدر و خواهر سوزان باید در این مورد چه

توضیحی میداد؟؟ بدتر از اون سورنه که روی تخت بیمارستان تو کماه و هنوز خونوادش چیزی

نمیدونن..حتی سوزانم چیزی نمیدونست..

اردلان دست سوزانو گرفت و کمکش کرد..سوزان از برخورد دست اردلان به خودش لرزید..این

دستها تا کی سهم اون بودن؟؟ میتونست دستهای نوازشگر اردلان شو به هدا ببخشه؟؟  
پوزخندی

زد..جالبه هرچیزی رو که میخواست رو همیشه به هدا باختهد..اول سام و بعد  
اردلان.. سام

ارزششونداشت..ارزش اونهمه عشقو نداشت و سوزان روزی صدبار خداروشکر  
میکرد که حماقت

نکرده و پیش سام نرفته..یه جورایی از پدرش ممنون بود که به ازدواج با اردلان  
مجبورش کرده

بود..اما اردلان برخلاف سام با ارزشه..اون زمین تا زیر زمین با سام تفاوت داشت  
ومهمتر از همه

اینکه...اینکه سوزان عاشقش بود..به حیاط بیمارستان که رسیدن ساره رو از دور  
دید..نفهمید که

چطور سوار ماشین شدن و راه افتادن..فقط میدونست که بالاخره تموم شده  
بود..بالاخره داشت

میرفت از جایی که خیلی از خاطراتش رو براش تازه میکرد..خاطرات که نه..اسمش  
حماقت بود..

حماقت..فقط میدونست که داشت نجات پیدا میکرد..کابوس سام

□خر

خوده کلمه ی سام یعنی ا

دیگه تموم شده بود و اون به سمت جایی میرفت که بهش تعلقداشت..تهران

زادگاهش بود..نه

ساری..با اغوش باز بسمت تهران میرفت تا باز خونوادشو ببینه..دلش بیصبرانه انتظار

سورنو

میکشید..و انتظار خواهرش سوسن..و حتی انتظاره پدرشو میکشید که تموم اتفاقات

اخیر رو چه خوب و چه بد از چشم اون میدید

\*\*\*

دوستان از این پارت به بعد رمان از رمان صاحبت میشم جدا میشه

\*

\*

\*

س

و

ز

ا

ن

هنوزم سنگینی بغضمو میتونستم حس کنم چرا نمی توتستم هیچی به اردلان بگم  
چرا ازش

دلیل نمیخواستم هه چیز مشخصیه چون میتراسم از دستش بدم چون میتراسم و این  
عذابم میده

-سوزان خوبی؟

-چرا باید بد باشم؟

-به خدا داری نگرانم میکنی چرا انقد کم حرف شدی چرا مٹ قبلباهام برخورد نمی  
کنی

آخه اگه بخوام باهات برخورد کنم و تو بخوای ترکم کنی چی؟ چطوری زندگی بی تو  
رو باید داشته باشم

-اردلان خستم بزار برم بخوابم

نگران نگام کرد و سرشو انداخت پایین اومدم برم که چیزی رو یادم افتاد

-سورن کجاست بگو بیاد اینجا چرا پس کسی نیامد دیدنم بعد این همه وقت

-سوزان...من..من..به هیچکس نگفتم که نگران بشن گفتم داریم میریم یه سفر

خارج از کشور و همه خطامونم خاموش کردم

-حالا به بابامو سوسن گفتمی پس سورن چی شد اون توی اون تصادف لعنتی بامن بود

چهرش مضطرب بود و انگار میخواست چیزی بگه اعصبی شده بودم هرچی

میخواستم جواب

سر بالا میداد داد زدم

-دخب بگ...-

-سورن تو کما س

کل بدنم لرزید سورن کجا بود؟

-ک..کج..ا؟-

-نمیخواستم حالتو بد تر بکنم برا همین نگفتم بهت

سرم سنگین شد و دیدم تار شد افتادم زمین که اردلان داد زد و اومد سمتم تا کی

این دردا رو

تحمل کنم داداشم بخاطر من رفته بود تو کما اگه اون چیزیش شه چیکار کنم جواب

سارا رو چی

بدم اون نمی تونه تحمل کنه بابام .....همش تقصیر منه اگه من نمیخواستم رانندگی

یاد بگیرم

این اتفاقا نمیوفتاد به خودم که اومدم تو بغل اردلان بودم و صورتم خیس اشک

-همه...همش...تقصیر منه...اگه من نمیخواستم رانندگی یاد بگیرم هیچ کودوم از

این اتفاقا نمی افتاد

-شششششش داری هزیون میگی سوزان اینا دیر یا زود اتفاق میفتاد چون همش نقشه بود

همش پس مقصر اون عوضیان نه تو

تا کی آغوشش مال من بود یعنی میخواست ازم جدا بشه چقدر گرم بود آغوشش از فکر این که

شاید دوباره بخواد پیش هدا برگرده لرز بدی افتاد تو تنم

-بریم میخوام ببینمش

-ولی....

-لطفا

اردلان دستی لای موهاش کشید و چشماشو بست بعد از چند دقیقه بلند شد -پپوش

لبخندی بهش زد

-مرسی

سریع رفتم لباسمو پوشیدم

.....

چونم میلرزید داداش مغرور من داداش شیطونه من چرا اینجاس چرا رو این تخته از بیمارستان



بدم میاد سارا رو یکی از صندلی ها نشسته بود و چشماشو بسته بود چقد بیحال شده  
همیشه

به من میگفت از لباس مشکی متنفره چون نشونه درده دله حالا به جایی رسیده که  
سر تا پاش

سفیده؟ واای خدایا چرا این چرخ و فلک نمیچرخه من باید درد کودوم غمو بکشم  
چند وقتی که

تو اون خونه نفرین شده بودم؟ از این که شاید اردلان بازم برگرده پیش هدا؟ یا  
داداشم که رو این

تخته؟ سارا چی اونم داره خورد میشه.....

یک هفته ای از اومدنمون به تهران میگذره. و همینطور دو ماه از تولد اردلان،  
نتونستم قاب

عکششو بهش بدم ولی امشب میخوام اینکارو بکنم.. و جبران کنم همه چیزو.. جبران  
کنم وقتی

رو که اردلان منو از کابوس که توش بودم نجات داد.. کابوسی به اسم سام که یه روز  
عشقم بود

ولی اردلان اروم اروم.. نم.. کم.. کم.. جاشو تو قلبم گرفت.. تمومخاطرات سام رو  
دیلیت کرد و به

جاش حافظمو پر کرد از روزایه خوشمون..من واقعا پیشش خوشحالم..همه چی  
آماده بود کم

کم اردلان میرسید کیکش روبا عشق و با دستای خودم درست کردم ..کادوشم به  
غیر از قاب یه

ساعت و ادکلان گرفته بودم..بوش بهم ارامش میداد..درست مثل ارامشی که اردلان  
بهم میده..

لباسم آبی تیره بود که آستینا و بالای سینم حریر به شکل گلای ریز بود چراقای  
کوچیک با نور

کمی روشن بود در باز شد و نور چراغ ماشین تو دیدم بود به لباسم دستی کشیدم  
اردلان متعجب اومد داخل باهیجان گفتم:

-تولدت مبارک...البته با کمی تاخیر..

و ای کاش میتونستم جلمو اصلاح کنم و بگم:تولدت مبارک که عشقم..بیخس که دیر  
شد..

نگاهی بهم کرد و کم کم لبخند عمیقی زد..لبخندشو هم دوست داشتم..اومد  
نزدیکم..همیشه

قلبم تند میزنه حتی اگه فاصله ی زیادی از هم داشته باشیم..

زل زد تو چشمام و با مهربونی گفت

:ممنون..ممنون که یادت بود..

...برو لباساتو عوض کن..برات لباس گذاشتم رو تختت..

همونطور که نگاهشو از چشمام برنمیداشت گفت :چشم

بانو..شما جون بخواه نامردم اگه نمیرم..

خون به صورتم دوید..سرمو پایین انداختم و رفتم تو اشپزخونه..آخر یه روز این

سرخ شدنا دستمو پیشش رو میکنه.

.....

-خب با این کادو ها ینی بدون رقص میشه؟؟ اونم بانویی که مثل شما که اینقدر

قشنگ میرقصه؟ -شاید

-پس شایدو ول کن

رفت سمت باندها و آهنگ ملایمی گذاشت و برگشت سمت لبخندیزد و دستشو

سمتم دراز کرد

-افتخار میدی.....خانمم

قلبم هری ریخت..یه سوال عشقم..میشه خانومت بمونم؟؟ با لبخند دستشو گرفتم و

بلند

شدیم.. آهنگ لایتی بود..آروم و عاشقانه..برای این هوای دونفره عالی بود..

یه آهنگ فرانسوی...

دوستت دارم

پذیر، راههای دیگری هم هست که به جدایی برسد اگر به  
سوی روشن مینگریستیم، به یاریمان میشتافت در این سکوت  
تلخ، بر آنم که ببخشایمت این خطایی است که در زیادتی  
عشق سر میزند پذیر، (کودکی) در من هماره تو را خواسته  
است تو را که شبیه مادری بودهای، یاور و پناهگاه من میخوام  
این آواز را برایت بخوانم که ما یکدیگر را ترک نمیکنیم در  
میانهی واژهها و رؤیاهایی که فریادشان میکنم:

دوستت دارم، دوستت دارم مثل

یک دیوانه، مثل یک سرباز مثل

یک ستاره‌ی سینما دوستت

دارم، دوستت دارم بسان یک

گرگ، بسان یک پادشاه بسان

انسانی که من نیستم میدانی،

اینگونهات دوست دارم

پذیر، در تمام غمها و رازهایم به تو اعتماد کردم حتی آنها

که با نگاهبانان اعتراف ناکرده برادرند در این خانگی

سنگی

شیطان رقص ما را به تماشا نشست

جنِ گِ تنبهن را چنان میخواستم که صلح بیافریند

دست من ک نیست دوشش دارم.. آهنگ تموم شد همینطور عمیق بهم دیگه خیره  
بودیم.. اونم

کنار من قلبش تند میتپه؟ اونم مثل منه؟ دوس داره مثل من که عاشق چشماشم تو  
چشام غرق

شه؟؟ اونم مثل منه؟ یا فقط من اینطوریم؟.. بدون هیچ حرکتی تو همون حالت مونده  
بودیم دوباره

آهنگ شروع شد چقدر حس خوبی بود بعد از چند وقت بغل عشقم بودم چقدر دلم  
برای

نگاهای عسلیش که چشمامو نشونه میگرفت تنگ شده بود چشماشو بست انگار  
بغض داشت

اخه چونش میلرزید.. عشق من همه کس من سیب گلوش میلرزید ..  
چشماشو باز کرد تو اون نور

کم برق اشک تو چشماش مشخص بود باورم نمیشد اردلان با اون چهره مغرورش  
بخواد گریه

کنه برای چی مرد من تکیه گاه من باید گریه کنه؟؟ هیچ کاری نمی تونستم  
بکنم.. هنگ بودم.. و

فقط میدونستم..من سوزانم همون سوزانی که فکر میکرد بعد از سام دیگه رنگه  
عشغو نمیبینه و

الان..عاشقشم..اره ..این منم که عاشقشم..

-خوشحالم که هستی

اینو گفت و به سرعت رفت تو اتاق خودش اشکام

سرازیر شد آروم با خودم زمزمه کردم -خوشحالم

پیشمی.... خوشحالم عاشقت شدم

.....

اردلان

-چرا بهم نگفتی

هیچی نمی تونستم بگم فقط سرمو انداخته بودم پایین

-چرا چیز به این مهمی رو بهم نگفتی هااا الان نزدیک سه ماهه پسر من تو کماست و

من نمی

دونم؟! این زشت نیس؟ دخترمو دزدیدن دخترمو معتاد کردن و من نمی دونستم؟!

این بود قولت؟! این بود مراقبت از سوزانم هااا نعره میکشید و

حرفی نمی تونستم بزمن لال شده بودم

-آقای اسدی گفتم نگ.....

-نگران بشم که بشم ینی چی؟ ازت نا امید شدم اردلان مواظب دخترم نیستی پسرم  
تو کماست و

نمیگی فکرشو نمی کردم میدونی اون دفه که اشتباه به این بزرگیکردی دخترم چقد  
داغون شد دیگه تمومه طلاق میگیرین

یه لحظه انگار قلبم ایستاد طلاق بگیریم مگه کشکه؟ -آقای اسدی

شما چی دارید میکید ینی چی طلاق بگیریم

-همین که گفتم یا درخواست طلاق میدی یا دیگه هیچ وقت دخترمو نمی بینی -چی  
دا....

-حرفم تموم شد حالام از خونه من برو بیرون.....درضمن بزرگ ترین اشتباهم این  
بود که تورو به

عنوان دامادم قبول کردم و این یه حماقت محض بود حالا حالیت شد؟؟...بیرون

دستمو مشت کردم و به هم فشار دادم بلند شدم و بدون هیچ حرفی از خونه زدم  
بیرون لعنت

بهت اردلان لعنت پسره احمق انقد ینی جسارت نداشتی تو روش وایسی بگی من  
طلاق نمی

گیرم بگی زنه حالا میخوای چه غلتی بکنی؟ بی عرضه

.....سوار ماشین شدم و بی اراده تو

خیابونا میچرخیدم که با بوق ماشینی به خودم اوادم و ترمز گرفتم فرمونو تو دستم فشار دادم

عصبی بودم نمی تونستم هیچ کاری بکنم فقط میدونستم اگه کاری نکنم سوزانو از دست میدم

اه لعنتیی چرا انقد تند میره من فقط نگفتم نگران نشه ولی حالا.....

رفتم سمت شرکت بعد از نیم ساعت رسیدم امروز یه جلسه مهم بود خوبه من با این غیبتام

ریس نشدم وارد شرکت شدم یه راست رفتم تو اتاق کنفراس همه بودن و داشتن چیزی رو

توضیح میدادن با همشون سلام سر سری دادم و نشستم ولی میدونستم هیچی متوجه نمیشم و همه فکرم پیش سوزانه

.....

سوزان

سه هفته از تولد اردلان گذشته بود ولی نمیدونم چرا همینطور سردو سرد تر میشه

رفتارش نصبت به من -سوزان

-بله

-بیا اینجا کارت دارم

لحنش عصبی بود چرا اینطوری شده مگه.....



-بله

-بشین.....بیین من باید برم به یه سفر خارج از کشور ولی شرایطش طوریه که تو

نمی تونی

بیای شایدم چند ماه طول بکشه نمی دونم تو.....

-آخه ینی چی؟ چرا نمی تونم منم پیام من زنت.....

-گفتم که همیشه پس تمومش کن تو باید بری خونه بابات

بغض کردم چرا اینطوری کرد چرا اینطوری صحبت میکنه نکنه میخواد بره پیش

هد.... نه نه نه

اردلان این کارو نمی کنه پس بیخودی چرت و پرت برا خودت نباف سوزان

.....

-کی برمیگردی؟

نگاهی به بابام انداخت و گفت

:نمی دونم مشخص نیس

-میشه....نری؟

نگاهب بهم کرد و سرشو انداخت پایین چرا انقدر سرد برخورد میکنه؟ ینی انقد بی

ارزشم

براش؟ بابا پوفی کشید و رفت داخل -

نگران نباش گلم میام... ..خیلی زود

باید این سوالو ازش میپرسیدم وگرنه دق میکردم این چند وقت

-هدا با تو چیکار داشت؟

-هدا؟؟

-اردلان نیچون من خودم تو حیاط بیمارستان دیدمت با اون لبخندی

اومد رو لبش

-میدونی.... باید بهت توضیح بدم ولی اینجا نه

-مگه تو نمی خواستی.....

-من همیشه برای تو وقت دارم برو وسیله هاتو بزارو بیا تا یهدوری بریم بنزیم

یکم خوشحال شدم که میتونم باهات باشم سریع رفتم چمدونو دم ایون گذاشتم و به

بابا سر

سری گفتم و رفتم بیرون و سوار ماشین شدم استارت زد راه افتاد نمیدونم داشت

کجا میرفت

بعد از چند دقیقه وایساد یه پارک خیلی خلوت بود هوا تاریک بود پیاده شدیم -

دستتو بده

بدون هیچ مخالفتی دستمو بهش دادم گوشیشو در آورد و به آهنگ گذاشت...

.....دانای کل.....

آهنگو گزاشت و هر کودوم رفتن تو حال خودشون بارون شدیدی شروع کرد  
باریدن و فقط اون دو

بودن و صدای بارون ؟ صدای آهنگ و صدای نفساشون....

چطوری میخواستن از هم جدا بشن چطوری سوزان تاقت میورد یا اردلان چطوری  
میتونه

چشمای دریایی و گاهی ابری رو فراموش کنه کاری  
کردی که منم مٹ خودت ساده بشم من مغرور انقده  
پیش تو افتاده بشم کاری کردی بتونم راحت بگم  
دوست دارم وقتی اسمتو میگم بتونم دست روی قلبم  
بزارم حالمو ببین مگه میتونم ازت جدا بشم تا نفس  
ندی میبینی من نفس نمی کشم شبی که گفتم بمون  
جوری شدم از حس تو که به یه زندونی بگن آزادی  
برو...

اردلان تو ذهن خودش با خودش حرف میزد

-این حال منه این حال منه عاشقه برای سوزان ولی چرا نمی تونم بهش بگم بابا من  
لعنتی

دیوونتم به مولا عاشقتم ولی همیشه...

چشمام تو چشما ته اما نمی دونم تو گریه میکنی یا من تو بارونم پیش تو

حاضر م از دنیا بگذرم من دنیا اومدم تورو بینمو برم

چشمام تو چشما ته اما نمی دونم تو گریه میکنی یا من تو بارونم پیش تو حاضر م از

دنیا بگذرم من دنیا اومدم تورو بینمو برم

دستتو بده نبض دستت ساعت جهانمه

لمس لحظه هات کنارت بهترین زمانمه

چی بگم به جز آرزویی که همیشه رو کنم چی میخوای بگو همینو آرزو کنم

هر کودوم تو فکر خودشون چیزی گفتن

اردلان: همیشه عاشقم شی؟

سوزانم همینو تو ذهن خودش گفت و چه تلپاتی قوی بین این دوتا عاشقه

چشمام تو چشما ته تو گریه میکنی یا من تو بارونم پیش تو حاضر م از دنیا بگذرم من

دنیا اومدم

تو رو بینمو برم چشمام تو چشما ته اما نمی دونم تو گریه میکنی یا من تو بارونم

پیش تو حاضر م

از دنیا بگذرم من دنیا اومدم تورو بینمو برم)... کاری کردی. احسان خواجه امیری)

دوتاشون خیس خیس بودن ولی حال خودشونو نمیفهمیدن اردلان چطوری میتونست  
بهش بگه

من اصن سفر کاری ندارم بابات بهم گفته اگه ازت طلاق نگیرم دیگه نمی تونم  
بینمت دیگه تموم میشه....

سوزانم از این جدایی که اردلان نمیدونه تا کیه میترسید انگار حس شیشمش گفته  
بود شب

آخره که باهاشی ولی.... دریغ از این غرور

-نگفتی؟

-هدا اومده بود تا بگه دوباره باهم باشیم ولی من...من قبول نکردم دیگه عاشقش  
نیستم...

و چقدر این توضیح اردلان به سوزان آرامش داده بود

-بیا اینجا بشینیم

-رو چمن که خیس میشیم

-به نظرت تا حالا خیس نشدیم؟

خنده ای اومد رو لبهاشون هر دو کنار هم نشستن و بارون هنوز هم به شدت میبارید  
و برای اونا

مهم نبود شاید میدونستن دیگه از این فرصتا گیرشون نمیاد اردلان-

فکر میکنی تو آینده چه اتفاقی بیوفته؟

-دلم نمی خواد به آینده فکر کنم من الانو دوست دارم تو دلش

اضافه کرد

-الان که کنار توئم عشقم بهترین لحظه...  
.....

سارا

کنارش روی یه صندلی نشستم مثل همیشه فقط نگاهش میکردم و نمی تونستم کاری

بکنم دکتر

میگفت فقط میتونه بشنوه ولی نباید شک بهش بدین چون ممکنه سخته قلبی بکنه

برای همین

تصمیم گرفتم باهاش حرف نزنم ولی بسه هرچی تو خودم ریختم -سورنم بلند شو

دیگه چرا انقد خوش خوابی بلند شو ببین خواهرت پیدا شده بلند شو ببین دارم

داغون میشم ببین چقد دلم برا چشمات تنگ شده دلم برای شیطونیا و اذیت

کردنات تنگ شده

نفسام درد میکنه عشقم دلم تورو میخواد توروخدا بلند شو...بسسه دیگه.... هق میزدم

و بعد از

پنج ماه گریه میکردم دستاشو گرفتم و میبوسیدم بدون این که کسی بفهمه آهنگ  
گذاشتم با

صدای کم سرمو رو بالشتش گذاشتم اشک میریختم داشتم بعد پنج ماه خالی میشدم

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابتو میبینه تو چشم

تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه همیشه اون که

غرق سکوته دستتو میخونه درد لحظه رو کسی میدونه

که منتظر می مونه

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید شاید اگه تو

برگردی بشه از چیزی نترسید بشه قدر این ثانیه هارو

کنار تو فهمید درد تو برام لحن جاده هاس صادقانه تر

بود هر مسافری که از راه رسید از تو بی خبر بود من

ساعتارو بیدار نکردم خوابتو بینم این لحظه هارو

روشن گذاشتم تا منتظر بشینم از وقتی تو رفتی شب

حالمو پرسید شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی

نترسید بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید شاید

اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید بشه قدر این

ثانیه هارو کنار تو فهمید

به خودم اومدم دیدم صورتم خیسه خیسه بلند شدم دستی به سرو صورتم کشیدم  
نگاهم افتاد

به پشت شیشه سوزان وایساده بود و سرش رو تکیه داده بود به شیشه و صورتش  
خیس بود و

چشاش سرخ از وقتی اردلان رفته حالش خیلی بده تقریبا هر روز میاد اینجا پیشم  
حدودا یک

ماهه که اردلان رفته و خبری ازش نیس داره داغون میشه نمیدونم چرا اینطوری  
رفت و سوزانو

تنها گذاشت لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم

-خوبی؟

-اصلا

-بیا بشینیم

نشستیم رو یکی از صندلیا

-دلم براش تنگ شده



هیچی نمی تونستم بگم اونم مثل من بود فقط فرقش این بود که سورن بود ولی تو یه خواب

عمیق بود و اردلان اصلا نبود حداقل من میتونستم هر روز ببینمش ولی سوزان چی؟ بلند شد و رفت طرف اتاقی که سورن بستری بود رفت داخل اتاق و نشست رو صندلی شروع کرد

حرف زدن باهاش ولی من هیچی نمیفهمیدم و چقدر این روزا این دختر داشت خورد میشد

بخاطر کما رفتن برادرش و نبودن شوهرش....

.....

وارد خونه شدم میخواستم از پله ها برم بالا که صدای بابا رو شنیدم -سارا

برگشتم به طرف صدا و لبخندی زدم

-سلام؟ شما هنوز بیدارین؟

-دختر تو باز بیمارستان بودی؟

||م خب اره دیگه

-بیا بشین

رفتم و روی مبل روبرویش نشستم و کیفمو از روی شونم برداشتم -انقدر برات

مهمه که سرتاپات سیاهه تو که از رنگ سیاه متنفر بودی

هیچی نمی تونستم بگم اره انقدر برام مهمه عشقمه

-میگفتی کسی رنگ سیاه میپوشه که یه درد بزرگ تو سینش داشته باشه غم داشته باشه در

این حد دوشش داری؟ دخترم چرا به خودت نمیای ها|| سورن تو کماء میفهمی اینو؟ میدونی شاید دیگه زبونم لال بلند نشه -بابا|| بلند میشه باید بلند شه

-سارا اگه بلند نشه چی؟ هزار سال دیگم بلند نشه میخوای پاش وایسی؟ میدبخیر فقط چند در صد خیلی کم بلند میشن

-اره ولی سورن بلند میشه اون قوی تر از این حرفاس

-سارا اگه اون چیزیش شه نمی خوام خورد بشی میفهمی؟ چند وقت دیگه برات خاستگار میاد

قبولش میکنی و گرنه من میدونم تو و فقط برای خودت اینو صلاح میدونم -باب....  
-حرف نباشه شب بخیر

.....

سوزان

سوسن رفته بود برای درسش اهواز و من تو این یک ماه ندیده بودمش بابا خیلی بیشتر از قبل

بهم توجه میکرد ولی به قیمت چی؟ به قیمت این که عشقم پیشم نباشه؟ اگه اون دوام داشت

چرا رفتو یک ماهه یه خبر ازم نگرفته ولی....پس اون حرف آخرش اون شب بارونی  
چی بود؟

-من هیچوقت تنهات نمیزارم تا آخر دنیا باهاتم

-قول میدی؟

-قولای اردلان قوله

لبخندی زدمو پیاده

شدم

-سوزان

-بله

-من....من نمیزارم کسی مارو از هم جدا کنه من....

نفس عمیقی کشید

-سوزان من دوست دارم

یه لحظه انگار تو این دنیا نبودم اردلان چی گفت؟

تا به خودم اومدم نور قرمز ماشینش دور تر از من به چشم میومد

-چرا واینستادی تا منم بگم؟ من دیوونتم عشقم

گریم گرفت از خوشحالی از این که میدونم اونم منو میخواد زیر بارون میباریدم و از

خوشحالی دلم میخواست جیغ بکشم....

نه مطمئنم اونم منو میخواد و گرنه این حرفو نمیزد تقه ای

به در زده شد و صدای بابا به گوشم رسید -بیا

در باز شد و بابا با لبخند وارد شد و کنارم نشست

-دخترم میخوام یه ویزی رو بهت بگم ولی قول بده آتیشی نشی

-سعیمو میکنم

-ببین من میخوام.. خب تو باید طلاق بگیری انگار روم یه

سطل آب یخ ریختن بابا چی میگفت؟

-بابا چی داری میگی

-چیزی که به صلاحته

-بابا بسه دیگه هرچی کشیدم بسه تا کی میخوای برام تصمیم بگیری به زور منو

وادار به این

ازدواج کردی حالام خیلی راحت میگی طلاق بگیریم؟

-لیاقت تو رو نداره

-مگه کشکه میفهمی بابا اسم خط خورده تو شناسنامه ینی چی ینی تا آخر عمر یه

ننگ که تو

شناسنامه نه بسه نمیخوام بابا نمیخوام چون عاشقشم

-اگه تو بخوای من نمیزارم اون لیاقت تورو نداره فهمیدی اگه اونم دوست داشت که  
تاحالا هزار

بار زنگت زده بود ولی الان یک ماه و نیمه خبری ازش نیس کودوم قبرستونی رفته  
که حاضر نیس بیاد زنشو ببره هاااا

ته دلم خالی شد کل بدنم مپر مپر شد و بغض بدی گلومو گرفت

-هرچی باشه فعلا که میبینی زنشم میخوام برم خونم

-خونت اینجاس

-نه خونه من خونه اردلانه پیش عشقم میخوام برم و شمام نمیتونین جلو دارم باشین

چمدونمو برداشتم و مانتو و شالمو پوشیدم

-خدافظ

-سوزاااا

بدون توجه به دادای بابا اومدم از خونه بیرون تا سر خیابون اصلی پیاده رفتم حس

میکردم کسی

داره دنبالم میاد دستی برای تاکسی بلند کردم ولی یه دفعه به سمت عقب کشیده

شدم جیغ

خفیفی کشیدم

-ههههه ت..تو...اینجا....

.....دانای کل.....

اردلان بدون سوزان دیگه نمی تونست ولی هر دفه که رفته بود خونه سوزان بابای  
سوزان جلو

دارش شده بود و نداشت عشقشو ببینه این روزا خودشو غرق در سیگار و زندونی  
اتاق سوزانش

کرده بود و فقط با خاطرات با اون بودن فکر میکرد ولی دیگه میتونست ندیدن  
عشقشو تحمل کنه؟....

.....سوزان.....

باورم نمیشد که اردلان باشه دلم برای چشمای عسلیش تنگ شده بود  
-کجا میریم

-یه جا که هیچکس دستش بهمون نرسه

-این چند وقت کجا بودی چرا نیومدی هاا

-شششش برا همه اینا یه دلیل محکم دارم

-بگو همین الانم بگو میخوام بشنوم

-خونه بودم بعدشم تو چه میدونی اومدم دنبالت یا نه

-چی داری میگی؟خونه پس.....

-مجبور بودم خودمم داشتم اذیت میشدم

- واضح تر بگو تورو خدا

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت

- اصن مسافرت کاری نبوده بابات گفت گفت که من مواظب تو نیستم سوزان

ارزشش بالا تره توء

اگه طلاق نگیرین میبرمش یه جا که دیگه هیچ وقت نبینیش این چی

میگفت؟ بابا بهش گفته که.....

- حتی من چند دفعم اومدم در خونتون ولی... ولی بابات نداشت پیام تورو بینم...

یادته اون شب بهت چی گفتم؟

لبخند محوی اومد رو لبام

- قولای من همیشه قوله... ولی دوست ندارم با بابات سرد باشی هرچی باشه اون

باباته خب؟

- خب... یه مدتی سخته... ولی... باشه لبخند

دلنشینی زد و ماشین رو راه انداخت

.....

- ینی واقعا لازم بود بیایم اینجا؟

- برا یه مدتی اره

- پس شرکتو چیکار میکنی؟

-من که رئیس نیستم که جزو سهام دارم که الانم هیچ پروژه ای نداریم توئم  
ناراحت چیزی نباش

از کاراش خندم گرفته بود آخه ما مجبور بودیم این همه راه بکوییم بیایم قشم؟  
سری تکون دادم

مانتوم رو در اوردم و ولو شدم رو تخت واقعا خسته شده بودم پونزده ساعت  
راه....دلم میخواست

به اردلان احساسمو بگم ولی یه کوچولو خجالت میکشیدم ولی باید بگم چون اونم  
گفت

.....

سارا

حالم خیلی بد بود بد تر از بد دکتر گفت سورن هیچ علائم خوبی نشون نداده و  
وضعیتش

با?? ماه پیش یکیه و از من اجازه میخواستن دستگاه هارو جدا کنن نشسته بودم رو  
صندلی و به

شیشه اتاقی که سورن هست زل زده بودم و اشک میریختم منتظر باباش بودم...ینی  
میرسه

روزی که من به تو برسم؟اصن...اصن من نمیخوام بهت برسم برو با هر کی دوس  
داری فقط تورو



خدا از این تخت لعنتی بلند شو بلند شو لعنتی بین حالمو بسه داغون شدم دیگه نمی  
تونم

سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم برگشتم کی میتونه غیر اون باشه برام مثل  
مادر مراقبه

چه کسی تو دنیا برام مثل ساره بود آروم آروم به طرفم قدم برداشت و اومد سمتم  
-خوبی؟

-نه نه افتضاحم ساره نمی دونم چیکار کنم دکترا قطع امید کردن میدونی چی  
گفتن؟ گفتن...گفتن دستگاه هارو میخوایم جدا کنیم ساره چیکار کنمممم بریدم  
دیگه ساره اگه

اون چیزیش شه من میمیرم یک ماه دیگه عیده اگه بلایی سرش بیاد چی میشه؟ دلم  
میخواد

عید برا لحظه سال تحویل چشمای خوشگلش باز باشه نه اینکه....گریه امونمو برید  
دیگه

نتونستم هیچی بگم ساره بغلم کرد و چیزایی هم میگفت ولی من هیچی نمیفهمیدم

.....

به موجهای دریا خیره بودم...نسیم خنکی میوزید..اما از خنکیش نمیلرزیدم..نه  
نمیلرزیدم وقتی

اردلانو کنارم داشتم..تموم دنیای من الان کنارمه..

بی خیال دنیا میشم..وقتی پشتم به کسی گرمه که من دنیاش میشم..

اردلان اروم از پشت بغلم کرد و گفت

:سردته بانو؟؟

و من به این فکر میکنم که بانو گفتناشو هم دوس دارم..

به دستش که دورم حلقه بود نگاهی کردم و گفتم

:دیگه نه..

و من چجوری میتونم یه روز بی دستای گرمش طاقت بیارم؟؟ اردلان\_بدون

من تو خوشحالی سوزان؟؟

زبونم گرفت..چی میگفت؟؟ بدون اون؟؟ بدون اونیه که تمومه دنیامه؟؟ ای کاش

میشد براش با

صدای خودم و با همه ی احساسم اهنگی با این مضمون بخونم..

من بی تو دنیام جهنم من بی

تو دنیام پر از غم با صدایی

لرزون جوابشو دادم

:تو چی؟؟ بی من فرقی هم برات میکنه؟

اردلان اروم زیر لب زمزمه کرد

:بی تو جهنمه همه جا..

وجه حس قشنگیه وقتی قند تو دلت اب میشه... من همین مردو میخام اگه خوبه اگه  
بده فرقی

برام نداره.. من همین مردو میخام.. با تموم مهر بونیش.. همه ی خود خواهیاش.. کی  
میدونه

خواستن ینی چی؟؟

کی میدونه وقتی همه کستو با تموم وجود برای خودت میخوای ینی چی؟؟ کی به  
اندازه ی من خوشبخته؟؟

اردلانم بی حرف بود.. ینی اونم مثل من ارامش گرفته؟؟ اونم ارومه؟ مثل منی که  
عطر تنش

ارامش ب وجودم تزریق کرده؟ کاش گفتنی هارو میشد گفت.. نوک زبونم بود که  
بگم به اندازه ی

دریا عاشقتم اما.. نشد.. کاش این غرور لعنتیم جلوی راهمو سد نمیکرد تا بهش بگم  
که تمومه

دنیا مه.. دهنمو باز کردم تا بگم.. دیگه اخر راه بودم اما نتونستم..

اردلان کنار گوشم

گفت: چیزی

میخوای بگی؟؟

باقاطعیت گفتم

اره..

اردلان با کنجکاوی پرسید

چی؟

برگشتم به قیافه ش نگاه کردم..معلوم بود که داره از فضولی میمیره..

\_اردلان...تو...خواستم بگم که تو..زیپت بازه..

و قهقه کنان از بغلش بیرون اومدم و بطرف دریا دویدم..مسقره تر از این حرف نبود

که به قیافه ی

کنجکاوش بزنم؟؟خدایی حرف دیگه ای نبود؟؟ فقط قهقهه میزدم و کم کم توی اب

میرفتم..اردلان

خشک و متخیر ایستاده بود همونجا..خنده های من رو که دید به سمتم یورش برد و

با خنده داد زد

منو سر کار میزارییییی؟؟

مثل خودش داد زدم

قیافه ی فوضولت دیدنی بود..

اردلان\_من؟؟؟ من فوضولم؟؟؟دعا کن گِیرت نیارم دختر..

اینقدر توی اب دویده بودم که تا بالای زانو هام خیس شده بود..من میدویدم و

اردلان هم مثل ببر

زخمی بدنالم... ایستادم و شروع کردم به پاشیدن اب روی اردلان..میخندیدمو اب  
میپاشیدم

بهش وچقدر این لحظه هارو دوست دارم من...وقتایی که هردو بی هیچ دقدقه ای  
ساعتها

میخندیم..یه لحظه هواسم رفت کنار پام..چه صدف خوشگلی بودو از توی اب  
خودنمایی

میکرد..چشمم صدفو گرفت و بی توجه به اردلان خم شدم برش داشتم..با چیزی که  
دیدم جیغه

بنفشه وحشداکی کشیدم و پرتش کردم توی اب و خودم به اغوش اردلان پناه  
اوردم و سرمو تو

یغش پنهون کردم..امن ترین جای ممکن برای من اغوش مطمئنش بود..

صدای نگرانش عجیب برام زیبا بود:چت شد خانومم؟ سوزان؟؟ سرتو بیار بالا بینم  
چیشده؟؟

داری کم کم میترسونیما...خانومی سرتو بیار بالا..

سرمو بالا گرفتم که با تعجب به اشکام نگاه کرد..بی طاقت خم شد اشکامو بوسید و  
گفت:چت شد ارامشم؟؟

با حق حق گفتم

:یه..یه ما..مار ماهی بود..

قهقهه ش که بالا رفت با تعجب بهش زل زدم.. گفت

:اشکالی نداره..من پیشتم از چیزی نترس..

اروم تر از قبل ادامه داد

:ترسیدنا تو هم عاشقونه میپرستم زندگیم..

-دیدى اذیتم کردى سرت بلا اومد خانومی؟

لبخندی زدم و چقدر این با هم بودنا رو من دوست داشتم واقعا چرا نمی تونستم

احساسمو

بهش بگم اون که یه مرده و غرورش محکم تره گفت ولی من...

.....

سارا

بابای سورن اومد و رفته بود تو اتاق دکترش و من استرس شدیدی داشتم ضعفم

داشتم ولی

هیچی نمی تونستم بخورم همه چی به رضایت آقای اسدی مربوط میشد نکنه بگه

دستگاه ها رو

جدا کنن؟وای نه نه اون نمی تونه چون این کار باعث...باعث از بین رفتن.....ساره

کنارم بود هر از

گاهی دستمو فشار میداد آقای اسدی رو دیدم که داره از پله ها میاد پایین سریع بلند

شدم و دویدم سمتش

-عمو چی...چی شد؟؟

-دخترم چته چرا انقد نگرانی؟ به نظرت من میتونم رضایت بدم که پسرم توریش شه

یا با دستای خودم از بینش ببرم؟

نفس راحتی کشیدم و تو دلم هزار بار خدا رو شکر کردم

-از سوزان خبری داری؟

-نه آخرین بار همینجا دیدمش مگه پیش شما نبود؟

-چرا ولی لج کرد و از خونه رفت انگار آب شده رفته تو زمین نه گوشیش روشنه نه

وقتی میرم

خونه اردلان کسی درو باز میکنه اونا باید طلاق بگیرن چون اردلان اونو نمیخواد هینی

کشیدم

-برا چی طلاق بگیرن اون دوتا خیلیم هم دیگرو دوس دارن

.....

.....

-فردا خاستگارا میان

-بابا شما به چه حقی....بابا خودت میدونی من جوابم منفیه من فقط یه نفر تو قلبمه

-اومدیم و به هوش اومد و نخواستت چیکار میکنی سارا

-بابا بزار خودش تصمیم بگیره لطفا

-ساره تو حرف نزن موضوع بين منو ساراس

-بابا

-ساره میدونی من یه بار یه حرفو میزنم

سارا\_بابا تو چرا درک نمیکنی شرایط منو؟ من دوشش دارم..

ساکت شوو...اخه چقدر میتونی نفهم باشی؟؟ صدمبار پست زده..چطور میتونی بازم خودتو

جلوش خورد کنی؟؟ بازم برای دیدنش میری بیمارستان؟؟ اشک تو چشمای

خوشگل سارا جمع شد..ساره صلح طلبانه گفت :بابا..خواهش میکنم بس کنید

..اینجا جاش نیست..

بهدت گفتم دخالت نکن ساره..بسه هرچی خودتو کوچیک کردی چی گیرت اومد؟؟  
همه میدونن

سارا..دختر من..خودشو برای پسری کوچیک کرده ک اونو نمیخواست بیشتر از این  
ابرو و اعتبار

منو نبر..همین فردا به خواستگارت جواب مثبت میدی ..شیرفهم شد؟؟

سارا با بغض گفت

:شما نمیتونید به جای من تصمیم بگیرید..

و صدای سیلی ای توی سالن خانه پیچید و ساره بلند داد زد



بابا!!!!...

سارا فقط به این فکر میکرد که پدرش عجب ضرب دست سنگینی داشت..هیچوقت ازش سیلی نخورده بود..هیچوقت ولی الان..

سارا صورت معصومشو به پدرش دوخت و لرزون گفت

بابایی..من تورو به اندازه تموم دنیا قبول داشتم..پشتم بهت گرم بود..حیف که مامان نموند تا

بینه چجوری دستتو رو سوگلیش بلند کردی..حیف که نموند..بابا ازت انتظار نداشتم..

عقب عقب میرفت و حرف میزد..اولین قطره اشک از چشمش چکید..قدمی عقب تر رفت و دومین قطره نیز از چشمش چکید..

ساره\_خواهر قشنگم..چیزی نیست..گریه نکن..

اما سارا صدای خواهرشو نمیشنید..تموم گوشش پر بود از حرفای تحقیر امیز پدرش..اون پدرش

بود..راست میگفت..راست میگفت..خودش را کوچک کرده بود برای کسی که گوشه چشمی به او

نمی انداخت..اری..او در این دنیا برای کسی کوچکترین ارزشی ندارد..اما خبر نداشت که تمام

دنیای تنها خواهرش است..بسرعت از خانه بیرون رفت و به صدازدن پدرش و فریاد  
های همراه با

التماس ساره گوش نسپرد..فقط دستش را جلوی دهنش گرفته بود تا صدای هق  
هقش بالا

نرود..سوییچ ماشین ساره را باخود برداشته بود و بطرف ماشینش رفت..پشت فرمان  
نشست و

عصبانیتش را روی پدال گاز خالی کرد..خدایا طاقت نداشت این حرفها را از عزیزش  
بشنود..اشکهایش روی گونه هایش میریختند..هق هقش را از گلو ازاد کرد..بلند  
فریاد زد

خدا!!!!!!..من چیکار کردم که مستحق این مجازاتم؟؟؟  
مگه بنده ی بدی بودم

برات؟؟؟ سوزن تاوان کدوم گناهه منه؟؟؟ پس تو کجایی که  
صدامو نمیشنوی؟؟ مگه

تو همون خدایی نیستی که میگفتی هر وقت بخوامت هستی؟؟ پس تو  
کجایی؟؟ چرا

نمیشنوی فریاد های خستمو تو که خدایی چرا نمیشنوی..؟؟

در خیابان خلوتی ترمز گرف و سرش را روی فرمان گذاشت و به اشکهایش اجازه  
ی ریزش داد..با

احساس لرزش جیبش متوجه گوشیش شد که زنگ میخورد..ساره بود..خواهره همیشه

مهربانش..همیشه پشت و پناهِش..

سارا\_ساره..

صدای گرم ساره تو گوشی پیچید

:الهی پیش مرگت بشم عزیزم..برگرد خونه سارا..برگرد اینجا بدون تو غریبه..

سارا\_اون پدرمون بود..پدرم..چطور تونست این حرفا رو بزنه؟؟ ساره\_سارا..گریه

میکنی دوباره؟؟ گفتم ک گریه نکن..سارای من قوی تر از اینه که با این باد ها

بلرزه.گریه نکن ارومه جونم گریه نکن.

\_اخه چطوری؟؟ من دخترشم..منو بمیفروشه..نگران ابروشه میبینی حرف مردم

ساره من برای هیچکس ارزشی ندارم حتی برای پدرم..

ساره\_این چه حرفیه میزنی؟؟ تو برای من همه چیزی سارا اینو بفهم.

سارا-باشه ساره من میخوام برم یه سر پیشش

-سارا||

بدون اینکه بزاره دیگه حرفی بزنه قعط کرد و ماشین رو روشن کرد و به طرف

بیمارستان حرکت کرد

.....

سورنم نمی‌خوای بلند شی؟ سورن بلند شو تورو جون هر کی دوس داری بسته  
دیگه هق میزدم

سورنم شاید... شاید دیگه نتونم پیام اینجا... آخه... آخه فردا برام خاستگار میاد و بابا  
گفت که حق

نداری جواب منفی بهش بدی سورن اگه تو بهوش میومدی شاید این اتفاق نمی‌افتاد  
دردت به

جونم چطوری میتونم تظاهر کنم عاشقشم جسمم پیششه ولی روحم پیش تو... نمی  
تونستم

جلوی اشکامو بگیرم بوسه ای به گوشش زدم اومدم برم ولی نمیتونستم ازش دل  
بکنم دستشو

فشار کوچیکی دادم و به طرف در رفتم دستگیره رو گرفتم ولی صدای ناگهانی  
دستگاه‌ها مانع

بیرون رفتم شد همه دستگاه‌ها داشتن صدا میدادن و نوار قلبش مرتب نبود ترس  
تمام تنمو

گرفت و عرق سردی رو پیشونیم نشست یه دفه به خودم اومدم کیفمو پرت کردم و  
با دو رفتم

سمت تختش و دکمه قرمزی که میدونستم مال خبر کردن دکتر و پرستاراراس چند  
دفعه پشت



-حتی اگه نخوامم نمی تونم جایی برم

داشت میومد نزدیکم آروم آروم منم رفتم عقب که با یه حرکت ناگهانی منو گرفت  
خندمون به هوا رفت

همه چی کم کم محو شد سوزش بدی یه جای بدنم حس میکردم و خیسی چیزی رو  
روی صورتم

چشمامو باز کردم همه چی تار بود و سفید یادم افتاد به اون خواب و خیسی رو  
روگیج گاهم حس

کردم حتی تو خوابم نتونستم بفهمم چقدر بوسش لذت داره همه چی بازم مثل یه  
نوار فیلم از

جلو چشمم گذشت هر جایی که منو سورن بودیم همشو همش منو میخواستن دق  
بدن آخر این

چیزی که یادم اومد صدای یک نواخت دستگاہ نوار قلب بود با هینی چشمامو باز  
کردم و سر

جام نشستم نگاهی به دور و ور کردم ساره نشسته بود پیشم تو گلوم یه چیزی بود و  
داشت خفم

میکرد و نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم عشقم رفت دیگه نیستش تموم شد...

-سا...ره

-جونم گلم

بغضم نمیزاشت این حرف از دهنم بیاد بیرون میترسیدم

-سورنم...رفتت...

سرشو انداخت پایین

قلبم انگار از حرکت ایستاد نفسم گرفت

-کی میگه رفته؟

سرمو اوردم بالا با لبخند داشت نگاهم میکرد

-تبریک میگم خواهری اون بهوش اومده و مدام داره اسم تورو صدا میزنه

گریم شدتش بیشتر شد و میونش لبخند میزد

-ای بابا! خود تو جمع کن بینم بلند شو برو پیشش منتظرته

و بعد چشمکی بهم زد انقدر خوشحال بودم که نمی دونستم چیکار کنم و اشکام

همینطور

میبارید ساره رو بغل کردم و چقدر انرژی گرفتم کفشامو پوشیدم و با آخرین

سرعتی که بود رفتم

تو سالن همه بودن و جلوی یه در هر کودوم یا نشسته بودن یا وایساده بودن از دور

سوزان و

اردلانو دیدم نگاهی به همه کردم و رفتم در اتاق رو باز کردم رو تخت بود و

چشمش بسته بود

آروم درو بستم و با قدم های لرزون رفتم پیشش و نشستم روی صندلی کنار تخت با  
صدای ضعیفی گفت

من که... گفتم... فعلا فقط... سارا رو میخوام... ببینم

دلم لرزید و اشکام روونه شد چشماشو باز کرد لبخندی بهش زدم هنوز تو بهت بود  
با این که

دیدم تار بود ولی میتونستم اون چشمای قهوه ایش رو بینم چطوری تونستم شیش  
ماه بودن

چشماش بگزرورنم هنوز داشت با بهت منو نگاه میکرد

با همون لرزش صدام گفتم

بلاخره... بیدار شدی... آقای خوش خواب...

لبخندی زد و چقدر زیبا میخندید

.....

اردلان

سوزان خیلی خوشحال بود که داداشش اومد ولی نمی دونم که این خبرو چجوری

بهش بدم

دنبال یه فرصت بودم به گفته دکتر پس فردا سورن مرخص میشد نمی تونستم تا

پس فردا صبر



کنم از یه طرفم سوزان نمی تونه بره خونه باباش چون اگه بره اونجا دیگه راه  
برگشتی نیستی کلافه

دستی تو موهام کشیدم و رو یکی از صندلیای حیاط نشستم

جهنم همین الان بهش میگم یه میس زدم رو گوشیش از قبل گفتم اگه میس زدم  
بیا تو حیاط

چند دقیقه بعد سوزانو دیدم دستی براش تکون دادم تا منو دید لبخندی زد و اومد  
طرفم

-کاری داشتی؟

مات چشمای دریابیش شده بودم و نمی تونستم چشم بردارم

-اردلاان

با دادش به خودم اومدم خندم گرفته بود مت این دیوونه ها شده بودیم

-ای باباااا بگوو دیگه همینطور مت دیوونه ها داری میخندی

-سوزان خانوادم دارن

میان یکم با تعجب نگام

کرد

-خ..خ..خ...خب اینکه..خ..خیلی..خوبه

-با این که خودم دلم براشون تنگ شده ولی دلم نمی خواد الان بیان

-چرا؟

-چون اگه بیان تو برای یه مدتی باید دور بمونی از من آخه هیچی بهشون نگفتم

انگار بغضش گرفته بود

-ولی..خب..من دوس دارم...دوست دارم سال تحویل پیشت باشم و...هی...هیچ

چیزی به عید نمونده

دلم ضعف رفت براش انقد مظلوم حرف میزد و لایه ای از اشکتوی چشمای

خوشگلش بود که میخواستم بغلش کنم و فشارش بدم دستشو گرفتم

-بلند شو بریم تو ماشین اینجا همیشه حرف زد بدون

حرفی بلند شد و دنبالم راه افتاد

در ماشین رو براش باز کردم نشست خودمم رفتم سوار شدم..گر گرفتم از

ناراحتی..تا کی نباید

میدیدمش؟؟ پدرش دوباره سوزانمو بهم می سپرد؟؟ من ک بدون اون

نمیتونم..قراره بی تو چجوری سر کنم سوزانم؟؟

سوزان\_خب..ینی همیشه عیدو پیش هم باشیم؟؟

غم عالم ریخت تو دلم..چطوری میگفتم نه؟؟ مگه جرعت دیدن یه لحظه ناراحتیشو

داشتم؟؟

یکم این دست اون دست کردم ک اخر کلافه شد و گفت

اهه اردلان.. ی چیزی بگووو..

دستی تو موهام کشیدم و نفسی تازه کردم.. با کلی جوندکندن گفتم

:شا.. شاید اره.. شاید نه..

به قیافه ی پنچر شدش نگاهی کردم و سریع جملمو تصحیص کردم

:البته زیادم مطمئن نیستم پنجا پنجاهه..

اما نگاهش عوض نشد و باز قلبمو ب درد آورد.. هنوز غمگین بود.. دلم میخواست داد

بزنمو بگم:

نبینم غمتو..

فقط چشم ب جلو دوخت.. هنوزم زیر زیرگی نگاهش میکردم.. الان موقع ی چیزه بیاد

موندنی

بود.. هرچی سوزان از من یادشه فقط اجباره و اجبار و خاطره تلخ.. دوس دارم تو

ذهنش خاطرات خوب حک کنم.. ماشینو روشن کردم..

سوزان\_ کجا میری??

لبخنده عمیقی زدم و گفتم: من تا حالا جای بد شما رو بردم?? سوزان

ابرویی بالا انداخت و گفت

:خیرجناب اعتماد ب سقف.. کجا میری??

\_ی جای خوب..

انگار از جوابهای سربالای من خسته شد که رو کرد طرف پنجره دیگه حرفی نزد..و  
بهتر از

هرکس توی دنیا این من بودم ک میدونستم الان داره از کنجاوی خون خونشو  
میخوره..این

رفتاراش برام بیشتر از هرچیزی توی دنیا می ارزید..اگه بخوام یک کلام از اونی که  
تو دلم میگذره بگم اونم اینه ک دیوونشم..

در طول مصیر حواسم بهش بود زیر چشمی اطرافو دید میزد..و من تو دلم میخندیدم  
ب این کارش..

ماشینو کنار خیابون پارک کردم..

سوزان\_اینجا چرا

وایسادی؟؟\_بیا پایین

خودت میفهمی..

از ماشین پیاده شدیم..رفتم کنارش و دستش رو گرفتم...خوشبختی همین لحظه ها  
نبود؟؟ وقتی

که تموم حواسم پی دستاشه و حتی صدای بوق ماشین هاهم باعث همیشه چشم ازش  
بگیرم..خوشبختی همون لحظه ای نبود ک با غرور کنارش راهمیرفتم؟؟

"تو اونقدر خوبی که دوست دارم داد بزنی:

اهای مردم دنیا..این دختر مال منه.."

خودشو بهم نزدیک کرد روی احساس الانم چ اسمی جز عشق میذاشتم؟؟

در کافیشاپو باز کردم و گفتم:لیدیز فرست..

خندید..خندید و باز خنده ش قلبم رو شکار کرد..راستی..چرا امشب خنده هاش

بیشتر از همیشه ب دل مینشت؟؟

داخل ک شدیم درو پشت سرمون بستم..سوزان به اطراف نگاه میکرد..سرمو

نزدیک گوشش

بردم و گفتم:امشب انتخاب باتوعه بانو.

و ای کاش تا همیشه بانوی من میموند..

با کمی مکث بطرف میز دو نفره ی گوشه ی سالن رفت و دستامو ک تو دستش بود

بدنبال

خودش کشید..قبل از اینکه بشینه صندلیشو براش عقبکشیدم..نگاهه خلیا از

وقتی وارد

کافیشاپ شده بودیم رومون قفل شده بود..بعضیا با تعجب وبعضیا با حسرت نگاه

میکردن..امشب عجیب کنترل احساسم از دستم در رفته بود و چشمای معصومه

دختر روبرویمو میپرستید..

مستقیم ب چشماش زل زدم و اروم پرسیدم:امر کن بانو..

لبخندی زد و به پیشخدمتی که بالای سرش منتظر ایستاده بود گفت

:برای قهوه تلخ بیارید..

\_منم همونو میخورم همراه با ی کی کاکائویی..

با رفتن پیشخدمت بازم چشمامو تو چشمش دوختم..هیچ جوره حاضر نبودم چشم  
ازش بگیرم..

سوزان\_چیه؟؟ امشب شیش میزنی..

تو همون حالت گفتم

:مگه نگاه کردن به خانومم جرمه؟

سرشو انداخت پایین و من شیفته ی اون صورت سرخش بودم.. با اومدن

گارسون دیگه هیچ حرفی نزدم..سفارشاتمون رو رویمیز گذاشت و

رفت..سوزان قهوه

ش رو بطرف خودش کشید واونو بو کرد..ینی مثل من از بوی قهوه خوشش میومد؟؟

قهوه مو بطرف خودم کشیدم چشمامو بستم ومتقابلا کار سوزانو تکرار کردم..

چشممو ک باز کردم دیدم با تعجب نگام میکنه..خندون پرسیدم

:چته پس؟

سوزان\_تو هم بوی قهوه بهت آرامش میده..

حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم

:خب..میدونی..بوی دهن خانوممو میده..

سوزان.....

متعجب نگاهش کردم..از کجا میدونست؟؟ صبح ها قهوه تلخ خوردن عادت من

بود..ولی اردلاناز کجا میدونست؟

سوالمو نپرسیده حدس زد و گفت

:خب چیه؟؟ یعنی از بوی خشمزه دهنش ک دیوونم میکنه چیزیندوونم؟؟

ابرو بالا انداختمو فقط نگاهش کردم..امروز چش شده بود؟؟..هرچیزی ب سرش

اومده بود فقط میدونستم که دوس دارم این رفتارشو.

جرعه جرعه از قهوه تلخ میخوردم.نگام میکرد نگاهش نمیکردم ..

میترسیدم همه چیزمو با نگاه ب

چشماس ببازم..قهوه شو کنار گذاشت و تنها چنگال روی میز برداشت..

\_فقط ی چنگال داره؟؟

اردلان با نگاه معناداری گفت:شما که سه ساعته زل زدی ب میز ینی نفهمیدی

لیدی؟؟

لبخند معنی دارش منو ب خنده مینداخت..فهمیده بود که برای اینکه نگاهش نکنم ب

همه جای

این کافیشاپ حواسمو پرت کرده بودم..خودمو زدم ب اون راه..

سوزان\_حالا چجوری با به قاشق بخوریم؟؟

لبخندنادری زد و گفت

:شما نگران اونش نباش..

تیکه ای از کیک رو جداکرد و گرفت به طرف من..با کمال میل اون تیکه رو خوردم..  
از دست اردلانم بود اخی..

تیکه بعدی رو خودش خورد..و تیکه ی سوم رو دوباره بطرف من گرفت..و باز هم با  
جون و دل

خوردم..و من توی فامیلمون وسواس تر از همه بودم..تیکه چهارم رو خودش خورد و  
پنجمی رو باز

هم من خوردم..و من از همه وسواس تر بودم..

کیک که تموم شد هردو عقب کشیدیم و هنوز نگاه سوزانش روی من معذبم  
میکرد..

سوزان\_امم..میگم..بریم

دیگه؟؟ اروم و کوتاه گفت

:بریم..



سریع از جا بلند شدم و همزمان با اردلان پولی روی میز گذاشتم..هر دو اول ب هم و بعد ب میز

نگاه کردیم دو تامون بیست تومن داده بودیم..اردلان پنج تومن از روی پول خودش و پنج تومن از

روی پول من برداشت..پنج تومنی منو داد دستم و گفت:بقیشم باشه برای انعامشون  
\_این چه کاری بود؟

اردلان\_این ینی زندگی مشترک..نصف من نصف تو..این زندگی مال  
هر دو مونه..هر دو توش شریکیم

خندم گرفت از طرز فکره جالبش ک برخلاف بیشتره مردها نمیگفت خودم حساب  
میکنم..بقول خودش این زندگی اشتراکیه

دوباره دستامو تو دستش گرفت..کی میدونست خیلی وقته معتاده دستاشم؟؟

دست در دست هم از کافیشاپ خارج شدیم..دوباره سوار ماشین شدیمو حرکت  
کردیم..فکر

میکردم میره خونه اما نرفت و یه راست راشو بطرف شهر بازی کج کرد..امشب  
میخواست چه

بلایی سر دلم بیاره؟

.....

ساره

کش و قوسی به بندم دادم و به نفر بعدی گفتم بیاد تو در که باز شد خیلی تعجب کردم اون اینجا چیکار میکرد؟

-به...جناب شهزاد خان...مشتاق دیدار

قیافش خیلی خنده دار شده بود به معنی واقعی هنگ بود

-س..سا..ساره!!!

توجهم به دست باند پیچی شدش جلب شد

-چی به سر خودت آوردی پسر؟؟

همینطور به من نگاه میکرد انگار تو این دنیا نبودی

-نگفتی بازوت چی شده؟؟

-خب...درجریانی که...تیر خوردم

یه لحظه هنگ کردم تیر خورده بود؟ با نگرانی پرسیدم

-چرا آخه؟؟ حواست کجا بود؟؟

لبخندی زد

-حواسم جمع بود اون یارو کور بود منو ندید

دیوونه بود و مثل قبل شوخ

-تو که هنوز شوخی مشکلت چیه که اومدی اینجا

-آخه مشگل بالا تر از اینه که..

-چی؟؟ مشگل بالا تر از اینه که چی؟ چرا حرفتو ادامه نمی دی حرفی نزد تازه

یادم افتاد بنده خدا هنوز سر پاست و ننشسته

-بیا بشین چرا هنوز سر پایی

اومد و روی صندلی روبروی من نشست از چشماش مطمئن بودم چیزی میخواست

بگه ولی نمی تونست و دودل بود

-خب..من..من..

-بین ما قراره باهم دوست باشیم پس با من روراست باش

-میتونیم باهم جای دیگه ای صحبت کنیم؟ من فعلا آمادگیشو ندارم

-اره حتما..چرا نشه..پس کجا و کی؟؟

-برای کی وقت آزاده؟

نگاهی به ساعت کردم

-ساعت هشت شب کارم تمومه

-اوکی پس ساعت ؟ و نیم شب کافی شاپ بالای همین خیابون

-اوکی ولی اونجا دلم میخواد منو دوست خودت بدونیا

لبخندی زد و چقدر لبخندش مهربون بود این پسر منو به طرف خودش جذب

میکرد

- پس شماره منو یادداشت کن....؟؟؟

از اتاق رفت بیرون با یاد آوری برخورد اولمون لبخندی اومد گوشه لبم و چقدر  
کسی که عاشق شهراذ بشه خوشبخته

.....

ماشینو روبروی کافه پارک کردم سریع اومدم پایین و درشو قفل کردم نیم ساعت  
دیر کردم با دو

رفتم سمت کافه درشو باز کردم دور و ورمو نگاه کردم که شهراذو دیدم دستی  
تکون داد رفتم طرف

میزی که نشسته بود کیفم رو روی میز گذاشتم و گفتم

-سلام علیکم آقای خوش قول

-سلام علیکم خانوم بد قول

-واای واقعا شرمندم مریض داشتم

-درک میکنم

نشستم رو صندلی و آرنجامو گذاشتم رو میز و دستامو قلاب کردم به هم

-خب..بهتر نیس یه چیزی سفارش بدیم

-چرا قهوه برای رفع خستگی خوبه

لبخندی زدم دو تا قهوه سفارش داد شهراد گوشیش تو دستش بود و هی میزد رو  
میز معلوم بود

نمی تونه حرف بزنه برای اطمینان دهی بهش گفتم

خب.. میدونی که ما با هم دوستیم دیگه...

-اره اره حتما!

-پس رک حرفتو بزن

نفس عمیقی کشید و تو چشمام نگاه کرد

-یکیو دوس دارم... رک میگم ... تموم دنیا مه.. از وقتی دیدمش خواب و خوراک

ندارم...هیچی جز

خودش نمیتونه آروم کنه.... پرسیدی چرا تیر خوردم؟؟ یه لحظه فکرم رفت پی

چشمای

نازش.....اون زندگیمه...میخوام باهاش زندگی کنم نه بازی...خیلی خاطرشو میخوام

خیلی

پس دردش عاشقیه خندیدم انگار وقتی این حرفا رو میزد خالی شده بود

-خب اینکه خیلی خوبه حتما باید دختر خوش شانسی باشه

-قطعا همینطوره از وقتی دیدمش شیفتش شدم

خنده ای کرد

-ولی بر خورد اولمون زیاد خوب نبود و کلی از دستش حرس خوردم

دقیقا مثل بر خورد خودمون

-الان کجاس؟

-نزدیک منه

-واقعا؟

-اوهوم خیلی نزدیک

-ببخشید اگه خواسته زیادیه..اما از اونجایی که تو دوستمنی..خیلی دلم میخواذ

بینمش

آخه...هروقت راجبش حرف میزنی اشک تو چشمت جمع میشه.....بهش زنگ

میزنی بیاد؟؟

خندید و چقدر رنگ نگاهش شاد تر از اول بود

-چرا که نه

گوشیش و برداشت و شماره رو گرفت یه دفعه گوشی من زنگ خورد ای بابا||

-ای وای ببخشید گوشیم زنگ میخوره ....حتما یکی از بیمارامه

بلند شدم و گوشی و برداشتم و با فاصله یک قدم از میز گوشی رو جواب دادم

-جانم

-جونت بی بلا ماه من....دوست دارم

یه لحظه هنگ کردم آروم آروم به طرف شهراد چرخیدم گوشه‌ی به گوشش بود و  
داشت لبخندی

زیبا به من میزد آروم آروم گوشه‌ی رو اوردم پایین  
.....دانای کل.....

باورش نمیشد کسی که شهراد اینجور براش بال بال میزد خودش بود؟؟ پهنای عشقی  
که شهراد

ازش با واقعیت حرف میزد و به وسعت دریا بود...اون عشق ساره بود؟ و ساره نه  
توانایی حرکت داشت نه تکلم....

صدای الارم گوشیش که بلند شد از خواب پرید و محکم از روی تخت زمین  
خورد.چشمانش را

مالید و زیر لب فحشی داد دست برد و گوشه‌ی را جواب داد  
\_جانم؟

\_جونت بی بلا

\_سلام شهرزاد چطوری؟

\_سلام خوبم خیلی ممنون.تو چرا صدایت اینطوریه تازه از خواب پاشدی؟

\_با اجازتون بله.از رو تختم افتادم پایین شهرزاد کمی

سکوت کرد و بی اراده قهقهه زد.

— بخند شهرزاد خان نوبت خنده ماهم میرسه.

— راستی. تو چیکار کردی با شهراد جادوش کردی؟؟

— اِ مگه من جادوگرم؟ حرفامیزنیا

— از دیروز تا حالا مثل مرغ پر کنده شده. هی اینور اون ور میره هوله همش. بعدم ک

ازش میپرسم

چی شده میگه پنج روز دیگه خودت میفهمی.. خیلی رومخمه ساره چی دادی

بخوردش؟؟

و ساره فقط بیاد حرفهایشان افتاد:

"به من وقت بده، میخوام فکر کنم

— چقدر وقت میخوای؟

— حدود

دو هفته

شهراد

نالید

:زیادده

— به هفته

— بازم زیاده من دووم نمیارم.



— پنج روز

شهراد خواست اعتراض کنه ک ساره پرید وسط حرفش

:این دیگه اخرشه

و شهراد چاره ای جز قبول کردنش نداشت "

— ساره ، هستی هنوز؟؟

— اره بابا. من ک قرص مرص ندام بخوره خیالت تخت.

شهرزاد خندید و گفت

:بالاخره من ک اصلا نفهمیدم این پسره چش شده ، تو نفهمیدی؟ ساره هول

کرد: کی؟ من؟ نه از کجا باید بدونم؟

— خب تو که دکترشی اخه.

— بایه جلسه که خوب نمیشن همه.

— اشکال نداره. تو تاریخ جلسه هایی ک میخوای بذاریو بگو تا به شهراد اطلاع بدم.

— اممم. نه نه فعلا احتیاحی نداره.

و جمله را در دلش تصحیح کرد

:نه من فعلا جرعت روبرو شدن باهاشو ندارم.

— هعی من ک از سروکله زدن با جفتون هیچی نفهمیدم. کاری نداری عزیزم؟؟  
خدافظ.

و ساره از شدت استرس فقط توانست بی هیچ حرف اضافه ای جواب خدا حافظیش را بدهد.

گوشی را روی عسلی کنار تخت گذاشت. صدای در را شنید و گفت  
:بیا تو.

در تا نیمه باز شد و سارا سرش را داخل آورد

— سلام ساره. امروز که نمیری مطب؟؟

— سلام عزیزم، نه نمیرم امروز.

— مشکلی نیست پیام پیشت بخوابم؟

— نه چه مشکلی؟

سارا وارد اتاق شد و روی تخت دراز کشید ساره از روی زمین بلند شد و کنار سارا روی تخت

خوابید و دستانش را دور کمر خواهرش حلقه کرد. درست مثل قدیمها وقتی که هر کدام از اندو ناراحت بودند کنار دیگری میرفتند

— ساره؟

— جونم

-چیزه امممم سورن خب...ازم خاستگاری کرد درجا

بلند شدم

-چی شد

اونم بلند شد و بال لب خندون دوباره جملشو به زبون آورد

-سورن ازم خاستگاری کرد...باورت میشه؟

لبخندی زدم و به آغوشم دعوتش کردم

-مبارکه خواهرییی...چی جوابشو دادی حالا

-هنو هیچی بهش گفتم میخوام فکر کنم

شیطون نگاش کردم و یکی زدم به بازوش

-فکر کنی آره...بابا کلااس

-ت چیکار کنم دیگه

و هردمون آوازه خنده رو سر دادیم...چقدر این روزا عالی بودن انگار وقت

امتحانمون تموم شده

بود و العان داریم طعم این نمره خوب زندگی رو میچشیم....

ساره روی تختش دراز کشیده بود..عبدا خوابش نمیبرد..آخر چطور ممکن بود؟؟از

جا بلند شد و

بطرف پنجره رفت.. پرده را کنار زد و ماه در آسمان نمایان شد.. وامشب شهرا  
صدایش کرده بود: "ماهه من"

دستش را روی قلبش گذاشت.. چرا تند میزد؟؟ چرا آرام نمیگرفت؟؟ ناخودآگاه  
حرفهای عاشقانه شهرا را بخاطر آورد..

"\_ تو برای من هیچ جا نرفتی.. هر وقت چشمامو میبستم تصویر تو ذهنم نقش  
میبست.. تصویر

چشمای معصومت.. لبخند زیبات.. تا حالا کسی بهت گفته چقدر قشنگ میخندی ماهه  
من؟؟

و ساره فقط توانسته بود نام شهرا را به زبان بیاورد.

\_جان شهرا؟ چیه عزیز دل شهرا؟؟ ناز صدات دیوونم کرده دختر.. چجوری  
میگفتم ی لحظه

ساره رو جلوی چشمام دیدم و اونقدر محوش شدم که نفهمیدم چطور تیر خوردم؟  
\_ولی.. ما سه هفته هم نیس.. همو میشناسیم..

\_این حرفارو به دلم بزن ک حرف حساب حالیش نمیشه.. به عشق تو نگاه اول اعتقاد  
داری؟؟

تو، اولین نگاهت منو دیوونه کرد."

و ساره انگار دهانش قفل کرده بود.. هر کس دیگه هم بود قطعا در مقابل اینهمه  
احساس کم می آورد.

صفحه گوشیش ک روشن شد بطرفش رفت و اس ام اس را خواند.

"برایت یک متر اسمان و یک دوجین ستاره میخرم..نمیخوام اینجا غریبی کنی ماه من.."

و ساره سرخوشانه خندید..هرچند ک از شهرداد وقت برای فکر کردن خواسته بود اما پسرک

عجول بود دیگر چه میشود کرد..اینجا نباید احساسش را ب میان می آورد..باید عاقلانه تصمیم

میگرفت وجود شهرداد را در زندگیش قبول کند..و بقول

: "بین میتونی تحمل کنی یانه..اگه نتونستی بهم بگو..قول میدم تو دور ترین جا از تو زندگی

کنم و جایی برم که دیگه اسمم هم ب گوشت نخوره..مهم تویی..مهم خوشبختی

توعه..من حاضرم بخاطر تو از خودم بگذرم"

ساره سرش راتکان داد تااین افکار از سرش بیرون روند..الانفقط به خوابیدن احتیاج داشت و مغزش فرمان بردار نبود..

.....

خواهر و برادر با لباسهای ست کرم قهوه ایشان روی مبل سه نفره ای نشسته بودند  
...شهردادبا

استرس پاهایش راتکان میداد وانگار چشم غره های وحش‌دناک شهرزاد هم  
نمیتوانست او را از

اینکار منع کند. آخر از شهزاده همیشه ریلکس استرس بعید بود.

پدر ساره تمام اجزای صورت شهزاد را میکاوید، شهزاد از این بابت کمی موزب بود و  
سر به زیر

انداخته بود. دختری کنار آقای مختاری نشسته بود و شهزاد حدس میزد که سارا  
باشد، همان

دختری که تعریفش را از اردلان و ساره زیاد شنیده بود و به راستی که مانند  
تعریفاتی که از او

کرده بودند متین و مهربان بود به طوری که با برخورد اول هم میشود متوجه این  
قضیه شد.

پدر ساره\_خب، شما آقای...

شهزاد\_شهزاد شه دوست هستم.

سهراب زیر چندین بار زمزمه کرد

:شه دوست. شه دوست. شهزاده شه دوست.

به طرز عجیبی اسم و فامیل شهزاد شه دوست برایش آشنا بود.

سهراب\_جسارتہ کہ میپرسم اما چرا شما تنها اومدید؟ اینبار

شهرزاد با متانت جواب گوی این سوال شد

:شرمندہ اگہ از اینکہ تنها اومدیم ناراحت شدید اما ما فقط ہمدیگہ رو داریم

متاسفانہ پدر و مادر مون در قید حیات نیستند.

سهراب با لحنی غمگین گفت

:واقعا متاسفم خدا رحمتشون کنہ.

شہراد\_خدا رفتگان شمارم بیامرزہ.

سہراب\_این قضیہ مال چند سالہ پیشہ؟؟

شہراد\_مادرم ۱۲ سال پیش بر اثر سرطان خون و پدرم ۸ سال قبل در اثر تصادف

فوت کردن.

چشمان شہرزاد پر از اشک شد و قطرہ ای اشک از چشم راستش چکید...سارا

بامہربونی گفت

:اگہ اسم اون بالاسریت خداس عاقلانہ قسمت رو بہ پای ہرکس مینویسہ اگہ چیزی

ازت بگیرہ

چیز دیگہ ای بہت میدہ پس غصہ نخور و صبور باش..

اینبار شہرزاد از تہ دل خندہ ای بہ لبہاش کشید...سارا کپی خواہرش

بود...حرفہایش ، صدایش،

و نگاه مهربانش... درست میگفت انگار... اگر خدا پدر و مادر شهرزاد را درست در  
وقتی گرفته بود

که به آنها نیاز داشت اما اریان و ساره را به او داده بود که هر دوی آنها برایش اندازه  
ی یک دنیا ارزشمند بودند.

سهراب\_ اسم پدرتون چی

بوده؟ شهراد با کمی مکث

گفت

:شیرزاد شه دوست.

سهراب متحیر پرسید

:شغل شریفشون چی بوده؟

شهراد\_ پدر وکیل بودن.

خاطراتش شد

□□ محو

و سهراب مختاری.

"ان مرد میدوید و مرتب صدایش میکرد

□

ل



ن

با

بد

.

\_اقای شه دوست...اقای شه دوست.

مرد برگشت و نگاهه سهراب در انهمه جذابیت خیره ماند.

شه دوست\_جانم؟؟

سهراب\_من چطور میتونم این لطف تو جبران کنم؟

شه دوست خندید و خنده اش هم جذاب بود.

شه دوست\_من از تو هیچ انتظاری ندارم اقا سهراب...بخاطر منافع خودمم کمکت

نکردم...فقط

نمیتونم ببینم حق کسی رو به ناحق بخورن.

سهراب\_اما من تموم زندگیمو به تو مدیونم...خواهش میکنم بگو چطوری این لطف تو

جبران کنم؟ هرچی باشه قبول میکنم

شه دوست\_چه جبرانی؟؟ این شغله منه مرد.

سهراب\_حداقل اسمتو به من بگو.

شه دوست\_من شیرزادم...شیرزاد شه دوست.

سهراب ضربه ی آرامی به پوست شیرزاد زد و گفت

:خیلی مردی...نوکرتم."

ساره\_بابا...بابا

با صدازدن های ساره به خودش امد...اصلا نفهمیده بود ساره چه موقع وارد جمع شده  
؟؟

نتوانست لب به سخن بگشاید...شیرزاد شه دوست...همان وکیلی نبود که سهراب  
زندگیش را به او مدیون است؟

سهراب\_ گفتید...گفتید اسم پدرتون چیه؟

شهراد حال دگرگون شده ی آقای مختاری را میدید...با تعجب و به آرامی گفت

:شیرزاد.

سهراب با صدای لرزان

گفت :تو...تو پسره

شیرزادی؟؟

سهراب حالش بد شد و ندانست که چطور ساره لیوان ابی به دستش داد و او را وادار

کرد لیوان را سر بکشد محتوای .

سارا\_بابا حالت خوبه؟؟

و فقط توانست دو دخترش را از نگرانی در بیاورد

من خوبم.

شهراد\_اگه خیلی حالتون بده میخواید بریم دکتر؟ اخه یه دفه چتون شد؟ شما پدرم رو میشناختید.

سهراب\_من به پدرت خیلی مدیونم.

همه با تعجب به دهان سهراب زل زدند و منتظر ادامه ی گفته هایش شدند.

سهراب\_سی سال پیش که ازم کلاه برداری کردن ومن هیچمدرکی برای ثابت کردنش نداشتم

شیرزاده شه دوست وکالتمو در حالی به عهده گرفت که هیچ وکیلی حاضر نبود قبولم کنه...زندگیم تباه شده بود تو سیاهیه مطلق فرورفته بودم پدرت دستمو گرفت و بلندم

کرد...کمکم کرد حقمو از اون ادمای حیوون صفت بگیرم...اگه اون نبود...اگه اون نبود من الان

این زندگی رونداشتم...پسر جون چهرت از اول هم برام آشنا بود...تو انگار یه شیرزاده دیگه

ای.باورم نمیشه پسر شیرزاد در خونمو زده و از دخترم خواستگاری کرده...بعد از سی سال من

نشونه هایی از فرشته نجاتم دیدم، خدا رحمتش کنه اون کسی بود ک منو از منجلاب بیرون کشید.

وغير از صدای سهراب که خدارو شکر ميکرد هيچکس حرفی نمیزد و اين غير ممکن بود!!

پدر شهزاد وکیل کار کشته ای بود و خلیا رو از مردابی ک توشغرق ميشدن بیرون کشیده

بود...اما اینکه بعد از سی سال دست روی دختر یکی از موکل های قبلیه پدرش هزاره غير

ممکنه.بالاخره حاضرین تو اون جمع به قدرت خدا و بزرگیش پی بردن.

سهراب دستهای شهزادو گرفت و گفت

:من هرچی دارم اول از خدا و بعد از شیرزاد دارم...اگه تو هم مثل شیرزاد باشی دخترم رو

پیشکشت میکنم...من به پدرت خیلی مدیونم.خیلی زیاد بعد

دستهایشو به حالت دعا رو به اسمون گرفت و گفت

:خدایا صد هزار مرتبه شکرت...شیرزاد میبینی؟؟ پسر و دختری در خونمو زدن من چطور بهشون

نه بگم؟؟ مثل اون روز که دم در دفتری التماس کردم و دست رد به سینم نزدی من بعد از سی سال چطوری میتونم نه بیارم؟؟

و حرفهایش از سر شادی و هیجان بود و اشک شوقمیریخت...آخر چطور امکان داشت؟؟ و همه

مطمئن بودند که سهراب درباره صورت گرفتن این وصلت راضی تر از همه است.  
شهراد سرش را بطرف آسمان گرفت و در دل گفت:خدایا...الحق که خدایی...ساره  
راست میگفت تو خیلی بزرگی، کرم تو شکر.

و همان شب در میان کانون گرم خانواده ی مختاری حلقه ی نامزدی را بر دستان  
ساره

انداخت...در فرصت مناسب برای عقد و عروسیشان هم فکری میکردند...شهرزاد  
دلش

میخواست تمام عزیزانش حضور داشته باشند مانند اریان ، رایان ، باران و  
باراد...شاید هم تا

اتمام ماموریت آنها باید صبر میکردند...ساره همان شب گفته بود که جشنِ مجللی  
نمیخواهد...

خوشبختی ک با مجلل ترین و با شکوه ترین جشن ها نمی آید با جشنی ساده هم  
میتوان یک عمر زندگی با شکوهی ساخت...

.....

سوزان

اردلان با بابا حرف زده بود و موقعیتشو گفته بود نمی دونم چی بهش گفته بود که  
دیگه اصلا

حرف طلاقو پیش نمی کشید تو این چند وقت سورنم پیشم بود سوسنم که یه دو  
روز اومد و باز

برای درسش رفت اهواز تو دلم کلی خدا رو شکر کردم برا اینکه خدا داداشمو بهم  
برگردونده بود

سارا خیلی خوش حال بود و سر از پا نمیشناخت نمی دونم سورن بهش چی گفته بود  
که وقتی

تو بیمارستان از اتاق اومد بیرون کم مونده بود بالا پایین پیره و جیغ بزنه از  
خوشحالی بعدا باید از

زیر زبونش بکشم بیرون رو تختم دراز کشیده بودم و همش به اون شب فکر  
میکردم

- :

حالا که منو تا اینجا آوردی باید برام بستنی برجی بخری -هرچی

خانومم بگه ولی....باید قبلش یه اعتراف بکنی -چی؟

-ترسیده بودیا!!

با یاد آوری تونل وحشت مو به تنم سیخ شد

-نه کی گفته من فقط وقتی هیجانی میشم اونطوری میشم

چپ چپ نگام کرد قشنگ از تو چشاش یه خر خودتی خاصی موج میزد

- آاههه ول نمیکنیا خب...اره...من از تونل وحشت میترسم یه دفعه به

آغوشش کشیده شدم صدای خندش تو گوشم بود

-دختره تخس

.....

با صدای آلارم گوشیم به خودم اومدم گوشیمو باز کردم پیام از طرف اردلان بود

بازش کردم

-خانومم چطوره؟

ناخوداگاه لبخندی کنار لبم نشست

-خوبم مامانت اینا اومدن؟

-تو فرودگاهم تازه هواپیما نشسته

-خوشحالی؟

-یکم

-چرا یکم؟ تو که چند ساله ندیدیشون

-نه به قیمت این که....

ادامشو ننوشته بود ای بابا....دوباره صدا پیام بلند شد

-نه به قیمت این که عشقمو نبینم

تمام تنم مور مور شد لبخندی زدم و چقدر خوشبختم که اردلانمو دارم منم باید بهش  
بگم باید

بگم دوست دارم یه دفعه دیگه به صفحه گوشیم نگاه کردم و بی اراده خندیدم

.....

اردلان

همشون رفته بودن لباساشون رو عوض کنن چقدر فرق کرده بودن مخصوصا فلوریا  
قیافش

شیطون تر و خوشگل تر شده بود تنها چیزی که برام علامت سوال شده بود اون

دختره بود و روم نشده بود پیرسم کیه؟

.....

مامان اون دختره

کیه؟ مامان لبخندی

زد و گفت

:اون دختره یکی از دوستانه که متاسفانه فوت کرد و به من سپردش و درضمن خیلی

دختر خوب و خانومیه روش فکر کن اسمش مهتابه

قبل اینکه چیزی بگم لبخندی زد و رفت هاج و واج به رفتنش نگاه میکردم من زن

دارم بعد رو



یکی دیگه فکر کنم دستمامو با شدت مشت کردم نفس اعصبی کشیدم و رفتم بیرون  
از اتاق

باید تو اولین فرصت به مامان بگم جهنم که ناراحت شن کاریه که شده نگاهی به  
فلوریا کردم که

داشت با لبخند به من نگاه میکرد رفتم پیشش نشستم

-دلت میخواد یه دور بزнім بیرون؟

-واای آره بریم

بلند شد خنده ای

کردم

-اولن برو به فرنامم بگو بیاد دوما اینجوری؟

یه نگاه به خودش کرد

-ای واای حواسم نبود

باشه سریع رفت بیرون

.....

مامان

:اردلان تو هم با مهتاب جان برو

-چرا؟؟ من الان کار دارم

-اردلان جان بلند شو برو مهتاب اینجا ها رو بلد نیس با چش

غوره مامان نتونستم حرفی بزnm

با عصبانیت بلند شدم و رفتم تو اتاقم لباسمو پوشیدم کلید ماشین رو برداشتم و از  
اتاق اومدم

بیرون نگاهم افتاد به فرنام کلافه بود بدجور رو به مهتاب گفتم بریم فرنام برگشت  
سمتم و با

همون قیافه عصبی نگام کرد و سرشو انداخت پایین این دیگه چه مرگشه؟ درده  
خودم کمه این

نگاه های عصبیه فرنامم بهش اضاف شده...از وقتی اومده همش اینطوریه و همینش  
بد رو

مخمه.از خونه اومدم بیرون و بدون توجه به مهتاب سوار ماشین شدم و اوردمش  
بیرون مهتاب

هم اومد بیرون و جلو سوار شد...یه لحظه دهن باز کردم تا حرسمو سر اون خالی  
کنم اما با

یاداوری اینکه فرهنگ کشوری که مهتاب توش زندگی میکرده باعث شده اینطور  
بار بیاد واینکه

من هیچ دشمنی ای با این دختر ندارم دهنمو بستم و ترجیح دادم حرسمو سر پدال  
گاز خالی کنم.

.....

خدارو شکر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشد... خریدشم خیلی طول نکشید... اما  
من خسته

بودم... سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم... با صدای بلند بسته شدن در از  
جا

پریدم... با تعجب به مهتاب خیره شدم و قبل از اینکه اون دهن باز کنه غریدم  
:خانوم به مثال محترم از کجا پرتون کردن که حرستون رو سر درماشین من  
درمیارید؟

مهتاب پوفی کرد و گفت

:من میخوام عذر خواهی کنم اما خوده شما از کجا پُرید که سر من خالیش  
میکنید؟

چشمامو ریز کردم... یعنی بگم؟ نگم؟ بگم؟ به جهنم مرگ یه بار شیون یه بار همیشه  
گفتن جنگ اول به از صلح اخر.

\_ببینید خانوم... خواهشم اینه که دنبال جلب توجه من نباشید... من که نمیخوام  
ونمیتونم دلمو

هم زمان به دو نفر ببخشم... بهتره شما حرفهای مادرم رو جدی نگیرید... من زن دارم  
و به اندازه

تمام دنیا عاشقشم... چه باشه و چه نباشه نگاهه من به شما تغییر نخواهد کرد.

-حرف منم همینه تمایلی ندارم که بخوام به شما نزدیک شم...ازتون میخوام  
مادرتون رو قانع

کنید که ما به درد هم نمیخوریم اونى که من عاشقشم هرروز جلو چشمامه نیازی به  
دومیش نیس.

و لبخندی روی صورتم نشست...پس اونقدرها هم که فکر میکردم دختر بدی  
نبود...نزدیک خونه

که رسیدم درو باز کرد و زیر لب با تشکر کوتاهی بیرون رفت و در رو بست...عجب  
بود که بعد از

اون لحن حرف زدند باهاش بازم تشکر میکرد...یه لحظه بد جور شرمنده  
شدم...سریع پنجره ماشینو پایین اوردم و صداش کردم :مهتاب خانوم...مهتاب  
خانوم.

مهتاب دوباره راهی که رفته بود رو برگشت و جواب داد

:بله؟

\_می...میخواستم ازتون عذرخواهی کنم...بابت لحن حرف زدتم.

مهتاب سرشو پایین انداخت و گفت

:میفهمم...منم حال خودم شما رو دارم...پس احتیاجی به بخشش نیست.

مهتاب رفت و من فقط خندیدم...دیگه هیچی مانع از رسیدن به سوزانم باشه..

.....

اومدم پیاده شم که ماشین سورنو دیدم پیاده شدم و لبخندی زدم سورن پیاده شد و پشت سرش سوزان -سلام

سورن اخم کرد و نگاهه شماتت بارش رو دوخت به من و سوزانم بد تر از سورن... سورن با قدم

هایی بلند داشت میومد سمتم که سریع سوزان جلو شو گرفت و آروم چیزی بهش گفت نگاه

به من کرد و رفت داخل سوزان همینطور با اخم داشت نگام میکرد

-سوزانم چی شده؟

با قدم های بلند خودشو رسوند بهم قبل از این که کاری کنم یه طرف صورتم به شدت سوخت

متعجب نگاه می بهش کردم و دستمو گذاشتم جای سیلیش.

-سوزانت؟ من سوزانه تو نیستم...اون میم مالکیتی که پشت اسمم میاری دیگه برام پیشیزی نمی

ارزه.....من فکر میکردم دوسم داری ولی همش ادعا بود...الان میفهمم که احساسات کاملا

برعکسه عشقه.

سریع برگشت که بره بازو شو گرفتم

-وایسا بینم چی میگی آخه

-دستمو

ول کن

اخم

کردم

بهش.

-گفتم دستمو ول کنن

-بیا بریم تو ماشین برام توضیح بده ببینم پوزخندی زد و من تازه

یادم افتاد با مهتاب رفتم بیرون

\_خرید با دوس دخترتون خوش گذشت؟ پر از

دلخوری بود و پر از خشم و ناراحتی.

-سوزانم...عزیزه اردلان تورو به خدای بالا سرت قسم بیا برات توضیح بدم اون زنه

دوس دختر من

نیس...با همه ی چیزایی که گفتم...هنوزم به من شک داری خانومم؟

سرشو انداخت پایین و طولی نکشید که دوباره به من نگاه کرد چشماش پر از اشک

بود...دلم

خون شد الهی من کفن بپوشم که تو اینطوری بهم نگاه میکنی آروم دستشو گرفتم و

به طرف

ماشین بردمش درو باز کردم برایش رفت نشست درو بستم و خودم رفتم پشت رل  
نشستم ماشینو روشن کردم

.....

همه چیزو برایش توضیح دادم و چقدر آروم گرفته بود .....

بچه ها باید

کمکم کنید

فلوریا: برا چی؟

-خب... ببینید من... من...

فرنام: داداش خوبه تو دختر نشدی بگ....

-من زن دارم

فلوریا که داشت قهوشو میخورد پرید تو گلوش فرنامم هاج و واج داشت به من نگاه  
میکرد بلند شدم و زدم تو کمر فلوریا

فرنام: چی.. چی گفتی

-گفتم که

فلوریا: ینی چیی؟؟ الان کجاس پس

-گذاشتمش خونه باباش تا به مامان و بابا بگم بعد برم بیارمش فرنام: همیشه

کامل توضیح بدی؟

-حدودا یک ساله که عقد کردیم یه عقد ساده محضری تا شماها بیاین و بعد عروسی کنیم ولی باهم زندگی میکنیم

فلوریا: ولی پس مهتاب چی ماما اصن مهتابو آورده بود که...

اخمای فرنام تو هم گره خورد

-میشه بس کنی فلوری

-||| خب بزا بگم مگه دارم جرم میکنم |||هه تا حرف مهتاب میاد قات میزنی وووی

نگاهی به فرنام کردم فلور راس میگفت تا حرف مهتاب میشد اعصبی میشد اون شبی که ماما

به زور منو وادار کرد با مهتاب برم خرید کم مونده بود فرنام بیاد و منو سیرر بزنه با اون نگاهای

غضب

ناکش -

دوشش

داری؟؟

یه دفعه دوتاشون برگشتن طرف من

فلور: داداش چرت نگو اینا سایه همم با تیر میزنن تازه یکم رام شدن بعضیا

دوشش... داشته باشه؟



-من با فرنام بودم فلور رو در وایسی هم باهم نداریم چرا وقتی میخواس با من بیاد بیرون اعصبی

شدی؟ یا وقتی محلت نمیزاشت کلافه شده بودی؟ الانم که فلور بدبخت چیزی نگفت اینطوری

کردی یه هفتس داری با همه میجنگی دلیلش چیه؟

فرنام:چی...میگ..میگی...منن؟!انه بابا

-فرنام

-اره عاشقشم حرفیه؟اره نفسم به نفسش بنده ولی میدونم آخرش مال من همیشه  
ینی مامان

نمیزاره میدونی چقد وقتی میخواستیم بیایم ایران اعصابم خورد بود؟چون وقتی چهار نفری

میشدیم و مهتاب نبود همینطور قربون صدقش میرفت و میگفت چقدر شما دوتا به هم میان

حتما تو عاشقش میشی خودت فکرشو بکن یکی درباره کسی که عاشقشی اینطوری بگه خورد

نمیشی؟از اون ورم مهتاب میگفت اگه منو دوس داری چرا به مامانت نمیگی

از تو جیبش پاکت سیگاری در آورد یکیشو در آورد و با فندکش روشن کرد اعصبی بود بدم

اعصبی بود فلورم هاج و واج داشت نگاهش میکرد بوی کاپتان بلک رو به خوبی حس  
میکردم - خاموشش کن اون لامصبو

- چرا؟

- فرنام گفتم خاموشش کن

اعصبی از جاش بلند شد و رفت بیرون

- حالا فهمیدی چرا قات میزد

- پس چ... چرا به... من ن.. نگفت

- مرد یه چیزی به اسم غرور داره

- خب حالا چیکار کنیم؟

- همین امشب باید همه چی رو به مامان بابا بگیریم

- مهتاب چی؟ اگه اون فرنامو دوست نداشته باشه چی؟

- اگه دوستش نداشته بهش نمیگفت چرا به مامانت نمیگی

بیچاره چقد سرش داد زد اون شب به یاد رفتارم باهاش لبمو گاز گرفتم

.....

فرنام خیلی آروم گرفته بود هرزگاهی تو ماشین زیر چشمی میدیدمش لبخند محوی  
رو لباش بود

خیلی طول نکشید که سوزان از خونه اومد بیرون لبخندی بهش زد و اون محو فلور  
و فرنام بود پیاده شدم -سلام گلی

-س..سلام

-بده من چمدوناتو آخه تو چقدر مگه لباس میخوایی

-لباس بیشتر داشته باشی بهتره تا کم داشته باشی

-من الان قانع شدم برو سوار شو

آروم آروم رفت پیش ماشین خندم گرفته بود

-مگه لولوئن داداش و خواهر من نترس نمیخورنت برو چش غوره

ای بهم رفت و بازم خندمو به هوا سر دادم

.....

بازومو سفت گرفته بود و فشار میداد ساک سوزانو دادم به فرنام که بیره فلوریام

باهاش رفت

-از چی میترسی آخه

-نکنه...نکنه...مامان و بابات...منو نخوان و فقط مهتابو...

-اولن من عاشقتمو میخوام باهات زندگی کنم ن اونا بعدشم مهتابو دورشو خط بکش

چون فرنام نمیزاره -ینی چی؟

-به نظرت یکی که عاشق یکی دیگس میزاره راحت زن داداشش شه؟

کم لبخند اومد رو لبش اومدم برم که دوباره بازومو سفت گرفت برگشتم طرفش

-اردلان...من...من...خب...اردلان مرسی که هستی لبخندی زدم

-مرسی که تو هستی

اومدم برم که با حرفش سر جام میخکوب شدم

-اردلان شاید یکم دیره ولی من دوست دارم...اردلان عاشقتم بیشتر از هر کس

دیگه ای

قطرات اشکی که رو گونم روونه میشد رو به خوبی حس میکردم و چقدر این حرفش

از هزار تا شیرینی شیرین تر بود -نفسم مرسی که هستی

لبخندی زد و من عاشق لبخنداش بودم دستشو گرفتم باهم وارد خونه شدیم مامان و

بابا با

تعجب داشتن نگامون میکردن و مهتاب نگاهش یه جورایی حسرت بار

بابا: اینجا چه خبره اردلان. فرنام. فلور یه کودومتون توضیح بدید نفس عمیقی

کشیدم و لبخندی زدم

-مامان بابا شاید الان یکم اعصابانی شید ولی من چاره ای نداشتم رومو کردم طرف

سوزان که با استرس شدیدی داشت بهشون نگاه میکرد

-سوزان خانوم منه بیخشید اگه زود تر اطلاع ندادم

مامان: چ...چی گفت..تی...پس...پس مهتا....

فرنام: مامان من مهتابو دوست دارم میخوام با اجازه شما ازش خاستگاری کنم  
خندم گرفته بود عجب خر تو خری شده بود مامان و بابا هاج و واج به ما نگاه  
میکردن یه نگاه به من کردن یکی به فرنام  
بابا: شما که هر کار دوست دارین میکنین که این یکیم روش مبارکه با لبخند منو  
فرنام رفتیم پیشش بوسش کردیم و تشکر کردیم نشستیم پیش مامان

- شما چی اجازه میدید؟

فرنامم اومد اونورش

نشست نگاهی به دو تامون

کرد - با این که ازتون

دلخورم که چرا زود تر

بهم نگفتید ولی..... مبارکه

نفسی از سر آسودگی کشیدم و به آغوش مامان رفتم

فلور: اه اه ماهم که شلغم جمع کنید این بساطو بینم خانواده اینجا نشسته

خنده ای کردیم و فلور هم به جمع ما سه نفر اضافه شد

.....

سوزان

موقع رقص تانگو بود و من سرشار از هیجان و امروز عالی ترین و بهترین روز  
زندگیم بود مگه

میشه آدم تو لباس عروس باشه و دوماش عشقش باشه و بد باشه؟! اردلان اومد  
طرفم با لبخند

دستم تو دستش که به طرفم دراز شده بود گذاشتم رفتیم رو استیج همه داشتن به  
ما نگاه

میکردن صدای آهنگ فوقلاده هایده تو کل فضا پیچید و رقص ما شروع شد  
وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد تا وقتی که در وا  
می شه لحظه دیدن می رسه هرچی که جاده ست رو زمین به  
سینه من می رسه ای که تویی همه کسم بی تو می میره نفسم  
اگه تورو داشته باشم به هرچی می خوام می رسم وقتی تو  
نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم

چشم تو چشم هم داشتیم آروم حرکت میکردیم و این آهنگ چقدر فوقلاده بود این  
آهنگ

وصف حال من بود چقدر این لحظه هارو دوست داشتم گلهای

خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم دست کبوترای عشق واسه

کی دونه پپاشه مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه ای که تویی  
همه کسم بی تو می گیره نفسم اگه تورو داشته باشم به هرچی می  
خوام می رسم عزیزترین سوغاتیه غبار پیراهن تو عمر دوباره ی  
منه دیدن و بوییدن تو

نه من تورو واسه خودم

عمر دوباره ی منی تورو واسه نفس می خوام ای که تویی  
همه کسم بی تو می گیره نفسم اگه تورو داشته باشم به  
هرچی می خوام می رسم وقتی میای صدای پات از همه جاده  
ها میاد انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد تا وقتی که  
در وا می شه لحظه دیدن می رسه هرچی که جاده ست رو  
زمین به سینه من می رسه ای که تویی همه کسم بی تو می  
گیره نفسم اگه تورو داشته باشم به هرچی می خوام می رسم  
آهنگ تموم شد من عاشقانه میپرسیدم واین مرد همونیه که یه زمان ازش متنفر  
بودم و این مرد

همونی بود که منو از عشقم جدا کرد ولی خودش شده بود عشقم از هم جدا  
شدیم و همه شروع کردن دست زدن و سوت زدن و امشب بهترین شب عمرم بود  
چون من در

مقابل عشقم دامادم تو لباس عروس بودم

.....

آخرای مجلس بود و همه از فامیلای نزدیک بودن کادو خوندا تموم شده بود که  
سورن به طرفم اومد

-آجی گلی میشه من یه چیزی به جمع بگم

-مجلس مال خودته داداشم

لبخندی زد و من عاشقانه برادرمو دوست داشتم میکروفن رو از دست فرنام که  
داشت کادو هارو

میخوند گرفت و من با کنجکاوی بهش نگاه میکردم

-اول از همه به خواهرم و شوهرش عروسیشونو تبریک میگم و دوم از همه یه چیزی  
میخوام بگم

که زندگی یه نفرو شاید خیلی تغییر بده از پدر گرامیشونم اجازه گرفته شده ولی  
خودش نمی دونه

ازش میخوام بیاد رو استیج سارا خانوم افتخار میدی بیای رو استیج

خنده ای کردم و نگاهمو رو سارا زوم کردم که با چشمای گرد شده از جاش بلند شد  
و آروم آروم

اومد رو استیج سورن لبخندی بهش زد و مقبلش ایستاد و چیزی رو از تو جیبش در  
آورد و رو زانوش نشست



-سارا با من ازدواج میکنی؟

صدای صوت و دست مهمونا بالا رفت و سارا هاج و واج به سورن نگاه میکرد

سارا: من...من...با اجازه پدرم و خواهرم.....بله

همه شروع کردن دست زدن نگاهی به اردلان کردم که داشت با لبخند بهشون نگاه میکرد

.....

-مامان یه سوال بکنم جواب میدی؟

-تا چی باشه

-بابا ترو خدا گیر ندی که به سن و سالت نمیخوره هااا به خدا امسال بیست سالم

میشه دیگه

-تا چی باشه

-ای بابا بابااا

-ویاناا

-جونم پدرم بزار دیگه

-تو بگو ببینم میتونم جواب بدم یه ن

-شما چطوری با هم آشنا شدین؟

نگاهی به اردلان کردم و اونم متقابلا به من...

پایان